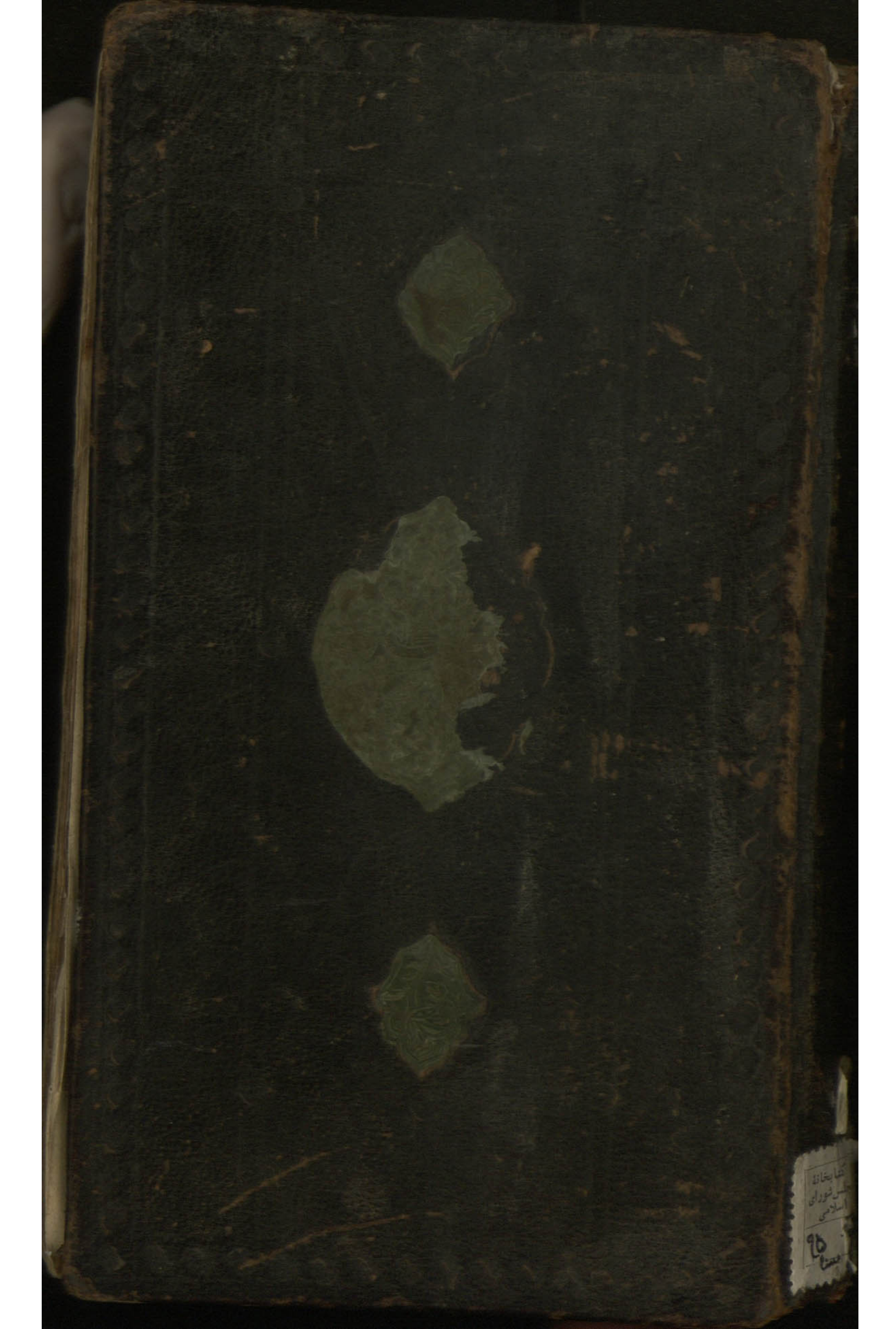
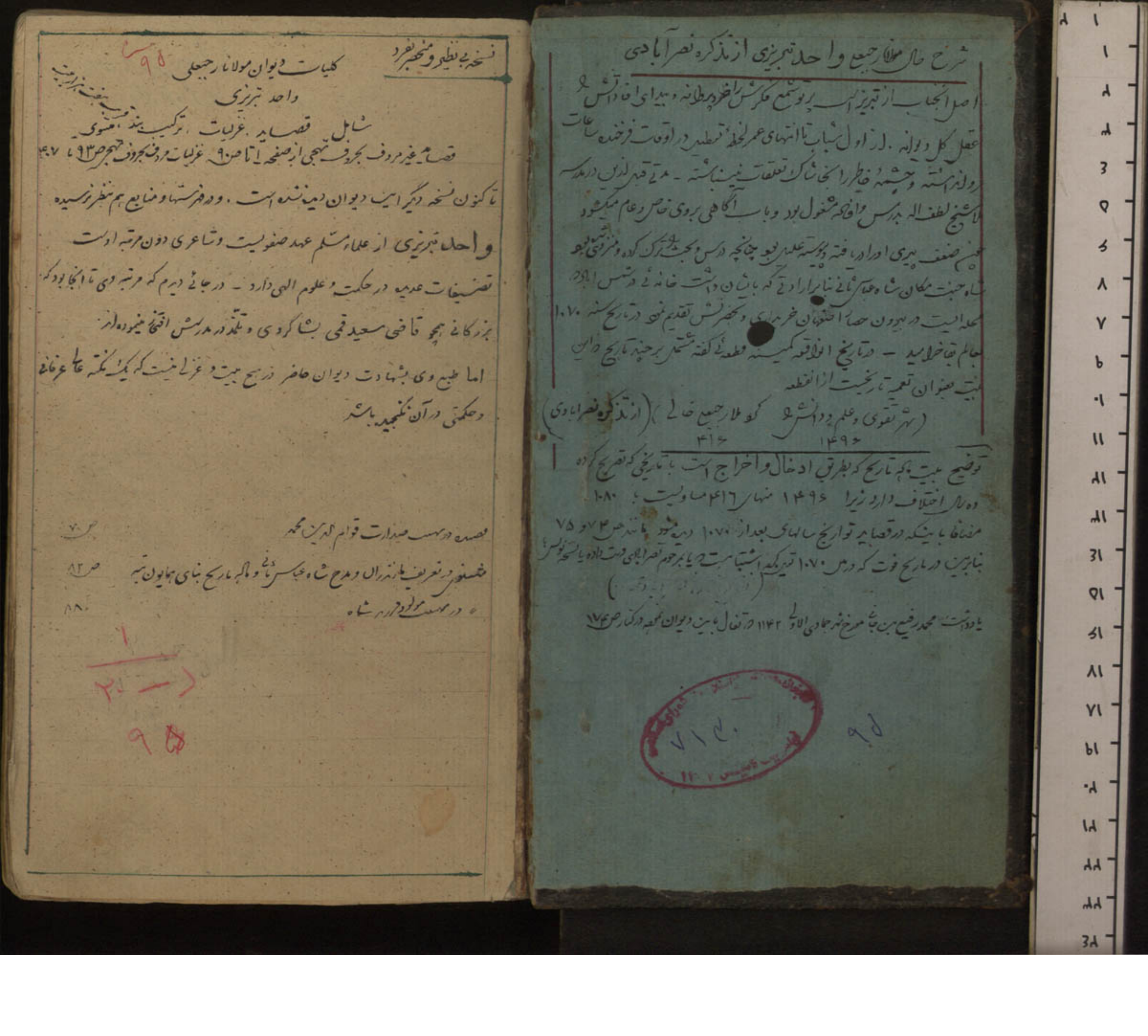


کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۹۵



شرح حال ملا رجبعلی واحد تبریزی از تذکره نصرآبادی

اصل آنجناب از تبریز است. پرتو شمع فکرش چراغ خرد پروانه و بیدای افتادش عقل کل دیوانه. از اول شباب تا انتهای عمر لحظه‌ای تعطیل در اوقات فرخنده ساعات روا نداشته و چشمه خاطر را بخاشاک تعلقات نینباشته. مدتی قبل از این در مدرسه ملا شیخ لطف‌الله بدرس و افاده مشغول بود و باب آگاهی بروی خاص و عام میگشود. حین ضعف پیری او را دریافته بوسیله علتی بود چنانچه درس و بحث را ترک کرده و منزوی شده بود. شاه جنت مکان شاه عباس ثانی بنابر ارادتی که بایشان داشت خانه‌ای در شمس آباد محله‌ایست در بیرون حصار اصفهان خریداری و تحفه‌اش تقدیم نمود. در تاریخ سنه ۱۰۷۰ بعالم بقا خرامید. در تاریخ الواقعه کمینه قطعه‌ای گفته مشتمل بر چند تاریخ. این بیت بعنوان تعمیه تاریخست از آن قطعه

(شهر تقوی و علم و دانش شد کو ملا رجبعلی خالی) (از تذکره نصرآبادی)

۴۱۶ ۱۴۹۶

توضیح بیت که تاریخ که بطرق ادخال و اخراج است با تاریخی که تصریح کرده ده سال اختلاف دارد زیرا ۱۴۹۶ منهای ۴۱۶ مساوی است با ۱۰۸۰

مضافاً باینکه در قصاید تواریخ سالهای بعد از ۱۰۷۰ دیده میشود مانند ص ۷۳ و ۷۵ بنابراین در تاریخ فوت که در ص ۱۰۷۰ تعیین کرده اشتباه است یا مرحوم نصرآبادی دست داده یا نسخه نویس.

یادداشت محمد رفیع بن ... مورخ شهر جمادی الاولی ۱۱۴۲ در تفال باین دیوان نمونه در کنار ص ۱۷

۹۵

نسخه بی‌نظیر و منحصر بفرد

۹۵

کلیات دیوان مولانا رجبعلی

واحد تبریزی

شامل قصاید. غزلیات. ترکیب بند. مثنوی.

قصاید غیر مردف بحروف تهجی از صفحه ۱ تا ص ۹۰ غزلیات مردف بحروف تهجی ص ۹۳ تا ۴۰۷

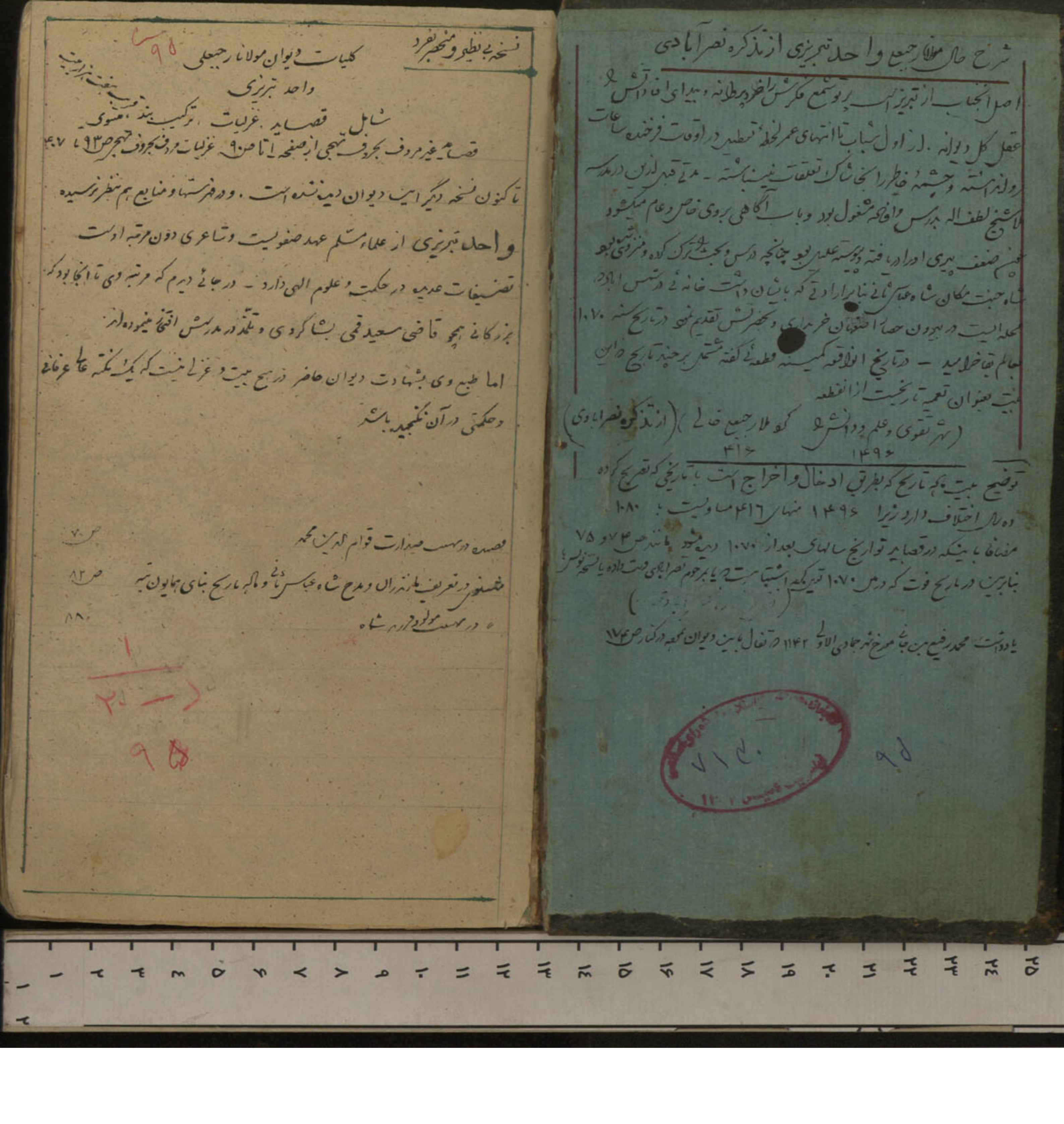
تا کنون نسخه دیگر این دیوان دیده نشده است. و در فهرستها و منابع هم بنظر نرسیده

واحد تبریزی از علماء مسلم عهد صفویت و شاعری دون مرتبه اوست تصنیفات عدیده در حکمت و علوم الهی دارد. در جائی دیدم که مرتبه وی تا آنجا بود که بزرگانی همچو قاضی سعید قمی بشاگردی و تلمذ در مدرسش افتخار مینموده‌اند اما طبع وی بشهادت دیوان حاضر در هیچ بیت و غزلی نیست که یک نکته عالی عرفانی و حکمتی در آن نگنجیده باشد

مخمس در تهنیت صدارت قوام الدین محمد ص ۷۰

مثنوی در تعریف مازندران و مدح شاه عباس ثانی و ماده تاریخ بنای همایون تبه ص ۸۲

در تهنیت مولود ... شاه ۸۸


شرح حال مولانا رجبعلی واحد تبریزی از تذکره نصرآبادی

اصل آنجناب از تبریز است. پرتو شمع فکرش را خرد پروانه و بیدای افکارش را
عقل کل دیوانه. از اول شباب تا انتهای عمر لحظه‌ای تعطیل در اوقات فرخنده ساعات
روا نداشته و چشمه خاطر را از خاشاک تعلقات نپیراسته - مدتی قبل از این در مدرسه
ملا شیخ لطف‌الله بدرس و افاده مشغول بود و باب آگاهی بروی خاص و عام میگشود
حین ضعف پیری ادراد یافته و پیوسته علیل بود چنانچه درس و بحث را ترک کرده و منزوی شده بود
شاه جنت مکان شاه عباس ثانی بنا بر ارادتی که بایشان داشت خانه‌ای در شمس‌آباد
محله‌ایست در بیرون حصار اصفهان خریداری و تحفه‌اش تقدیم نمود در تاریخ سنه ۱۰۷۰
بعالم بقا خرامید - در تاریخ الواقعه کمینه قطعه‌ای گفته مشتمل بر چند تاریخ و این
بیت بعنوان تعمیه تاریخ است از آن قطعه

(شهر تقوی و علم و دانش را کو ملا رجبعلی خالی) (از تذکره نصرآبادی)
۴۱۶ ۱۴۹۶

توضیح بیت که تاریخ که بطریق ادخال و اخراج است با تاریخی که تصریح کرده
ده سال اختلاف دارد زیرا ۱۴۹۶ منهای ۴۱۶ مساویست با ۱۰۸۰
مضافاً باینکه در قصاید تواریخ سالهای بعد از ۱۰۷۰ دیده میشود مانند ص ۷۴ و ۷۵
بنابرین در تاریخ فوت که در ص ۱۰۷۰ تعیین کرده اشتباه است یا مرحوم نصرآبادی دست داده یا نسخه نویس
( )

یادداشت محمد رفیع بن ... مورخ شهر جمادی الاولی ۱۱۴۲ در نقل با این دیوان نسخه در کنار ص ۱۷۴

نسخه بی‌نظیر و منحصر بفرد

۹۵ ر

کلیات دیوان مولانا رجبعلی
واحد تبریزی

قریب هفت هزار بیت

شامل قصاید. غزلیات. ترکیب بند. مثنوی.

قصائد غیر مردف بحروف تهجی از صفحه ۱ تا ص ۹۰ غزلیات مردف بحروف تهجی ص ۹۳ تا ۴۰۷

تاکنون نسخه دیگر این دیوان دیده نشده است. و در فهرستها و منابع هم بنظر نرسیده

واحد تبریزی از علماء مسلم عهد صفویست و شاعری دون مرتبه اوست
تصنیفات عدیده در حکمت و علوم الهی دارد - در جائی دیدم که مرتبه وی تا آنجا بود که
بزرگانی همچو قاضی سعید قمی بشاگردی و تلمذ در مدرسش افتخار مینموده‌اند
اما طبع وی بشهادت دیوان حاضر در هیچ بیت و غزلی نیست که یک نکته عالی عرفانی
و حکمتی در آن نگنجیده باشد

قصیده در تهنیت صدارت قوام‌الدین محمد ص ۷۰
مثنوی در تعریف مازندران و مدح شاه عباس ثانی و تاریخ بنای همایون تپه ص ۸۲
" در تهنیت مولود فرزند شاه ۸۸۰

۱
۲۰
۹۵

[illegible]

بیگانگیهای ما در هیچ صورت تا به نیست
میشود دریا چو گردد قطره از گوهر جدا ۱۰۱



عقل ز حیرت نخود صورت دیبا نگو / گر بکند حکمت از رخ چو شمس و طا

پرده کشی گر ز رخ عقل مجرد دهد / از عرق انفعال رونق این آسیا

عقل ز راه صفت گم بدرت ره برد / وسعادت کجا صید شود با هما

عقل نجنبد شمع الحجه نگنجد بفکر / نور صفت کی شود ذات ترا رهنما

[illegible]

جذب محبت بدید عقل که برهان گرفت   قدر عصا پیش کور هست به از توتیا

گرچه نصیب نظر نیست ز تو یک نظر   عشق به خبر دید و دید در اول ترا

نقص نگردد بعشق دل نرسد گر بوصل   نیست گناه محک گر نشود زر روا

کشف محبت چو دل بخود نشود شب دراز   با کشش دل اگر عقل کند اقتدا

شوق تو عشق آورد ره از همه کائنات   بوی وفا بشنود از گل رعنا صبا

دامن یار ترا چنگ نیاید بچنگ   هست ز عشق رسا کوته از این دست ما

دل چو نظر باز کرد ناز در آئینه دید   شد عدم از تیرگی آئینه دار بقا

عقل کل از ما و ما جسته ز افلاکیان   ذات ترا گر ظهور پرده نموده خفا

مرده دلان را رسید مژده ز من خاک در   دیده قصور ار بسر سرمه دهد گر ضیا

ای دل هر ذره عرصه جولان گهت   ساخته بحر ز تو در دل هر قطره جا

در چمن صنع تو ای چمن آرای دل   نه فلک از خرمی سبزی برگ گیا

عقل ز برهان چو عشق در صفتت کی رسد   سدره نشان کی شود برگ ز بور نما

هست بخود چشم را بسکه سر عاشقی   کار ندارد جز این کآئینه بخشد جلا

حسن تو والا نمود دیده دل را بخود   شد چمن باز را آئینه لوح قضا

در نظر عاشقان از پی یکتائیت   سلسله جنبان شده طره زلف دوتا

حال لب مهوشان مرکز غوغان بود   عشق چو این نقطه دید کرد ز کثرت ابا

میانه خوب

دید چو پرگشتگی از مژه ممتاز   در طلب معرفت کرد بخود اکتفا

تا خط مشکین رقم زد بعذار بتان   خواند ازین صفحه عشق خطبه وصف ترا

جذبه عشق تو کرد دهر و جهان آشکار   ورنه بکنج عدم داشت بخود انزوا

جان و دل ای آنکه شد در طلبت دربدر   عشق چه سرمایه نیست عقل تو در بینوا

هست براه طلب طایر بی بال و پر   نیست بسودای تو عشق و خرد سر گرا

عشق ترا و خرد وصف تو جوید بشوق   تا نکند لطف تو در که بعین رضا

مانده چو نقش قدم عشق و خرد در رهت   خاک نشینی کجا کو حرم کبریا

عقل باهنگ تو قول مخالف نمود   گشته بیکتائیت ناله ما یک نوا

دیده کوته نظر گرچه بالا شود   جذب محبت طلب میکند ار کهربا

در خط برگ گلی گر قلم حکمت است   طفل بدیهی نظر عقل حقایق نما

آئینه را چاک دل بخیه نسازد رفو   دل ز تو خرسند نیست از تو کجا آن رجا

دیده وران بر نظر وصف تو آشفته اند   بر رخ سیمین بران از خط مشکین لقا

کور ندارد خبر در نظر از عکس خویش   باشد اگر در کف آئینه سیمی نما

لوح دل ساده را صورت هر آن چه سود   نیست کف آئینه زنگ پذیر از جفا

عشق رود بر افلاک گرچه زمین خاکیان گدا   حلقه زده کهکشان از صفت ...

وصف صفات ز دل زنگ تعلق زدود   بس زر خالص شود گر ز اکسیر کیمیا

طفل بدیهی نظر عقـ

گرچه صفات تو شد مختلف از هر جهت / گشته یکی با صفت کثرت اشیا گوا

سوخت بصد آرزو هر نفس از حسرتت / گرچه نگردد دمی عکس تو از دل جدا

آینه از روی عکس صورت هستی گرفت / دم ز وصال تو زد جان چو دل گرد جا

حسن چو بنمود خود آینه گیرد بکف / هستی عالم توی نیست درین ماجرا

گفته رنگین ما وصف جمالت شود / رنگ پذیرد اگر نسخه چهر از حنا

باز نشیند بجا بینش ما چون غبار / گرچه بر افکند چرخ بر بن چون ردا

هست درین خاکدان بینش ما سروری / نیست ز طوبی خبر پشه پیمال را

ذات ترا گر ظهور بینش ما پرده شد / من طرا المعرفة فقد سلک الفقرا

بر تو جهان سر بسر دیده حیرت شود / از ره حکمت اگر ذره شود خودنما

هست ببالای جهل جامه زیبا اگر / بینش افهام ما در تو شود بر ملا

از ره غفلت اگر یاد تو از دل شده / هر نفس از ما بما آخته تیغ بلا

جان بی معرفت در دل و تن نشست / عکس نگیرد مدام در دل آیینه جا

دیده ببند از جهان رخنه بدل باز کن / نیست بغیر از غبار هیچ درین آسیا

طایر دل ذو الجناح شد ز وداع نظر / حلقه دام است دیده پیش ما ترا

پای چه پرکار اگر میشی از خود برون / نیست ز سرگشتگی در طلبت انتها

در طلب از خود ندید هر که چو من گرفت / ماند درین دایره در قدم مدعا

خوب

در خم این نه فلک هر که قدم همچو شش / راه نیابد دگر بر سر کوی بقا

دست ببالا چو گو برنا که ره آید بدست / چشم ز هستی بپوش دیده بمنزل گشا

نیست خلاصی بغیر تکذیبی از خود اگر / دست طلب ده بعشق از کل آلا برا

ای من و صد همچو من گر ذره جلوه‌ات / جلوه نما بر دلم گر تو شوم خودنما

ما که وجه عقل ما گر نظر حکمتت / گشته کمانی طلب از سر غوغا هما

لطف و عطای امرد و جهان منتظر / هست گدا ره نشین گدا را

هر دو جهان یک رقم از قلم صنع تست / کی بود این یکدو حرف در خور مدح و ثنا

قصیده در توحید و نعت نبی امی عربی

دگر ز سبزه در شاخ گل چو کواکب / بر گچی که شد خاک از وجهم تا غرب

ز سبزه شده نشره بشاخ طالع / ز گل گشته گهر ز سبزه در سبزه غارب

شده ظاهر ز سبزه شاخ شکوفه / مثال مجره بشب از کواکب

بهار آمد و شد ز صنع طبیعت / چمن بتکده بت گل و سرو راهب

رخ گل نمود از شکنهای سنبل / مظاهر چو خوبان مشکین ذوایب

ز لطف هوا ای همه جان را / بر آمد ز نو مصطفا جوانب

گداز نیر صید تو با بر [illegible] / شده بسکه خورشید رخشنده طالب

تنیده در اقطار جلباب [illegible] / ز خط شعاعی چو تار عناکب

ز جوش گل و لاله بنگر بصحرا | که گردیده با خاک گردون مشابه
هویدا حباب از نهر جاری | چو در جلوه انجم ز نیلگون آب
بیا ز هواش هوای چمن کن | که شد رنگ و بو با هم اکنون مصاحب
بساط سلیمان چه چون کی سازد | سحاب از ترشح می صبح سیراب
چه سازی هوا تخت جم را چو دارد | ز اطلال بر لاله گلگون کواکب
ز شوکت گل و لاله در دامن ... | نموده چو خورشید و بدر از دو جانب
ز افلاک بی‌سنگ حوادث چو بارد | حصانیست گر تیغ او شه مناسب
شود بر فرازش کسی گر برآید | فلک همچو نیلوفر از دیده غایب
کسی را که بر تیغ او راه افتد | شمار درون از جهانش محاسب
چو گردون نمودی ز رفعت بناظر | ز رس کهکشان و حصار انجم ثواقب
نشیمن بجدی که در دامن او | ز شیر فلک گشته وحشی ز راغب
بجدی فلک خواند نخجیر او را | منجم ز ابروی کج دیده کاذب
بجریان فتادی بچرخ بی‌محابا | چو از چشم سارش شد آبی سحائب
جبال و فیافیست شجاعه صین | بهم بلبل و گل ز شوخی ملاعب
شد از سبزه و گل جهان دلربا | ز خوبان نو خط بخندید مراتب
در اغصان میوه و گل ... | بشاخ گل از داود گردیده ناهب

بنعت شهنشاه ملک رسالت | معاذ اعاجم ملاذ اعارب

شفیع الامم آنکه شد بی‌شوایب
وجودش چو واجب بری از مثالب

رسولی که گردیده شرع گزینش | طراز ملل افتخار مذاهب
اگر قصد واجب نبودی وجودش | نمیشد بهشتی و گیتی معاقب
در آفاق عیسی چو خورشید و حدت | مشارق دل و طبع پاکش مغارب
کسی را رسد سیر در قاف قدرش | درین عرصه کاهی که شد زو عجایب
که باشد زبون در کفش نفس سرکش | چو شیخ رازدها در مخالب
نمی‌بست گر او میان بهر امت | بدلها نمی‌گشت روزی مراتب
شفیعی که بی بندگی بندگان را | نعیم مؤبد دهد در مواهب
نگاهش اگر در دل خصم گردد | رسیم بر درد همچو جوشن مراتب
کرم پیشه دست عطائیش یکدم | کند جذبه را جود در طبع حادث
اگر یاد جودش کند در نوشتن | که چون نقطه زر دارد کاتب
در یا ز نم گر مثل دست او را | که خیز گرد و سراب از سحائب
اگر در حساب آورد جود او را | چنین نشنید ز دور اعداد اجانب
... زره رود ... | بو کلو طوطی آسا تمثال نامش



چو بر اشهب از قدر و شوکت نشیند	نهد غاشیه چرخ را بر مناکب
چه اشهب بخنگ فلک مهر انور	نشیند که او را کشد چون جنائب
عجب نبود ار نسبت دست و پایش	که گردد قلم فارغ از دست کاتب
ز نقش نشستن برخ خاک گردد	بروج و در و اقران کواکب
اگر روی مستقبلش گرم سازی	ز عمر اند برخورد طبع راکب
دهی گر عنانش که بازش نشستن	بمکن کند ممتنع را مصاحب
برد چون دعا از قضا سماوی	برون راکبش را شود گرم راغب
نشیند چو بران فلک تیز بیند	بموکب ز فوج ملایک کتائب
ره مرکبانند از یاد گردش	کشد سرمه در چشم خصمش براتب
برآرد صدف چون گهر جوهر گل	بدریا کنم گر گفش را مناسب
دمد آفتاب از پس صبح صادق	چه شد پس شد از اغنیا در مناقب
بسیار هم واحد دل و جان دریا	که روح الامینش بود از جوانب
چو گل چاک زن چاک بطحا بر آن	ز نیر بکف اژدهای محارب
ز خورشید تیغ تو نیلوفر آسا	جهان تنگ شد بر عدو در جواب
نباشد عجب گر شود مهر تابان	چو تیر شهاب از نهیب تو هارب
بود تا ز علوی و سفلی اثرها	درین خاکدانی که شد پر نوائب

بد

ز تقدیر در صلب اجداد دوانش	اجل با عدوی تو بادا مصاحب

آمد آن مایه آشوب که بازار سر ناز	جان دهد از نگهی و ز نگهی گیرد باز
در نیاید بحجم موج سر آغوشش چو بحر	در دل اگر چه بهر دل و دین کرده فراز
آید از رنگ خطش شور قیامت بنظر	دل اگر آینه دیده نماید پرداز
عارضش بتکده و چشم سیه چون کافر	بسته زنار از آن سایه مژگان دراز
بحث آن طره که بر دور رخش میگردد	کی شود منتهی آخر چو بود سلسله ساز
ناز از آن نرگس شهلا و لب میگون شد	بخت من بین که کشم عربده با ناز طراز
دشمن طاقت و صبرست و شکیب و آرام	نازپرورده نگاری که شده بنده نواز
بار از شوق غزال نگهش بجو دو مست	در غزل شد دل از حسرت من مرثیه ساز

عشق را چو بر آیینه بود چهره مجاز
از خط سبزه ستان دیده شود گلشن راز

دارم آتش بدل از شعله شمعی پنهان	که بر در رنگ رخش از نکهه شکوه طراز
هیچ و تاب غمم ار گرسنه جان پاره کند	نکند مرغ دل از دام طپیدن پرواز
چمن غنچه گل در بغل [illegible]	دل محمود بود در شکن زلف ایاز
هوس از اهل وفا رنگ حقیقت گیرد	سحر را [illegible]

روی گرمی بنماید اگر شعله رخان | کی رود مایه هستی بنگاهی بگداز
خال و خط گر نبود دانه و دام هوسش | مرغ دل در قفس سینه نگردد دمساز
پنجه در پنجه کند گر مژه با تیغ بلا | در صف عشق در آور نه دلیرانه بتاز
دل ز رنگینی صورت منهی بهر فریب | آرد ت رنگ دگر این فلک شعبده باز
تا ز رو پرده آغوش خودی بگشائی رو | طی شود در قدم بیخودی این راه دراز
چند پیچم بحدیث رخ و زلف و خط و خال | گردم اینک ز حقیقت سر کوی مجاز
ثنای شه دین آنکه ز افعال متین | چون خدا اش بخدا نیست شریک و انباز
بانی دین نبی آنکه یقین بهر ش | پیش تو بستن زنار بود عقد نماز
آنکه از تیغش اگر سایه فتد بر دل خاک | همچو رنگ از دل محمود برد مهر ایاز
آنکه گر ابر کفش قطره فشاند بر خاک | حرص قارون بنشاند ز سر شعله آز
بگسلد گر نه باهنگ رضایش گردد | چرخ را رشته ایام چو ابریشم ساز
خواهد ار موی شکافی بمثل از ایما | شود انجام زند تا ز زمان تا آغاز
لب معجز اثرش وحی سرا چون گردد | گهر بحر حقیقت کند از پرده راز
بدمد شبستان تیغ بدریا که فتد | در صدف گوهر سیراب [illegible]
گر غبار ره اشهب قدرش خیزد | عرش را خرج کند فرش پی ...
وه چه مرکب که بصد زینت و سامان خطا | بحر جنت میروز زین گرانمایه جهاز

مبالغه

رخش طاوس نگاری که سوی مقصد دل | پیش پیش از نگه شوخ شود جلوه طراز
خوش عنانی که بآهنگ سبکرفتاری | از ره گوش بدل جای کند چون آواز
راه دانی که غبار سم چالاکیش | بوالهوس را بحقیقت کشد از راه مجاز
راه بر شارع پایش اگر اندازد | دی و فردا شود از نقش سم او ممتاز
نکه جلوه گر از دیده خوبان گذرد | از خجالت نگه شرم شود سر بنیاز
هر کرا دیده بکحل شود از گرد رهش | جانب جنت و کوثر نگرانست بناز
بود هر یک بنا از تعین اطلس دین | گر بمحنت و لای تو بروز زیب و طراز
سخن از مطیرم ز ثنایت چه عجب | که گهر ریز برآید ز لب من آواز
اینک اعجاز حدیثم بمدیح شه دین | گر زبان قلم ناطقه شد وحی طراز
خصم و دعوی سخن زد حدیثم شبهات | در بر عنبر سارا چه دهد بوی پیاز
منم آن سحر طرازی که باعجاز بیان | دو جهان را بنعبد و خامه من کرده چو گاز
گر ببازار چه کنم عرضه سخن میگردد | طوطی نطق ز صوت قلمم خوش آواز
گر چه ساحر عتانند درین عصر ولی | چون کلیمم من و کلکم چو عصا در اعجاز
طبع از فیض ثنایت چو بهشت ارم است | خامه ام سدره و جبریل دل و وحی طراز
گر رسید قطره ای از ابر عطایت بقلم | طوطی کلک مرا غنچه نماند گل راز
بکشا غنچه زبانم که درین دیر درشت | بسته پر مرغ اسیرم ز نشیب و فراز



در تو مجوم سخنم نیست اگر در خور مدح
شد اگر چهره عدو با تو چه شد نزد خرد
حسن و عشقند درین دایره با طالب هم
حضمت از دایره خوشدلی افتاده برون

حیرتست بحر وصف گهرم آرد باز
کی بود بتکده چون کعبه شد از جلی ناز
تا قرینند در آیین وفا ناز و نیاز
باد مقرون بلا متصل اندر دم گاز

انراکه در دفتر نباید ستم رواست
درش انبراه قهر جو عزم سبکروان
سالک شود ز سر به تسلیم دیده ور
پای و بنهاده ز خود نیش میکشیم
ضعف آنچنان فکنده ز پایم که گر کهی
دستم رسید بی کریبان نمی رسید
رنگ آینه ز صورت حالم بر آورد
جز خود نیست چیس لب خندان نیافتیم
منت کش زمانه نیک نبوده ام
تمکین چرخ همچو لیستمان همی کنم
از خود گذشتگیست که عمرش دراز باد

با آب هر چه پاک نشد آتشش سزاست
شوقم چو گریه پیش رو ناله در است
پایم بسنگ حادثه گر خورد توتیاست
چون جم سرم اگر بدم تیغ متکاست
پرخیزد از الم سخنی ناله ام عصاست
انراکه شد اسیر غمی سست و دل کجاست
چون بگذرم بخاطر یاری کی آشناست
گویا که قسمتم شده در سر کجا بلاست
چون کندمم بسینه ز تیغش الف چراست
گردون بسفله هر چه بمن میکشد سزاست
خضر رهی که یک قدمش غم صد بقاست

ههانه خرب

قلب جهان جیبار تمامی گرفته است
زنهار دل مبند بیاری کج چون سپهر
دایم شکسته دل ز غم دل شکستنی
بشکن دلی که ناله این دل شکستگان
شیر از نبرد مور مکافات عاجز است
بگذر ز لطف و مپیس کزین تحیرم
صبحی نشد که فتنه گر ترک تجه
با سوز ناله سینه ام از شکوه در گرفت

امروز مرد همتست که در دهر کیمیاست
نه بهر کین تمام و نه در دوستی ساست
یارب درین شکسته دلیها چه مدعاست
گردنی بود که لشکر تاثیرش از قفاست
غافل مشو بقصد تو این مور اژدهاست
در بند دل دو دست و نگاهم گشنه باست
با تیغ بهر قصد من از خواب بیخاست
کلکم دگر ز شوق تغافل اسیر است

پیوسته ام نگه بنگاه تو آشناست
بستم دل شکسته بتار شسته چون دو تا ست

در خون ز لطف و قهر تو چون گل شکفته ایم
ما را بیک نظاره بخون میتوان کشید
حسن تو کی بشیوه دل از دست میبرد
پایم چو حضرت از رهای بلند تو
در سایه حمایت آن قامت بلند
در حیرتم مدام که بر گشته از چه روست

تیغ دو روی چشم تو از بهر جان ماست
در صف کشیدن انده چنگجو چراست
جذب محبتست که چون کاه و کهرباست
نتوانم انتقام خود از روزگار خواست
گر نور آفتاب کشد نازمن بجاست
مژگان جنگجوی تو سر پنجه قضاست

از بهر ناوکت شده‌ام مست همچو ن   گر سایه چون همای کند بر سرم خطاست
صد پاره‌ام ز غم نشود خون دل ز حزن   هر شیوهٔ تو چون نگه شوخ دلرباست
چندانکه گشته‌ایم پریشان الف ز تو   معلوم کس نشد که سر رشته در کجاست
گل میزند نی بر غم دلم بر سر رقیب   سرسبزیش همان ز گل اعتبار ماست
جانها فدای جلوه مستانه‌ات کنم   کز بهر کشتگان قدمت چشمه بقاست
رنجور مانده‌ایم ز طبع هوا پرست   نجاز برای درد سوسهای ما دواست
از ما چه شد که باز کشیدی قدم نهان   خود در دلی و عکس تو در دیده‌ام دو تاست
همت شاد و قامت تو بس سایه گستر است   دولت اگر نصیب کس از سایه هماست
دل با خیال و دید بحرمان دچار شد   هر شخص را ز روز ازل قسمتی جداست
عاشق که شد که آخر از و بهره ور نشد   بیدردی است شکوه یاری که با جفاست
مهجور و خسته از اثر آرزو شدیم   در رنج عشق هر که فتد علتش هواست
ما اشک و آه لاله بنفشان و گل چمن   در بوستان عشق که آن آب و این هواست
تخلص
مشغول گشته‌ایم چه واجد ازین و این   شد عندلیب خامه بمدحت که ثناست
در مدح شاه صورت و معنی محیط علم   یعنی علی که نور ز نفس مصطفاست
بیگانه‌ای ز نور یقین نیست بهره جو   حب علی و لطف خدا با هم آشناست
از آنکه دل ز مهر علی در کسوف شد   گر آفتاب شد که در طینتش خطاست

ازعقل

از عقل سر کشیدن و بر و شدن بجهل   در چشم اهل بینا ز بصیرت چه خوش خطاست
آن قوم بدسرشت که در ظلمت شکنند   بر تو نمیبرند ز نوری که رهنماست
خورشید را چه غم که جهان پر ظلمتست   خفاش را چه سود که عالم پر از ضیاست
پرواز عرش داشتن ای اوج برتری   از آنکه خاک درگه او میشود رواست
خورشید از غبار رهش سربلند شد   رایج شود که گنج زرشه سکه بر طلاست
نالایق است شکوه بعهدش ز روزگار   قلب جهان ز گرد رهش کیمیاست
آیینه دار چهره اسرار میشود   گر دیده ز نقش قدم کامش آشناست
نقش پیش که سجده که خاکیان بود   از بهر ساکنان فلک قبله دعاست
اشکم چو دجله از سر مژگان گذشته است   یکذره‌ام ز خاک درش تحفه عطاست
زان آستانه دور شهید است بر نفس   یعنی ز فرقت تو بخفم سینه کربلاست
کی در بهشت میکنم با خیال او   طوبی درین حدیقه جانها کم از گیاست
ز فتنه گی بیقرار تو گردیده‌ام غبار   گر جهد از چشم بعدم موجه عطاست
بیدار میکند ز تو آشوب حشر را   پیدا نیم که سلسله جنبان این هواست
بی نقص بحشر آرد مطیع تو   در خاک حکم گشته شود تو چون طلاست
باک از غم صراط و حساب نمیشود   در روز حشر ز نیمه حب تو مدعاست
از دوزخ گنهکار چه زیان بس و ترا   از آنکه هست نور یقین در بهشت جاست

گر حسن سبزه وال برزح می کشد نقاب
در خسر جان سپرده بحر ترا زو است

این مسک پرز باد که پر آب محکم است
هوشت به زهوای تو کرد آن حجب اسباب است

صیت تو این عجب نبود گر بقا دهد
گیتی که مبداش عدم و مرجعش فنا است

عاریت بیقرار تو از کسوت عدم
شوق محبتت که سرمایه لقا است

هوشت به بینت رنگ شفق کف
از خون دشمنان تو اش پای در حنا است

با آب خضر و خضر مرا احتیاج
هر جا که میشنود تو قدم چشمه بقا است

تا آب هست دشمن آتش بزیر چرخ
در آنجاک در عرصه ماجرا است

چون شعله زنده است دلم در هوای تو
خاک عدوی جاه تو بر باد از هوا است

ای که در سر نشاط عشق آرزوی مدام
عاشقان را شد حلال انیمی و لی پستی حرام

بهر این می مشرب دیگر نبا کامی طلب
باده بجام را اگر نشد کس بکام

باده صافی که چون اندیشه در ساغر رود
قدسیان را مرغ دل افتد ز موج او بدام

گر کند یاد غنا طبع او نفس دنی
خضر ترش از آب بقا نچشد بمیز زد بجام

در کف ساقی زند موجش چو پهلو بر هلال
بهر آن نسبت تهی گردد ز خود ماه تمام

بو الهوس چون لالی اورا چه ساز در طلا
از دماغ آرزوی خام بر خیزد زکام

می کشاند سدهای آرزوی خام را
گر هوس را بوی انیمی عطسه زند در مشام

امروز

از فروغش تا چراغ عقل را روشن کند
زین بنا خم شیشه گر دد افلاطون مدام

گر نه او را خامی طبیعت زحمت افکنده بود
داشتی خود در خم افلاک چون عیسی مقام

گر بنوش کور طبعی شحنه زیر و نام او
شبنم آسا تیر او آفتابش از مسام

کاسه سایل اگر گردد شیشه ساغرش
میکند روشن چراغ آنجا طبع لیام

گر کند رسازد فروغش در دل دیوانه
پنبه داغ جنون را مینماید لاله فام

از دم رندی که مخمورست بهر جرعه
رونمای نقاش روح الله بر روح خدام

موج انیمی شهپر پرواز مرغ
ورنه میکرد دو کره چون بیضه دایم در کنام

در خمار رندان برای جرعه دریا کشان
تا دهد سر دور ساقی می زخود بیرون خرام

جای در میخانه میخواهی ز خود بیگانه شو
هست مسجد تا نماید ره درانجا از دا جام

تمره رندان میکشیش سوی آن میخانه رو
گر زبون در نشیند از دور نکی صبح و شام

چون ز اندام کهن بنای درگه عالی بنند
می کشا از آنجا شد بر درگه میخانه نام

خواب غفلت را بآب از دیده مردان شسته اند
بر در چلش زند تا حلقه چشم لانیام

گلستان چون دیر رهبری در گار است
از نسیم نکهتش گل میکند دار السلام

آشنای جز دیر بیگانه از خود میشود
رو بر در و در بزم مگز نکی نشنید التیام

در هوای وصل ساقی گر پریشانی بمیر
بت پرست آرزو را زندگی باشد حرام

گردش انجم میکنم جرعه در جام سحت
باده نوشان رفته اند از خود زنگی هر کدام

گردش چشم بتی را گر درآری در نظر | از نگاهی می‌نماید مستیت را بر دوام
شیوه‌هایش جانی از نو می‌دهد در پیکر | گر بمیری پیش چشمش زندگی یابد کدام
در بر ساقی به هنگام زمین بوسی نکو | ای گدای درگهت شاهان صاحب احترام
در تجرد سر یکی صاحب کلاه آری سری | حکمی در عالمی فرمان روای احتشام
جان طلب کن تا بمیرد خود بمیرد بوالهوس | آنکه از بهرت نمیرد زندگی بروی حرام
آنکه در دل وطن سازی کند زر دیده کن | منت آب بقا بر تشنگان نیز از حرام
ساقیا جامی که هنگام طلوع بیخودی | شیرگیر دشت وحشت کردم از صید مرام
بندمش زین بال آسا چنگ منطقه | کهکشان گیرا ز سر چنگ فلک گیرد لگام
از سرش این کشتی اهل دل برون کنم | سازمش رام تمنا با کمند اهتمام
دست بر کونین افشانیم از مستی اگر | جرعهٔ مخصوص ما زین باده سازد لطف عام
میرود غبار ما از جلوه ساقی بباد | سخت تیر سیم برخیزد قیامت زین قیام
طرهٔ او تا پریشانی ز نو سامان دهد | کاش میشد در طپیدن اضطراب ما تمام
زین روش خوش معانی در دل بی‌مطلبم | جلوه حور ابود در روضهٔ دار السلام
خون مسیحا زندگی بخشیم دم افسرده را | گر بوصف عارضت معنی درآید در کلام
کیست ساقی ساقی کوثر که شرح گفتش | هیئت عالم را قوام و دور انجم را نظام
الفت آرا گر نمیشد حب او روز الست | کی تن اسعه را میسود با جان التیام

سحرگه از می دوشینه داشتم صد شور
رسیدم آیت توبوا الی اللهم شعور

ز خواب جهل مرا کرد این ندا بیدار | دمید روح بعظم رمیم نفخهٔ صور
نمود در نظر آرا بعالم وحدت | دلی که بود ز اندیشه خانهٔ زنبور
دلم بجوش درآمد ز سینه صافیها | مثال نور تجلی که سرکشد از طور
برون ز خویش دویدم بوادی ایمن | چه وادیی که مپرس کوثرست و شاهد حور
چگونه‌ایست که چه کرد این ندا بمن از لطف | مگر بموسی عمران کند تجلی طور
گلو نفس گرفتم هوا اسیرم شد | بزور ضعف توان ساخت اژدها را مور
بعزم خوش‌خو هارون شوق شد یارم | پی صلاح بمصر خرد شدم مأمور
بحکم هوش انابت از سرم وا شد | کلیم علم بفرعون جهل شد منصور
گسستم از دو جهان بر ای خاطر دوست | که لطف دوست کند در خرابیم معمور
بتوبه روشنی از روسیاهیم برجاست | که شمع نور کند موم تیره [illegible]
منم که جرعهٔ ام الخبائث از کف جهل | چرا حرام نمایم بخود شراب طهور
سرم ز مغز تهی ماند در هوای طرب | سیاه کاسه نشستم ز کاسهٔ طنبور
مقررست که هنگام دیر پیمایی | تهی ز بهره بود کاسه در کف مزدور
ز آفتاب قدح دور تا شدم برشد | دل هلال مثالم چو جام بدر از نور

ز بحر غصه نجاتم بکشتی قدح ست / که تیره گشت دل از وحشتم ز جام بلور

ز چشم مست سمن طلعتان خوش مژگان / ببینه بند کند نیش ناوکی زنبور

طرب گزین نشود کس ز باده غفلت / بهوش باش که هوش آورد ترا بسرور

یقین شناس که عمر از شراب غفلت مست / که وصف او شده ام الحباب جمهور

دل همای مثال از ره هوا گردد / بچنگ باشه عصیان اسیر چون عصفور

مده بدست هوا از هوس دل خود را / که خویش را نتوان از طمع گرفت بزور

بود همیشه هوس تشنه اغم ار پی غم / خمار باده کهی کاه نرگس مخمور

قبول رحمت خاص از چه شد نمیدانم / بآفتاب جهان گشت ذره ام منظور

ز بسته اند در فیض را بروی کسی / بجرم کاهلیم از مراد دل مهجور

گناه قطره بحر جرم نام قبولی نیست / وگر نه بحر کرم هست متصل در شور

چه بهره دیده آینه را ز صورت خوب / بگوش کر چکند صوت جانفزای زبور

دل شکسته شود گوهر محیط کرم / ز بهر غره مشو تکیه کن برب غفور

یقین شناس که مستانه به باشد / ز مست جبل که هشیار پس بود در گور

دلا شکسته درین ره مشو با فتادن / که لغزش بخطائی نمیشود دستور

بچشم خویش صلاح من اینچنان باشد / که روی زشت کند آینه ز دیده کور

همین بست مراد رگدار قهر و می / که جرم پیشه نهی دارد مرا ز رحمت دور

عطای او چو زند موج عالمی بخشد / باین گنه چه بود پیش کردگار غفور

بجز شکسته دلی یاب نیست در جایی / که زهد سرد و حبابی چو حباب بود مغرور

کنون ز عشرت ناکرده توبه ام باید / که می خورند حریفان و من شوم مخمور

نگردد نشاء صهبا گلوی ساغر / طبیعتی که شد از باده سخن مسرور

بجرعه خشک لبان چه دیده معنی / کشیده بحر و نگردیده مست چون منصور

بگریه دامن آلوده چون همی شستم / سزد ز بدی تر دامنی شوم مشهور

چه نشاء باده هشیاریم ده یارب / که می بخورده مستی همیشه ام مذکور

بیار باده دلا با مقتضای زمان / مگر ز مستی هشیاریم رسد بظهور

بحق ساقی کوثر که تر نسازم لب / اگر رسد بلبم جام باده از کف حور

در آشکار و نهان بگوش دلا سخن / ندیده که یکی دیده مست با مستور

ز طعن خلق صفا شد زیاده در دل صاف / چو نور ماه که افزود در شب دیجور

کجاست نوح که این مشت خاکی بنیاد / رسیده وقت که طوفان فرا شود چو تنور

بموج ساده دل غرق کرده ام غم دوست / نه بیم دوزخ و نه آرزوی جنت و قصور

ز دوستان دل پاره پاره کردم صبر / بصبر یار شد امیدم بکردگار صبور

ز نو بنگ شد که کشتی چشمم شود غرقاب / درین موج خون که خویش زدا ز سینه چون حباب

یعنی علی امام دو عالم که مقدمش / داد از غبار کور ازل را بدیده تاب
شاهنشهی که شحنهٔ امرش که ظهور / افکنده چرخ را بگلو از زمان طناب
قهرش نخود بابد اگر شعله ور شود / آید برون چو اخگر سوزان ز بحر آب
موجیست تیغ او که بر آید چو از غلاف / لرزد بخود سپهر چو دریا ز اضطراب
یابد درون خویش چو گل پاره پاره خصم / بیند اگر بلارک او را بشب بخواب
عزمش بچرخ بند اگر زه بخفتنش / ماند برون خاک دگر عکس آفتاب
از بس وقوع امر محالش میسر است / ذاتش درست کرده بتمثیل امتساب
هرکس نکرده طی ره دین در پیش نجات / محشور گشته روز یقین در صف دواب
بگذر ز خویش و بگذر از آن زانکه مسیح حق / بشنو بحر ولای علی زو خبر باب
از برق دشنه کرده جهان را آب آب برو / وز آب تیغ تشنه جهان را ز ناصواب
شبنم شود شرار و گلستان شود جحیم / قهرش اگر چو شعله در آید بالتهاب
از نور مهر او شده روشن چو طینتم / خیزد چو موج مطلعم از طبع همچو آب

از آنکه بر هوای تو شد سینه چون حباب / بند و نهیب حرارت آتش از موج بحر آب

غیر از چه رو عدیل خلافت شود ترا / نسبت کجا بشیر خدا را الکلاب
گردون کجا و خاک نشینی برآر سر / در دست ذو الفقار طلب اب

از دور چرخ همچو افق شد شفق نشین / چشمی که بود بر فلک دل چو آفتاب
افغان که سوخت چون مژه از شور سرمه / خط شعاعی نگهم چون خط کتاب
در خون نشست چون دل عاشق ز تاب درد / چشمم که بود از رخ جانان بتاب و تاب
از جوش اشک و برق شرار آیدم بچشم / شب تا بروز سر مژه شمعی بروی آب
هرگز ندیده عکس رخ دوست از حیا / در آتش است مردم چشم مرا عذاب
در خون چو لعل ناب گره شد رگ نجب / چشمم که از سواد خطش بود مشک ناب
با شور تب چو گل همه شب تا گل سحر / از پرده های دیده پر خون کشم گلاب
شد مردمک چو تار نگاهم گره بدرد / حوزه دم برای کسب نم اشک صبح و تاب
از ضعف باز دیده ام از رشتهٔ نظر / مانند عنکبوت بدام آورد ذباب
گردد بسیخ سر مژه چون مرغ دل ز سوز / از تاب درد طایر نظاره ام کباب
شد در تنور دیده ام از اشک و خون گرم / طوفان نوح و شعلهٔ آذر در التهاب
تا عکس دوست تازه بماند در و چو گل / کردم سفال چشم حزین را ز گریه آب
آفاق گرد ابلق چشمم کنون ز ضعف / افتاده در کمند کشاکش باضطراب
از خون نگار بسته عروس نظاره ام / در پیش هفت پرده نشستست در حجاب
دیدم درون دایره در خویش را / از بس فتاده خط شعاعی بسیخ و تاب
یا کم ز در دنیست که دارم قفس صدف / کحل الجواهری ز قدمگاه بوتراب

در طی عمر دارد یکتا آفتاب تیغ / نور آفتاب چهره ملک پرده نقاب
آن پای در رکاب کشی گر نهد دین کرد / چون چشم آفتاب شود چشمه رکاب
تا همچو حسن بر آوری از دیده جهان / از طبع روزگار بشکند حلقه انقلاب
پس پس رود به پای ادب شش جهت چو شوخ / افشانی ار بروی هوا دست احتساب
نقش حدوث در تو بود صورت قدم / کرده از میانه بر انداز داوری تا
گاه عروج اگر زولای تو دم زنند / شمع هدایتی شیاطین شود شهاب
رحمت که بحر تا ست نامیت قطره است / جائی که بهمت تو ببخشش کند شتاب
شاها بود زره که در چشم خونفشان / دل در برم شکسته تر از تشنه حباب
در بوته گداز مرا دارد آسمان / در ... های سپهر مهوت در این عذاب
از خاک رهگذار تو ای عیسی زمان / کردیم سرمه نظر خود چو آفتاب
تا دامن سحاب برستار نوال بحر / تا کلشن از نعیم سحابست کامیاب
گیرد سحاب سایه تو سر بر جهان / باشد خنک جهان تو در سایه سحاب

تا واکنم همیشه بروی نگار چشم / خواهیم تن چو دور فلک صد هزار چشم
چرا که محو عارض جانان شود مدام / در حیرتم که بهر چه باید نگار چشم
باران دو دیده سیر جهان بنگرم ز رشک / سر تا بپا اگر شوم آینه وار چشم

از هر رهی که مست نگاهش گذر کند / روید بجای سبزه از آن رهگذار چشم
بر داشتن مجال بود بعد از این زرو / افتد بهر کجا بی آن گلعذار چشم
از بسکه دوختم بر خش تیره شد نظر / آری شود ز دیدن خورشید تار چشم
چون نرگس نظاره بر آید گل از بصر / گر واکنم بعارض آن نو بهار چشم
دیدم چو آفتاب رخش شد یقین / بر خلق از چه کرده عطا کردگار چشم
چون مصرع نظاره بپایان بر آورم / مطلع بیاد ابروی آن گلعذار چشم

آید برای عاشق بیدل بکار چشم
یکبار اگر بروی تو گردد دو چار چشم

زانکه شد شهید نگاه تو سالها / روید بجای سبزه ز خاک مزار چشم
ستی ز اشک خون بشره ام گرچه میکند / اوراق را نگاه تو برشاخسار چشم
تقسیم خطش دو دید نظر بندم از رخش / زین بیش گرد از من مسکین کنار چشم
از راه کینه که نه چشم رخش وگر / آورده در میان من و او غبار چشم
امروز و جا نگذارد که دارم ز غم مدام / در خون نشست تا مژه اشکبار چشم
افغان که از نظاره ماه جمال او / بیکار ماند چون دهن پر فوره دار چشم
تا برنخیزد از مژه خون تشنه است / بر بال طایر نگهم چشم راز چشم
خمیده همچو غنچه بهم ملکها درد / از بار های دل شده بر خون انار چشم

فریاد کز طبیعت دوران دون دون ور ... ازانکه شد ز در دگران وقار خشم

بیرون جهد چو خون ز رگ خاره رنگ لعل ... افتد اگر مرا ابر کوهسار خشم

کانی اثر خون نهند مهره در کمان ... کانی زنیش بکزدم همچو مار خشم

بر جای خویش گشته زمین کی لاله وار ... از لخت دل کشیده بد ورم حصار خشم

غم نیست منت ار حسد اگر از نجوم درد ... در دامن بود که مانده ز دیدار یار خشم

کرد از برای آنکه به بینم رخش دوبار ... مهری مطلع شده ام آشکار خشم

ای دل نهاده در کف تو اختیار خشم ... تا چشم بست از رخ او بر مدار خشم

یارب به لطف خویش رها کن ز بر غبار ... از انتظار خاتم هشت و چهار خشم

مهدی دین که گاه ظهور آورد پدید ... بر روی خاک نقش پی غنچه وار خشم

آن شهسوار عرصه گیتی که در رهش ... انداخته سپهر بجای نثار خشم

تا گرد راه او برسد همچو آفتاب ... بر هم نمی زند مژه از انتظار خشم

در سر نظاره شاعر ابد رو ... گردد اگر بخاک ره او دچار خشم

اهل شمال کی نظر آورد خلد ... گرداند از سوی یمین بر یسار خشم

برخود اگر بصورت حج دلش نظر کند ... سیر از نوال حسن کند افتخار خشم

از صاحب زمانه که شد بهر موشکاف ... هر عرش بروی زمین از انتظار خشم

داوی

بر روی او چو خنجر کج نظر کند ... مژگان ز تیغ میکشدش در حصار خشم

خنده اگر بلا رک او را نگاه رزم ... سازد بخصم مد نظر ذوالفقار خشم

خصمش اگر بمعرکه ثابت بود چو کوه ... دارد ز تیغ او چو شرر بر قرار خشم

سنت اگر بحلقه فتراک او دهیم ... نخجیر را چو صید دل آرد شکار خشم

قدرش اگر آن فقیر آید که بهر د ... بخشد نظاره را ز درش اعتبار خشم

دریا ز خصم گر ز تف قهرش گذر کند ... می‌پروردش براه عدم چون شرار خشم

زنگین نمیشود ز جواهر کفش بجود ... کی گردد از ملاحظه شعله خار خشم

تا گرد مقدم تو بغنیم دو کونرا ... هرگز نیاورد بنظر از احصار خشم

چون سبزه خواب بازفتا مب برآورد ... دارد بدو ز چشم تو لیل و نهار خشم

تا مرد ملک تتار نظر عقده و شود ... تا نیشود ز روی خطاش شرمسار خشم

یک لحظه باد خصم ترا عمر تا ابد ... هر صبح و اکنند زخت ور کار خشم

قصیده فریده در توحید و مدح رسول ص

ای عشق تو ملک دلم گرفته ... هر خبر که غیر تو کم گرفته

از شوق لقای تو عشق و عاشق ... پروانه کتم عدم گرفته

هر جا که خلایی دلی گزیده ... از زلف تو رسم ستم گرفته

رحمی که به پیش تو میر دارم غم ... حیرت ذره را که دم گرفته

در دل چو جفای تو پی فشرده | عاشق غم جان را عدم گرفته

هر دل که ز داغ تو رقم گرفته
آرام بکنج عدم گرفته

در شکوه جور تند سلطان	اینک کلک از تو رقم گرفته
سلطان عجب که شاه انجم را	کمتر کمینه خدم گرفته
در ملک عرب فتاده چون صیتش	آوازه عدلش عجم گرفته
ان شاه سپهر دین که در شاهی	حکمش دو جهان را بهم گرفته
از ترک مراد خویش در عالم	پیوسته رضای امم گرفته
یکدل شده در کوی تو دو عالم	در دست چو تیغ دودم گرفته
ای صاحب دلی که شیر گردون	در رزم از تو پای کم گرفته
هر کس بخدا اگر ندیده غیرت	بگذاشته چون اصنم گرفته
از بهر عطای قدر جهان را	دست تو لوای کرم گرفته
از دست نوال تو خلق عالم	پر خمت در کی ارم گرفته
لائی که دهان زابر گشاده	در عهد تو رسم نعم گرفته
گردون گهرت را که بحر علمست	تا همچو صدف در شکم گرفته
چون سرو چمن شده آزادی	تیشش که بتیش تو خم گرفته

هر مرد سپاه تو ول که رزم	تا تیغ ز شیر اجم گرفته
کیوان سپاه تو چون پیاده	در معرکه پای علم گرفته
فرمان قضای ازل جهان را	از رای تو حکم حکم گرفته
نقشی زده در پیش و پس جهان را	چون کلک تو نقش رقم گرفته
چون زهر جفای تو تلخ و تیره است	هر شهد که ذوق تو سم گرفته
رخسار عدوی الم بدیرت	از تیغ تو رنگ بقم گرفته
تیغ از دهقان چرخ و انجم	جان خصمت اسلم گرفته
یکدم زده هر کس زکفر نعمت	در جود اور اقسم گرفته
بر خصم تو دل ز بیم در فطرت	چون عقده خیر اصم گرفته
از زور ز بیکان دل شکافت	بدخواه تو راه عدم گرفته
هر جا که سخای تو کف گشاده	هر کف انواع نعم گرفته
در صلب صدف بشیره ماهی را	از جود تو نقش درم گرفته
گر گنج جهان بکف تو بخشیده	زکی ز دو دست تو کم گرفته
جود تو بهر رضای سائل	اطلاق اخص را اعم گرفته
در عرض ازل نصیبه بود احد	با مهر تو جان را بهم گرفته
رحمی بمن آر را نکه پیوسته	از اهل زمانه ظلم گرفته

در عوض حج حرمت انکه بر / افسانه برای اصم گرفته
یا داده پناه تو دین که دنیا / از رد و قبول تو ذم گرفته

درین چمن چو دم تا بری نهال کمال / چو گل ز لخت دلم دامنیست مالامال
چو کردم آینه دل را اندر دو دستم / سرشته است چو جوهر در و غبار ملال
بکف نیامد اگرچه شدم محیط هنر / بغیر آبله ام گوهری ز بحر کمال
ازان بلخت جگر قانعم که مردان را / ز خوان چرخ بجز خون دل نبوده حلال
فغان که اهل هنر را درین چمن گردان / برنگ سبزه نورسته میکند پامال
بشاخ ناله اگر نخل دل کنم پیوند / بدست جور فلک ریشه کن کنند چو نهال
بآب دیده اگر تربیت کنم سروی / چو تیر حادثه در قصد من برآرد بال
دلی که میوه ز نخل هنر طمع دارد / شود چو نار صنوبر لبالب از بیحال

کهی نظر فکند چرخ دون باهل کمال / که خاک پیکر شان را کند ز غم غربال

ز بس همیشه سپهر دنی بود دل آزار / چرا فلک نکند دشمنی باهل کمال
فلک بکینه چه کم میکند ز اهل هنر / چه صرفه میبرد از نحر بیکران غربال
نمیشود هنر از نقص بی هنر کاسد / نمیرسد ز غباری بتیغ زنگ زوال

برهم

برهنه اهل هنر را سپهر از آن دارد / که بی حجاب شود نور دیده شمع جمال
غمیست لازمه اهل دل ز کسب هنر / که بی غبار ندیدیم روی آب زلال
ازین چه غم که چو خس بر سر نیاید اهل / که گوهرند به بحر وجود اهل کمال

سرشکم از مژه چو شد اگر بمنوال / بساق عیش نهد موج گریه ام خلخال

مدام بوده شرف در جهان بگوهر نطق / کنون بود که بپا داشت اهل نظم وبال
چو گل ننالد ندارد سری عجب گر غم / نمیشوند چو پروانه غنچه لبان لال
مکن ز رو ز شیشه شکوه که ز اهل دلی / بروی‌های زنگ خط عنبرین تمثال
غمین مشو چو فتادی ز ضعف هنر / که هم هنر شود دست دستگیر از حال
مده بغصه دل از ناروایی دانش / که خر کمال شود هرچه هست صید زوال
هنر محو ز صورت و رنه و اهبت الصوره / شدی بکسوت صورت خیابه متعال
بگیر پاس ز معنی که صورت آرایان / بحسن همه مانند صاحب اقبال

نکیش زمزمه سنجان بوستان خیال / نهال سرو بجا صحبت است کم ز حلال

مجوی نشان ز صورت که پیمی معنی / نکیست جام جهان بین بکاسه های سفال
زهد و کین نداد که در طریق سلوک / نوال رنگ صفا را شود بهانه دال

زقید چرخ خلاصی نمیدهد هموار ست / که زود میکند زر خاک نرم از غربال
گره شود بدل آشیانه گاه عروج / که جان سپهر انست طایر بی بال
مساز مایه ز خود بینی و خودآرایی / که از من و تو بود نقش رهای خیال
بدرد سوخته کار را چو نافه در پوست / ز نو شناس نه از طمطراق اطلس و شال
مکن ز چرخ شکایت که زنده جاوید / شوی ز رنج [illegible] نه از کسب جاه و جلال
شگفتگی نکند جز کسی برغبایی / که جوز و دست چو گل آب دایم از دنبال
کجاست مهدی دین تا بتیغ سازد پاک / که شد فضای جهان پر ز لشکر دجال
در آن نخط امیان که شهسوار ادب / ز دار دین شده بیرون براسته بال
کلیم وقتی و انیقوم آلت سحر اند / مدام در حرکت لیک غافل از افعال
کند جنیبت قدر ترا زمانه زبس / رود سپاه ترا شاه چرخ از دنبال
بلند ساز برای رواج دین دستی / که گر مصور ازو فی المثل کشد تمثال
عجب نباشد اگر خامه اش چو خامه صنع / کشد بپرده صورت عیان جمال محال
بنو دکهنه اگر اطلس سپهر دو رنگ / شرف ز درگه او یافتی باستعمال
شدم هلاک بصد آرزو خوشا وقتی / که منتهی بتو گردد تسلسل آمال
کنی اشاره بماضی اگر بمستقبل / ابد شود ز زمان ازل ازل در حال
قضا بپنجه خورشید بسته زور آل / بنای هلال زنگکشان خلل

از آن فتاده قیامت بموکب تو قرین / که در ظهور تو روز فلک رسید بکمال
ز آفتاب کند قطع نور اگر شدی آزار / اگر ملال کرا او ز امش زنم بهلال
کند بدایت گمراه مصر عم چون خضر / شوم غبار رهش را اگر مدیح سکال

در تعریف طبیعت و آثار صنع ذوالجلال

شگفته طبع جهان بار از نسیم بهار / که گل دگر زده بر سبزه لاله کهسار
شگفتگیست بنوعی که در عدم اخگر / چو ناله لاله بر آید ز مرغ آتشخوار
هواست باز بزنگی که چون خیال امسال / نهار یار بدست آید از خیال نگار
هوای روح فزایی که کوه اندوه / بدل گران نشود چون تصور کهسار
ز بس لطیف بر آید نهاد خطه خاک / بیکطرف نتوفتد سایه از گل و دیوار
نهاد سیل بصحرا اعنان بدستی / دگر خمار خزان را شکست ابر بهار
زمانه چهره شباب و لب الحیان آراست / که شد شکفته بدیوار غنچه مسمار
شود بجدول مسطر ز خامه آب روان / بحر شعر اگر بگذرد چو ابر بهار
نمود باغ بصد رنگ صورت آرایی / کشود نامیه تا موج آبرا طومار
کشید سر بنفشه بدیده نرگس / چو شبنمش بنم از چهره شست خواب خمار
محال نیست که آب روان ز لطف هوا / بر آید اخگر سوزان طلائی ست ز افشار
دمد بسرکشی نوا اگر هوا کند بسیار / نقش بهلوی لاغر بر نک موسیقار



زمانه را گل امید شد حباب بر
برای حباب این هوا بود درکار

بنفشه خال و لبش گل شود ز فیض اثر
چو طفل حرف هوا درستش کند تکرار

بخواب ناز نهد سر اگر به بالش گل
کند هوای صبوحی شکوفه را بیدار

خبر به نامیه تا میرسد به تردستی
کند هوای چمن خطبه را گل انجار

چرا بمرگ نخندم درین بهار چو گل
که شد علاج هوا می خود اگر بیمار

غبار غم ز طبیعت گل طرب گردد
چو خط بعارض آینه میدمد زنگار

دو تیغه مطلع شوخی چو صبح آورد روا
چو خط سبز که شود در کمیت خامه سوار

مطلع	طراوتست ز بس شعله زن ز مینا خار که در رنگ صراحی می شود دستار	ثانی

چمن ز شعله گل بسکه موج زن گردید
نظر فتاد چو جوش در تلاطم انوار

بنا است هوای چمن که عطسه گل
بفرق شاخ پریشان فتاد چون دستار

چمن ز صبح سنگدست چون لاله و گل شد
که بست از خط دیوار بر کمر زنار

گلش بنور صفائی که همچو سیمای
کشید بچهره نقاب از تراکم انظار

فتد ز لاله و خورشید در گلستان شوق
چو در فضای چمن ذره میشود طیار

بکف نگار نهادند شاهدان چمن
که برگ داشته دستی بآتش گلنار

نهال گل ز برکت فتاده هم آغوش
بخیزیم که جهان قد کشید در گلزار

بپای سرو نظر کن که وقت جلوه نهد
ز عکس لاله خجال از زر چو ساق حبار

فریب رنگ اگر پرده نظر نشود
توان ز روزن گل دید عالم اسرار

شود درست شکن نظر در آینه اش
فتد بدیده گل عکس مردمک در کار

دوانده ریشه ریاحین خط بجدول سطر
بصفحه که شده نامه نامیه اظهار

کدو صراحی باده آیدش بنظر
ز عکس لاله در آید چو در چمن خمار

بصید رنگ گل از نغمه طایران چمن
تنیده اند براعضا چو عنکبوت آثار

چنین که مست نشاطست روزگار مرو
رسد بگوش صدای ترنم از اقطار

بآن رسیده ترنم که قمریان از طوق
نهند سلسله بر پای سرو در رفتار

ز جوش نغمه مرغان توان بفصل خزان
نوا چو بار نغمه کشید از منقار

چو گل سفینه شعر از بغل برون آرد
چو طفل غنچه در آید بمکتب گلزار

ببرگ برگ گلستان مسافران عدم
نوشته اند که امسال مگذر این بار

بنوش باده بروی گل و نوای سرود
که از زمانه برآرد فراغ بال دمار

بگیر رطل گرانی که از گرانی او
کمیت عمر مگر لحظه رود هموار

نظر چو از خط سنبل سواد خوان گردد
بغلبه لب غزال در چمن کنند تکرار

مطلع	نمی شگفت از بس دل ز باغ و بهار گذار از چمن شد بدیده خونبار	ثالث

چو آه سوختگان از نسیم لاله و ریحان / شکفته شد کلم از گل چو داغ از دل زار
گل خموشی من از نسیم ناله شکفت / ز گریه فیض بهر دم جواهر دریابار
رهین فیض بهارم که چون گل رعنا / نمود رنگ محبت گل از دل افگار
چو داغ عشق ز اشک سحاب خنده اش / شکفت بر رخ بلبل گل همیشه بهار
بجوش شور هزاران دگر نمی آید / اثر گرفته نسیم چمن ز آه فگار
شکست رنگ رخ آن لاله کاسه در خون / نکرده است کسی از محیط عشق کنار
پیاله گیر گل اعتبارها این است / خزان شکفت و شکست از نمو چنان بهار
بهار دیده شود کاشکی برش گلش / زبان بصورت رنگ است و رنگ گل گفتار
نهال عیش بر آید کنون بسبب نشاط / که ریشه کن شده نخل کدورت از دل زار
بکام اهل کرم بی کسب اعتدال هوا / بهار سال دگر خویش را نمود اظهار
چو بیضه طایر معنی بر آرد از دل سر / بوصف گل نشده گرم فکر نکته گزار
ز خامه صفحه مشق نقش ز راز شود / چو گرم قطره شود در تصور گلزار
ز بسکه رنگ طراوت چکید از رخ گل / جهان ز جوش صفا گشت ساغر سرشار
چمن لطیف بر آمد چنان که گر بپرد / نمود طایر دل را الحجک حسن شکار
عجب ز موج رطوبت مدار اگر پیکان / بچشم خصم بخندد بخنده سوفار
هوای بوسه ز گلشن بکام خود بینند / بباد دندان گرند مسکند منشار

ز شاخ جاده اگر نسترن دمد چه عجب / که جای نکهت گل سایه او فتد ز غبار
ز روی حسن بر آمد چنان بدیده گل / که شد گشت چو مژگان بسینه ناخن خار
بفیض نامیه بنگر ز دیده نسبت / که شد بلند چو مژگان بچشم سوزن بار
ز لطف عکس در آیینه جا نمی گیرد / چو آب در رگ شمشیر مید و د زنگار
شود شکفته چو گلدسته پنجه اش در دم / خلد اگر بکف باغبان ز شوخی خار
بماه ماه کشد طرح این بهار که شد / مو لباط سلیمان ز پرتو گلزار

مطلع — ز جوش سرکشی حسن و لطف ابر بهار / چو نخل شعله نیفتاده سایه از اشجار — رابع

چمن ز جوش صفای گلست و لاله و شبلیله / بجای که مقدم شاه منت فلک مقدار
چو خواند طوطی خوش لهجه خطبه دولت / بنام شاه سلیمان شه فرشته شعار
چمن نشست بتجریر نکهت خلقش / که داده است ز شبنم بهر گل آثار
پناه اهل جهان بحر فیض اکرم / که زیر سایه او آسمان بخ ده مدار
چو دست فیض گشود از کرم بذره رسید / ز آفتاب کفش نور کوکب سیار
بهر دولت صاحبقرانیش امروز / زمانه گشته جوان چون جهان بفصل بهار
بدخل و خرج جهان تا ابد رسد دهشش / چو تیغ گلم گذرد بر فصول لیل و نهار
رسد ز تره کیفیت خط سر رگ / باهیت ما اگر نکند و بلفظ بهار

مضمون بود در خلق فطرت خطابخشش / که بسته خامه آیینه در بروی غبار
شکوه لجه بنیا شود ز خطای حباب / ز حلم اوست که گردد سپهر ناهنجار
کواکبش چو عرق از جبین فرو ریزد / نظر چو تند نماید بچرخ کج رفتار
چو آشیانه مرغ نظر بنخل امید / بشاخ موج حفظش توان نمود قرار
جهد چو آب ز فواره رنگ گل از شاخ / بروی خاک فشارد دمی چو پای وقار
چو در بدیهه تعلل گرفت فرمانش / گل وقوع ز دام محال برد بتار
نظر بکوه گران وقارش از سبکی / توان کشید موی چو از قلم بکنار
بحرف چرخ نگردد ز سر گرانیها / کند بخنجه تمکین او چو خامه گذار
ثبوت عزمش اگر لمحه برین باشد / ز تار موج توان در نوبجاک بحار
بجبهه نام ثباتش اگر نویسد بحر / برید از سر گرداب در بدیهه دوار
بهر جه دم نرسد در جهان ز جود پس هست / عجب که از کرمش هست در میانه شمار
مگر بامر مشغل ز دگی غبار بش / که دود در شکن در یا بلند شد چو نگار
نفاذ حکم اگر خواهدش بناشتر / بجای لعل شرر می‌توان نمود سوار
ز اعتدال مواد زمان معدلتش / برنگ لعل نشنید جدا ز شعله شرار
بنزد فطرت او کز منظا بر عیست / کشید شاهد سرا در برده از رخسار
حباب نقطه که خبر گردد از معنی / بسحر شعر اگر مصرعی کند تکرار

بفطرتش نشده در کارها قضا محتاج / چو دست آینه گرد روی خود زند غبار
زبس نموده جهان بخط‌ها تفکر صواب / نگشته است بعهدش زبان باستغفار
ز رتبه تاج شهان کی برابری دارد / بخاک پای شه دین همین نمک بسیار
کسی که نقش جبین کرد سجده این در / از و جحیم نماید ز نور شرف فرار
چو شمع بخت از این دودمان سیا کرد / شود جهان دگر روشن از چراغ مزار
ز سنگ حادثه از عدل امنیت جهان / کند در آینه چون عکس گزیشیه حصار
بدفع خصم کشد قد همیشه شمشیرش / که موج را نبود در کف محیط قرار
بلا رسد که با یمای دم اگر خواهد / چو صبح صبح دهد فاصله لیل و نهار
بتر و سنبت آن تیغ تا کشیده سحاب / قدم بدشت نهد سیل از ادب هموار
فلک بلرزه نشیند در آن مصاف چو بحر / که از نیام برآرد حسام آتشبار
بحال الکه زند بجبه زخم تیغش را / روان چو اشک شد از چشم سنگ سوزن تار
کهر که گشت جگر گوشه محیط و سحاب / شود تبعیضه شمشیر آبدار سوار
طپانچه بر رخ چرخ از ماند ز سخطش / بر در ز چشم فلک آفتاب همچو شرار
فلک دهد بسر جنبش بند فرمانش / رحص برود چو کمند شرق بن نقصد شکار
چو در شکار زرو رقیه از کمان بر شش / ز دیده چون شرر از شست صاف در کهسار
زبس که بسته جهان دل برشته حکمش / بجای تار ز رخار اتوان کشید شرار

کفش بهله اگر در زمانه دست دهد   بر تو فتح چو دست قضا بود در کار
ز قرب آن کف سخا ضیا می بحر عطا   با آفتاب زند پنجه بهله تلعار
زیک اشاره بهینش برشته ابها   کشیده بختی سرمست کوه را مهار
حباب فکر مبنش شیدی مدرباشبی   قطار موج اگر میکشید بار شمار
بلاله زار بی انهیش نظر دارد   اگر بهار زند گل بگوشه دستار
کمیت شعله مزاجی که زفته شهنه زنان   مثال ابر بدریا و باد در کهسار
گران چو کوه به پیکر و لی ز موج نسیم   شود چو نکهت گل گرم پویه در رفتار
دگر بعکر گرفتن چو گل نمی افتد   تصورش چو کند در دل گرفته گذار
بر آن سمند که جلوه کرد و من نشوم   نشسته شاه بتلیان گشته سوار
بهر مصاف که سد حضمش از طپیدن دل   زند بپای تپاتش چو شیشه بر کهسار
ز اقتدار چو کوکب نزد چو خورشیدش   بپیش کوکبه او شهان کجی مقدار
جهنده و جنبش جو برگ و عرصه رزم و   بگرد هر کر عدلش دیده چون کار
عدو چو آینه گر راستی شعار کند   برد ز چهره اش از آستین لطف غبار
زمان معدلتش مراد خلق نمود   چهار فصل زد دور فلک بیک کار
بخواب بیند اگر حمله اش نماید جنگ   نفس شکسته دشمن چو تیر در دیوار
نشسته اند بس از سر به سلیمانی   زگرد مقدم او دیده ورا و لوا الابصار

صحو

حسود جاهش در دام غم شکسته چو بس   فتاده خصمش در خود چو کرم در اشجار
همیشه خامه بود تا نهال باغ بیان   مدام تا که شود صفحه از سخن گلزار
شکفته باد گل عیش تا جهان   جهان شود زدم باد حسن همیشه بهار

ترکیب بند

چون بخود دید حسن اسپر حسن   داشت آئینه در برابر حسن
بحر خوبی طراز موج گرفت   گشت تمکین نازلنگر حسن
شهد جان زا نبود شیرینی   گشت خندان لب چو شکر حسن
چید از نهر حیرت دیدار   شیوه بر شیوه حسن بر سر حسن
خط و خال و طره و کاکل   صف بر آراست فوج لشکر حسن
عهد بستند در شکستن دل   یکه تازان شاه کشور حسن
مجمعی ساختند مست غرور   سینه صافان حسن در بر حسن
جلوه جام می گرفت چون خورشید   پر نمود از شراب کوثر حسن
نازمیخواست قلزم آشامی   عشق بر لب نهاد ساغر حسن
لب چو بر داشت از لب ساغر   در تبسم شگفت کوثر حسن
از زمین بند کی زمین بوسید   در برکبریای سرور حسن
رسم ناز و نیاز رو پیدا شد   وحدت و امتیاز پیدا شد

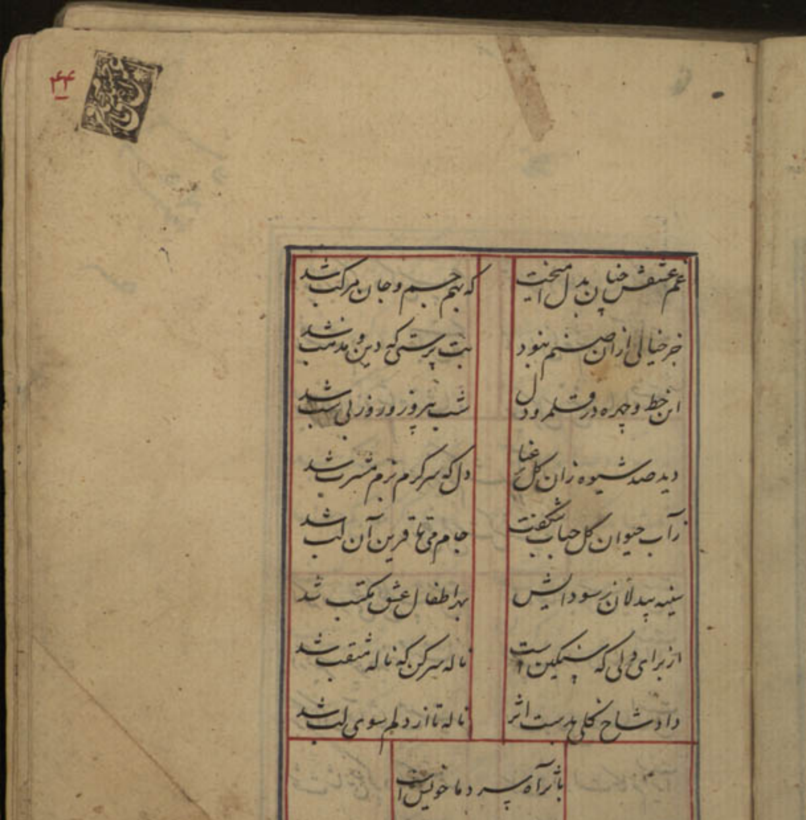
کشیده بجرئت مستی را مها

سرکشید آفتاب حیرت عشق
محو شد سر بسر ارادت عشق

خاکپا را بکی بپا آمیخت / زیب صورت گرفت سیادت عشق
خاک افتاده است و چرخ بلند / نخوت و عجز در حقیقت عشق
قطره بیچشم بحر میگردد / رخ فقر و زر داکر حمایت عشق
چین ز غم بر جبین نمی زرد / داد از صبر عشق و طاقت عشق
خواست را آینه تنگ بر دل / پشت پا زد بخویش غیرت عشق
غیر ترک مراد سر و جان / نیست تکلیف در شریعت عشق
هر کرا قرب و بعد حیران کرد / گشت گمراه در طریقت عشق
منت وصل بر نمیتابد / آه از دردی نهایت عشق
خونچکان گشت دیده پرده عشق / باده میخواست بزم عشرت عشق
سجده در چون بخاک این در شد / تاج بر سر نهاد دولت عشق

ذره در بزم آفتاب نشست
باگهر از صفا چو آب نشست

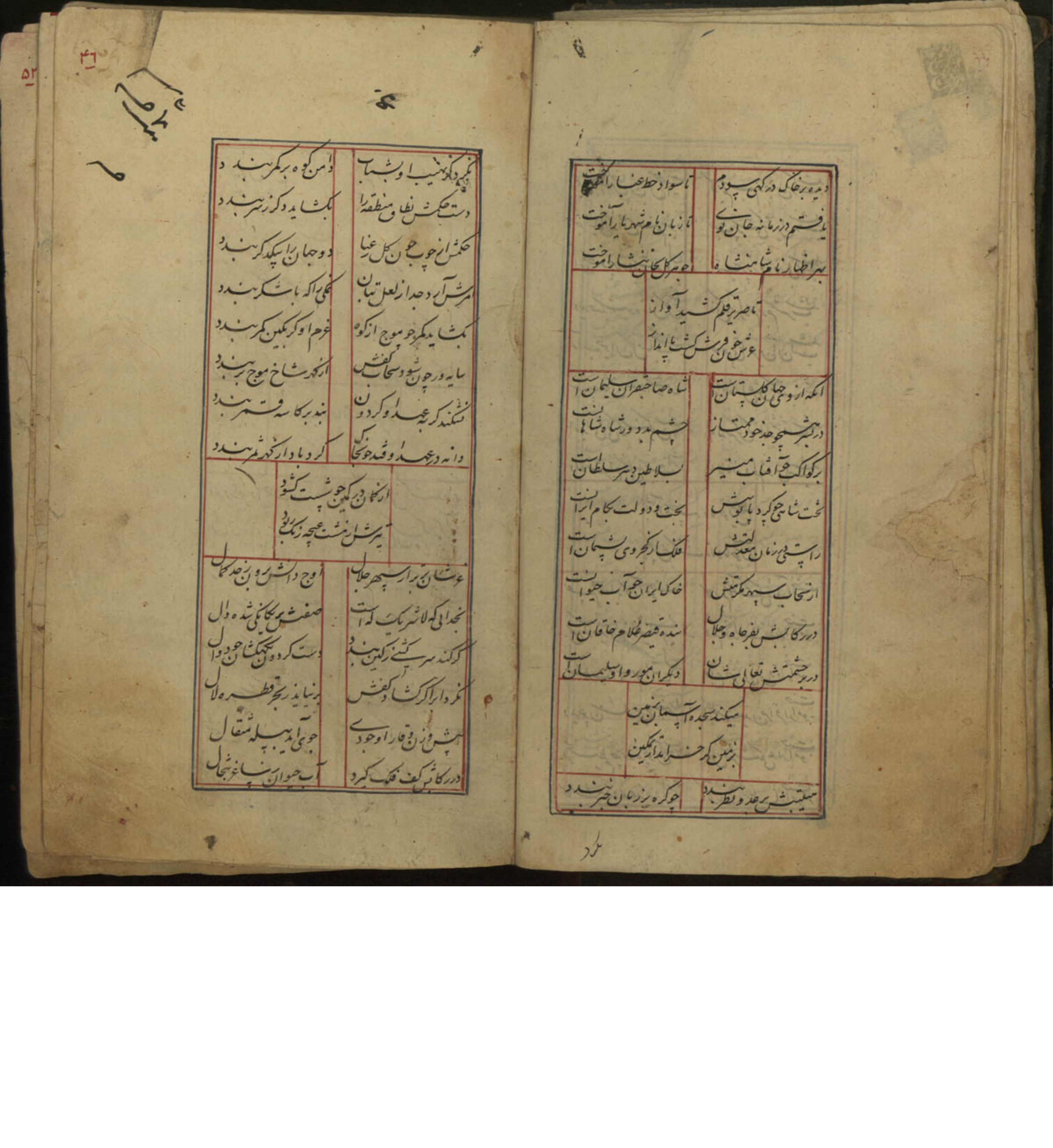
با غم عشق دل مخاطب شد / ذره خورشید را مقرب شد
نیست بی بهره الفت یکسان / شبنم از بوی گل لبالب شد



غم عشقش چنان بدل آمیخت / که بهم جسم و جان مرکب شد
خبر خیالی از آن صنم بنود / بت پرستی که دین و مذهب شد
از خط و چهره در قلم و دل / شب بروز و روز لی شب شد
دید صد شیوه زان گل رعنا / دل که سرگرم بزم مشرب شد
ز آب حیوان گل حباب شکفت / جام می تا قرین آن لب شد
سینه بیدلان ز سودایش / بهر اطفال عشق مکتب شد
از برای دلی که سنگین است / ناله سرکن که ناله مثقب شد
داد شاخ گلی بدست اثر / ناله تا از دلم بسوی لب شد

باز آه سرد ما خویش است
بچمن رنگ زرد ما خوش است

نغمه از نهار کار آموخت / کارم آشفتگی ز یار آموخت
جمع کردید از پریشانی / دلم از زلف یار دار آموخت
مضطرب می شدم در آتش دل / داغ حرمان من قرار آموخت
دید چون شعله موج شبنم را / در طپیدن مرا قرار آموخت
از محیطم چه بهره چون گرداب / دل ز سرگشتگی مدار آموخت
کاش بندد بوعده دل ما را / آنکه ما را انتظار آموخت



دیده بر خاک درگهی سودم / تا سواد خط غبار [illegible]
یافتم در زمانه جان نوی / تا زبان نام شهریار آموخت
بهر اظهار نام شاهنشاه / جوهر کلکم نثار آموخت

ناصر بر قلم کشید آواز / عرش چون فرش گشت پا انداز

آنکه از روی جان گلستان است / شاه صاحبقران سلیمان است
در بر همتش چه جود ممتاز / چشم بد دور شاه شاهان است
بر کواکب چو آفتاب منیر / بر سلاطین دهر سلطان است
تخت شاهی چو کرد پابوسش / بخت و دولت بکام ایران است
راستی در زمان معدلتش / فلک از کجروی پشیمان است
از سحاب سپهر مکرمتش / خاک ایران چو آب حیوان است
در رکابش بفر جاه و جلال / بنده قیصر غلام خاقان است
در بر حشمتش تعالی شان / دیگران مور و او سلیمان است

میکند سجده آسمان بزمین / بزمین گر خرامد از تمکین

هیبتش رعد و نطق بر بندد / چو گره بر زبان خبر بندد

بکرد

بکمر دکه هیبت او شتاب / دامن کوه بر کمر بندد
دست حکمش نطاق منطقه را / نگشاید دگر ز بر بندد
حکمش از چوب چون گل رعنا / دو جهان را بیکدگر بندد
امرش آرد جدا ز لعل لبان / نمکی را که با شکر بندد
نگشاید مگر چو موج از کوه / عزم او گر بکین کمر بندد
سایه ور چون شود سحاب کفش / از گهر شاخ موج بر بندد
نشکند گر نه عهد او گردون / بند بر کاسه قمر بندد
دانه در عهد او فتد چو بخاک / گرد باد از گهر ثمر بندد

از کمان در کمین چو شست گشود / تیرش از شست غنچه رنگ ربود

عرش شان برتر از سپهر جلال / اوج دانش برون ز حد کمال
نجدائی که لاشریک له است / صفتش بیکانگی شده دال
گر کند سر کشی ز کین بندد / دست گردون بکهکشان چو دوال
نگر دار اگر گشاد کفش / برنیاید ز بحر قطره لال
هیش وزن وقار او جودی / چو بیاید به پله مثقال
در رکابش کف فلک گیرد / آب حیوان ز ساغر شجال



صفحه چون دامن گهر گردد	کلکم از جود او زند تمثال
جد و آبا ز یکدگر بهتر	تا بآدم همه ستوده خصال
بسکه عالم ز پاسش آباد است	شیر رم میخورد ز فوج غزال
خنده اسهم او که از وهمش	میشود پیکر عدو غربال
کوه بر خود چو موج میلرزد	رسدش تیغ و اگر بخیال
گر شود نقش پای شاطر او	مه ز بالا دوی رسد بکمال

مه و خورشید جام مجلس اوست
بحر و کان یک گدای مفلس اوست

آنکه در کنج دل خزیده اوست	صبح صادق دم کشیده اوست
التفاتش سعادت ابدیست	ای خوش آنکس که برگزیده اوست
بر سر خوان جود بهر وجود	در حقیقت جهان رسیده اوست
هرچه در گنج غیب پنهان است	یک بیک سربسر شنیده اوست
گرد راهش که گرده جانست	بوی گل در دو دیده اوست
تا شده سجده گه شکوهش فرض	قامت نه فلک خمیده اوست
رشحه خلق او تعالی الله	آب حیوان ز کف چکیده اوست
آنکه خورشید قدس برگ است	رنگ در گل بحسن طپیده اوست
برق تیغش قبا در گردون	رنگ رونق شفق پریده اوست
گنبد گرد او بفلک چکند	یک غلام زر خریده اوست

تیغ او سایه گر بتیغ کشد
سایه بر آفتاب تیغ کشد

با صبا در رهش غبار آمیخت	بوی گل با دم بهار آمیخت
تیغ او در گذر ز خاطر خصم	با شب تیره دل شرار آمیخت
حکم او راست بظاهر و باطن	ید بیضا بذو الفقار آمیخت
ریخت تا باده فطرتش در جام	دم اعجاز با خمار آمیخت
دم تیغش بخصم در سنت	شعله بستان بمصلحت خار آمیخت
نیست مشکل که نور فطرت او	سر نهان با آشکار آمیخت
جلوه گر شد چو رای صائب او	فعل ممکن باختیار آمیخت
گر کند عهد با گل حفظش	میتواند بشعله خار آمیخت
گنج بعهدش ز غم پریشان شد	دل که با زلف یار آمیخت

آنکه عقلش ز عقل کل بیش است
با قدر حکمش از قضا خویش است

داور و نقش نگینش ایران	جان نو کرد در تن ایران



دست گردون بسر رسید او | از زر گل بدامن ایران
نه ز رونق سپهر مینائیست | یک سراچه ز برزن ایران
گشته از بهر قیمت زر وی | چرخ غربال خرمن ایران
نقشبند بدیع میکرد | چشم حیرت بهر فن ایران
گشت صورت پذیر طرح بهشت | گرد افشاند دامن ایران
نقشبند سواد هند شود | کف خاکی ز گلخن ایران
چشم بد دور کز خدیو جهان | آفتابست روزن ایران
گشت از برق حلقه در گوشش | گر شود جنس دشمن ایران

چشم عالم اگرچه ایرانست
از وی اکنون به سر چون جانست

آه از آن دم که گرم جنگ شود | شیر وحش در غضب پلنگ شود
آرد از موج تیغ در گرداب | خصم در بحر گر نهنگ شود
نگریزد اگر که رزمش | چرخ گردنده لاله رنگ شود
روی گردان شود اگر زجبال | لعل مرآت سبزه زنگ شود
هر کجا دید بر غبار رزمش | شهد جان لبش شرنگ شود
یاد تیرش اگر کند دشمن | موی بر اندام او خدنگ شود

میتواند

میتواند گشودنش چون موج | گر تقدر رش سپهر تنگ شود
در مصافش اگر شود دشمن | نام رستم بدل به ننگ شود
چون به رمی کشد ز خصم برون | نفسش گر چو رگ به سنگ شود
گر شود همعنان باشهب او | برق خاطف کمیت لنگ شود

تیغ بر کف چو شد جوشنش
شیر در بیشه خون شود جگرش

او که با خلق مهربان باشد | گرد کارش نگاهبان باشد
در جهان چون مظهر لطف است | تا جهان هست در جهان باشد
ذره را گر نوازش آغازد | آفتابش ز بندگان باشد
دایما باد قبله حاجات | آستانش که آسمان باشد
هر که بار حمتش نظر سازد | زنده تا آخر الزمان باشد
دانش آن سایه خدای جهان | سایه از ذات جاودان باشد
بحکم خرد عاشق و در زبان | نام او در زبان توان باشد
چون گیند رو بصید گاه ازل | ابدش در عنان روان باشد
تا جهان دم ز اعتدال زند | در جهان معدلت فشان باشد
باد خورشید و ماه چاکر او | روز و شب چون دونده بر در او

برزخ کهسار در پشت سحاب نوبهار / چون دل خرم که گیرد از غم خابان غبار

در بر دریا سحاب آید چنان کز شوق دوست / گیرد اوج از سینهٔ عشاق آه اشکبار
میتوان زد از هوا کیفیت صبح الست / گر شراب زندگانی را رسد دفع خمار
دیدن باران ندارد از بس غم از دل میبرد / می نشیند از نگه بر دامن سروش غبار
چشم بد دور از صفا بنگر که داغ لاله اش / کار مردم میکند در چشم بینش دیده وار
بلبلی از بسکه هر سو گشته شیدای گلی / ناله صد جا کرده تاثیر وفا در طبع یار
در ادای دلبریها گوشه چشم گلش / برده دست غمزه از سحر افسونهای یار
بر گل نظاره پیش دایم از لطف صبا / نیست غیر از سرمه گر آید بچشم کس غبار
تا اثر در رنگ و بوی گل زبار عنکبوت / ناله مرغ چمن پیچیده تر بر شاخسار
همچو اشک ریخته نتوان نظر برداشتن / از گل و برگش که دارد از صفا آیینه وار
لطف بوده تا بر نهالش گرد گل / زین هوس شبنم دل عشاق بر بالای یار
برگ برگش را بود دیبای گلستان ارم / عکس می بخشد بهم از بس گلش آیینه وار
عکس خط گلرخان از وی چو سنبل سر زند / بسکه در آیینه تاثیر رطوبت کرده کار
نشاء زین آب و هوا یابد و بالا نفس / خضر اگر افتد دمی زآب حیوان در خمار
برگ اشجارش اگر دستی بهم دستی زنند / چون صدف نتوان از و برچید در شاهوار

دگر

غنچه لب با وصف گلشن گل میشود / یاد جانان میکند صد گونه ام در دل گذار
با نهال ناله بلبل اگر شاخ گلی / میکشی پیوند گل سر می آرد از فیض بهار
یاد گلزارش بس از دیدن بدل اگر بگذرد / سالها نظاره زرد گل بدامن در کنار
میتوان گفتن که از تاثیر این آب و هوا / وعده وصل بتان کی میکند انتظار
در نظر پیوسته با فواره آید مشتبه / از نهالش بسکه میگردد رطوبت آشکار
تا جدا افتاده گل از شمع روشن در زمان / از هوایش ریشه در خارا دواند چون شرار
میزند موج طراوت رنگ معنی در دلم / رنگ نکهتش را که می بینم بچشم اعتبار
بر عذار گلشن رنگ از نزاکت بشکند / گر بیندازی نظر بر عارض یک گل دو بار

ظ او

در مدح قوام الدین محمد وزیر و تعریف بنائی که او کرده

رسید عید و بهار از پیش چو مهر و مه ان / بنفشه از خط و از گل عذار و غنچه دهان
برای جلوه نمائی چو سرو بسته کمر / ز سنبلش سر زلف و ز بخت بن کمان
چو ماه نو هلال ابرو رخ همایون فال / بفال دیدن رویش خجسته چون قرآن
ز جی جهر رخ بنظر همچو آیت رحمت / قدی چو قد تماشا حیات جاویدان
لبش بخنده و چشمش بغمزه قد بخرام / بلای صبر و فریب شکیب و آفت جان
ز جلوه اش گل حیرت چمن چمن بر تخت / نگار در کف و پامال کرده خون
بهر کجا که قدم مینهاد و بر میداشت / بجای جای قدم بود دیده حیران



چو دیدمش ز صفا عین لطف پرتمکین / خدا ردکه چنین هست جلوه خدان
جواب داد که مژگان قدم کن و بشتاب / که سر نهم بدر این کاو درست قبله جان
دری که چون دل عاشق همیشه بر رخ دوست / گشوده است باصناف خلق و اهل زمان
ز روی قدر و شرف آستانه دیدم / از و چو چرخ ثوابت حباب با طمینان
نشسته رفعت از آن آستانه بر کرسی / نهاده چرخ لطاق بلند نسبت از آن
عروج کرد چو فکر از بلندی همت / چه دید عالمی آسوده تر ز عالم جان
کشیده بود خیابان بطرح و ریختی رنگ / بصحن باغچه او بر رنگ کاهکشان
رسد چو سرمه اگر گرد او بچشم چمن / خزان رسیم نه بیند دگر بسوی بستان
ز بهر کسب هوا سر برهنه با دل شاد / نشسته زیر نهالش بهار چون دهقان
چو سرو نامیه قد میکند بار اوی / خیال نخلش اگر بکند ز دست باد خزان
درین چمن که گل فیض لاله خود رو است / ز بوستانی گل هست بلبلی نالان
در آن حدیقه جا بنا عمارتی دیدم / که بود سقف بر و چرخ در کمی از ارکان
فلک مهیب عطارد چو شست خاکستر / بکار رفته که طرح این بلند مکان
ز روی قدر و شرف تا بپای کار رسید / کشیده خشت بگردون ز بهر کیوان
نگاه ساختنش بوده از کف معمار / فلک تبار ز مان همچو گوی آویزان
زمین کلیست که افتاده از کف بنا / فلک چه خشت ز طاق که بسته ایوان

چو عقل دید بنائیش ز روی حیرت گفت / که هست شاع در آمد بصورت امکان
مستقیم اش افتد مدار تا با بد / در و کنند اگر گوی چرخ را غلطان
چو در قضه رفعه گذشت این بنا ز سبع شداد / برای نشو و نماند بچرخ دون همان
از آن بچرخ برابرش منید سهم سبت / که این علم مراد است و آن مثل زبان
فلک رفعت و شأنش زمکید کر و اشد / بانک موج که کرد و فراخ در عمان
چو هست سجده که خاص و عام در عالم / توان ز خاک درش خوانده سر نوشت جهان
ز محکمیش که تا قی بود همیشه بدبر / شود دلیل تقاعد براچه امکان
از آن بنانه بچشم دیده عالم را / که طاق تا شد و با بچاری چشم جهان
زمین بهشت نشانی که بر جدارش اگر / شبیه شعله سوزان کشند نقاشان
برد سلامت ذاتی که فیض همنامش / بهار خلد کند بر جهنمی بزان
شود ز شمسه او خیره چشم چون خفاش / همای عقل کند در فضائش اگر طیران
کند دو صبح از این پس ظهور در عالم / چو بر زنند رشش حجاب در روان
رسش صفا و لطافت که برده اندر کار / شود نظاره بدیوار او چو گرد عیان
از آن همیشه بود دلکشش که معمارش / سرشته است کلش را ز طینت با جان
دهم اگر بحریمش بهار را رخصت / چه خنده ها که زند گل بگریه باد خزان
اجل رسیده دمی گر بظل دیوارش / برد پناه قضا بخشدش ز مرگ امان

اگر پدیده شرار ز تیغ شعله‌فشانش — کشیده تیغ چو تیر شهاب بر شیطان

چنان بصورت آن خانه دیده واله شد — که جان بخانهٔ تن گشت صورت بیجان

بخویش گفتم ای دل مگر نمیدانی — که این بنا ز که شد سربلند در دوران

شروع کرده عقلست و گشته علم — بنا نهاده جاه و بلند کرده شان

ازان رسید بنیشش که شسته قدر که هست — محل نخبه که صد خطهٔ ایران

قوام دین محمد سپهر شرع مبین — که تازه گشت بدور وی آتش ایمان

در آن حریم چو سازد جناب او مسکن — برند فیض ز تصویر او سخن‌سنجان

ز روی صورت و معنی بچهرهٔ عالم — چو دید و دیده بعینه بود مکین و مکان

دگر ز مشرق دل آمد مطلعی بیرون — چه مطلعی که گرانی برد ز گوش گران

تجدید مطلع

ز خلق خوش شده بر در دعالمی درمان — مسلمست بزرگی بر و تعالی شان

بفضل و جاه و نسب تا بآدم از اکوان — نیامدست چنین هیچ عهد و قران

غبار موکب او را با براگر انجم — بجوشد آب که از سراب چون عمان

گران اگر تو جاش نگردد از عرشش — مثال مرغ مسیحا زمین کند طیران

چو آفتاب شکوهش برآمد از مشرق — نمود کوکب خصمش افول در نقصان

نمیرد از چه حسودش چو بزد او بیند — که عقل کل بدو زانو نشسته چون طفلان

بفضل و علم نه بیند چو خویش و بیند راست — اگر بدیده کشد گرد بی روشن نادان

چو از جهانی فلکی دل شکسته بیند — ز عین مرحمتش رو بمی دل دهد تاوان

چو کیمیای سعادت غبار درگه او — دهد بمفلس عاصی دو کون آبادان

دمی اگر ز شکوهش برآورم بمراد — چو شیشه شیشهٔ افلاک میرسد بزبان

چو گاه خصم بکصورت ترا دیدم — چو گوهر بار خجالت مدام در یرقان

عدوی جاه ترا دیدم ز جوش حسد — بخاصیت چو صنوبر ز نفس شد خفقان

برابر تو بدانش عدو توان شد — بآفتاب مقابل شود اگر دران

شکوه و حلم و حیا و سخا و علم و وفا — بجز جناب تو بر دیگری بود بهتان

خلاف طبع دگر دم نمیزند سر کز — که هست حکم ترا زور کار در فرمان

سیاست تو در آرد بچشم ظالم را — شود اگر چو شرر در درون سنگ نهان

بطور علم کلیمی و دست دست توا — که سیمیاست علم و خامهٔ تو چون ثعبان

چو دید سدرهٔ جاه ترا عدو بسر آ — شدش ز رنگ تقیم جنگ در بدن یان

جهان بنجد ز شکوه تو دیدم بالد — که زیر سایهٔ سرو نشسته چون دهقان

تو و ثنای من ایدر جناب تو بمثل — که باد برگ گیاهی دهد بسوی بستان

شدم ز لطف تو در مدح گستری گستاخ — بدان کرمی چو خورشید سید هم جولان

اگرچه از غم دل چون سراب تشنه‌لبم — بدین نمط که بمدح رسیدهم سامان

اگر ز رفعت قبول تو رتبه یابم — ز جوش آب هنر قطره‌ام شود عمان
شعر و خط شناسم که اهل مرسام — چو هست پرتو عیان نیست حاجتم بیان
گریز واجدا زین گفته در دعا گاهم — غمم ز مانه کشید از میانه پایکران
همیشه تا که بود ذات مستوی عرش — مدام تا که محیطست عرش و جهان
درین رواق که گردیده پر و بال چو عرش — بود مقام شکوه تو تا بجاودان

گرفت کشور دلها ز عشق عالمگیر — هلالم از اثر مهر گشت بدر منیر
بخون شگفت سراپا ز رنگ لاله داغ — دلی که غنچه افسردگیست از تقدیر
ز آب تیغ کشد قد چو سرو در گلشن — شکست در دل محزون اگر بحسرت تیر
نماند خالی از آسیب دیده ذره دل — جفای عشق و دل من چو حور و جنت و حریر
ز فیض عشق مهیای تربیت شده‌ام — چو سرمه گرد نگاهی مرا کند تعمیر
ز بس مقید عشقم اگر غبار شوم — کشد ز نقش حصیرم سپهر در زنجیر
شد نصیب دل من شگفتگی در عشق — که غنچه گل شود در فضای پنجه شیر
ز شور آتش عشقم بکام میگردد — زبان چو شعله چو آله درگه تقریر
برای جوهر بیابانی مرا یاد داد — وگرنه از دل سنگین او شده تقصیر
بغیر عاشق دلخسته را قیاس مکن — که نیستی نبود شیر را بصورت شیر

اگر ز بی‌هنری منت خاک بی‌قدرم — رسید قلب وجودم ز عشق با اکسیر
که کیمیاست مر اینش چو میرزای جهان — که اوست اهل هنر از روی علم طبیر
رسید خطه دانش مقیم مسند دل — که دل بود بتن و سر ز اندره بد بهتر
از و بدیر مدار هنر بود قایم — که اوست مرکز و اهل کمال همچو پرگر
گرفته کشور معنی بمصرع غرا — چو بسته قلم و خود را فزوده با شمشیر
رسا نداری بهم همچو بحر مصرع موج — بنحر فکر چو افتد رسش ز طبع منیر
چو لعل رو خطر آتش غزل سرا گردد — مسیح از فلک آید پی سماع زبیر
عجب نباشد اگر صفحه در کفش که نظم — شود چو آینه از لطف طبع عکس پذیر
بوصف مصرع رنگین او که شاخ گلست — چو عندلیب شود خامه از لحن صریر
بروی صفحه بخود همچو سرو می‌بالد — کنم بوصف کمالش چو مصرعی تحریر
بنظم محکم او گر صبا کند پا رد — شود بحر شود موج حلقه زنجیر
همنگران بیانش که حاسد سخنند — چو ذو الفقار مطلعش کند تأثیر
که خیال ز پاکی و روشنی طبعش — برنگ آینه گیرد ز یاد گل تصویر
از آن بوصف صفاتش سرای دستانم — که گشته طینت پاکش ز بوی گل تخمیر
چو خوان جود کند پهن دست فیاضش — اگر نه چشم حرص از ازل نماید سیر
اگر بمار کند نظر کند از لطف — دو دو بجوی عصمت بخاصیت چو شیر

اگر تصرف او را عمل کند نقاش کشد ز نور قلم جان بپیکر تصویر

ربی بلند کمانی که شهپر عنقا زند بگوشه دستار در گه نخجیر

کمین بناخنه پرسیند در کمانداری دهان زخم گشاید زبان بمدح آن تیر

همین ز غیرت طبعت نگشته مهر زریر که نور ماه شود بسته در قدح چون شیر

ز چشم دید بر اوراق گل عیان دیدم نموده دامن پاکت تراقصای تقصیر

مراست قوت فهمی که بی اعانت فکر رموز غیب بیک یک کند ز کنه ضمیر

چو یاد طبع منیرت کنم بخدمت من شود بگردن مه طوق بندگی تدویر

چه دم ز شعر زنم چون بپیله دانش ز قدر و رتبه بگیتی نگشت شعر شعیر

ولی چو گوهر یکدانه در دل شبها بخون دیده برآورده ام ز بحر ضمیر

اگر ز گوشه چشم قبول در نگری برآید از اثر آن نظر هما نظیر

ز گفتهای تو بیتی که اهل عرفانرا بیادست چو او گوهری ز بحر ضمیر

بود مناسب حالم از آن شفیع آرم که قول و فعل تو باشد بهم همیشه نظیر

مروتت چو کند مهمی احتیاج را چو گل شود تن صید جای پنجه شیر

سپهر منزلتا از عموم مرحمتت مراست چشم امیدی که میکنم تقریر

سحر مثنوی از نظم خویش شعری چند نوشته ام که رسانم بشاه عالمگیر

اگر بشاه رسانی رسد ترا امداد بنزد شاه ازل هرچه خواهی از تقدیر

مدام تا که بود از مدار چرخ برین رجوع ماه منور بآفتاب منیر

تو آفتاب جهان باشی و در تو سپهر همیشه باد بتو مرجع صغیر و کبیر

اگر چنین بچمن جوش سنبلستانست عبث نظاره مقید بزلف خوبانست

خطوط سبزه نو رسته بر صحیفه خاک بچشم عارف حق بین سطور قرآنست

چمن ز حسن برآمد چنانکه خوبان را بدیدها صف مژگان صف خیابانست

ز فیض نامیه بنگر که عقدهای عدم چو داغ لاله میان وجود خندانست

ز لطف در خط اشجار میتوان دیدن رموز خاک که تا روز حشر پنهانست

اثر نمود لطافت چنانکه بیداری صبا ز موج بهار لاله سوهانست

طراوتست بحدی که موجه سوهان چو موج آب ز موج نسیم جنبانست

زمین نمود قیامت ز سبزه زار مگر که خاک در دهن مرده آب حیوانست

نظاره کن که ز موج نسیم نیلوفر چو یوسف از اثر رود نیل جنبانست

زند بکاش اگر شعله آتش نمرود درون بحر طراوت برنگ مرجانست

چو بط ببال شنا ابر میکند در چمن چنین که موج صفا در هواش غلطانست

ز عندلیب مگر درس عشق میگیرد چو کودکان بسبق غنچه را گلستانست

شد از بهار ز نوعی چمن که پروانه / چو عندلیب تمتع ز بوس عارض گل خواست

قصیده در مدح — قوام الدین محمد صدر ایران

بساط دهر دگر غیرت گلستان است
شکفته است گل و شاه در صفاهان است

بگرد سرو و صنوبر حرام او شب و روز / ببال فاخته بچو د سپهر گردان است
ز حسن شیشه بگل کرد دم و زین بابت / صنوبر گل ز خجالت بخویش خندان است
برنگ غنچه فانوس پرده های سپهر / ز شمع روی سهی قامتان فروزان است
ز فکر بوده و نابوده جمع کن خاطر / درین دو روز که اوراق گل پریشان است
عجب مدار اگر قطرهای خون جگر / بطرف دامن عشاق گلستان است
چو گل شکفته بصد رنگ از هوای بهار / دلی که ز آتش محنت چو لاله بریان است
عجب بخاطر اهل دلی نشاند گرد / جهان چو طبع من اکنون که پاکدامان است
بهار چیست که گرد جهان از گلشن / بدهر این اثر از عدل صدر ایران است
ظهیر شرع رسول خدا قوام الدین / محمد آنکه دمش خسته را چو درمان است
بعهد رحمت عامش که واجبست بدهر / وجود حادثه را کی مجال امکان است
با متحان چو کند رسم نقطه بحرف / گهر ز فیض کفش صفحه را بدامان است
توان سپهر جنابی که امتداد زمان / به پیش طاق شکوهت خطی پریشان است
زهی رفیع مکانی که صبح عالمگیر / گلی ز قصر شکوه تو در شبستان است

نام ممدوح

بحر فکرت تو حل مشکلات علوم / چو موج در بر عمان فراخ دامان است
اگر نسیم وقار تو بگذرد بر کوه / ز اضطراب چو موج از نسیم لرزان است
بدور عدل تو گر عنبر بخوری خست / فلک چو فلکه بدست مراد گردان است
ترا چه باک ز فرعونیان مصر زمان / که خامه در کف عدل تو همچو ثعبان است
حسود جاه تو گر فی المثل شود موجود / براه هستی از رشک تو چو لان است
بمحفلی که نشینی تو از شکوه درو / سپهر از مه و مهر آفتابه گردان است
اگر بکار قضا عقده فتد مشکل / گشادنش بر فکرت تو آسان است
بحر طبع تو میپرورد قدر چو گهر / بحکم غیب ز اسرار آنچه پنهان است
ز نکتی که بخلق خدا اخبار تراست / بهر دو کون خدا ایزدت نگهبان است

من نتایج انفاسه الشریف

ز نور کی شد تکلم کن بر زبان علم / ز گفت و گو شود جهان چو دهان علم
ذرات کاینات چو زلف سهی قدان / آشفته روزگار شد از بنان علم
سرها حباب در جله خون گشت تا نمود / از بحر دل صدف گهر لامکان علم
صد رنگ گل شکفت و فرو ریخت تا نمود / چون بو نهان بغنچه دل گلستان علم
شد عقل و نفس و انجم و افلاک یکرقم / چون برگرفت لوح و قلم امتحان علم
سر دل که چون حباب تهی شد ز خویشتن / گرد محیط وار گران تا کران علم

سر دل که محو عجیبه بخون خفت جا کند — در پیش الاصبعین چو یاقوت کان علم

من با دل حزین شده با خود جدل کنان — کان دل کجا و کیست که داند زبان علم

زد بانگ پیر عقلم و از روی خشم گفت — کای دور مانده از شرف آستان علم

هرگز ندیده ام ز تو سر گشته تر کسی — کی چون تو تیره رای شنید [illegible] علم

بر ساحل محیطی و جویای قطره — پوشیده مطلب و بر سینه نشان علم

گفتم قبول هر چه تو گویی چنان کنم — لیکن چو بیکسم من و دور از بیان علم

از بیکسی ز نشو و نما دور مانده ام — چون جا جهل سر زده از بوستان علم

چون این شنید گفت نشانت دهم کسی — کو راست شوکت دو جهان در جهان علم

اندر ظهور عقل مطیع و نفس مکر — رایش که شد سلاله کن تو امان علم

اندیشه از اصول مطالب نبرد او — کو اعظم المدینه بود در جهان علم

طبعش چو گلشنیست که رو در نخست — عقل فعال بلبل آن بوستان علم

هر گوشش موج بحر خیالش نگاه فکر — گردد مثال منطقه بر آسمان علم

از کوچهای مشتهی [illegible] — فکرش [illegible] کند گرد عنان علم

بر هم نهد چو دیده حق بین نگاه فکر — گیرد [illegible] معنی چو طلبان علم

خورشید نوربخش شود ذره در هوا — سیارگان چو شود آن آسمان علم

منشین [illegible] هر کس که سخن — شد دور دور عقل و زمان شد زمان علم

نوعی از این بروش تو جدا آمدم که شد — شکر شکر ز شور تبسم لبان علم

زیر کوچه در شناس که هستی سزای آن — او طرح ساز و نقش ز آید بنان علم

ای خوش نسیم از دم تو بوستان علم

ای فکرت بلند تو سرو روان علم

ای جهل دانی تو که در گلشن کمال — مثل [illegible] چون نهال قدت باغبان علم

پنهان اگر شب طلای جهل را — الحکم شد بر اثر رهروان علم

سر زد چو آفتاب کمالت ز شرق فضل — گشته محو جشن تو در آسمان علم

خیط الشعاع آمده در چشم اهل فضل — از ماهتاب رای تو تار کتان علم

از همت تو کار دو عالم تمام گشت — دستت کفیل رزق و زبان شد ضمان علم

شد آن زمان که محو بخود شد چو آینه — از پرتو خیال تو خاطر نشان علم

گر بار گاه صنع زد خبر برای تو — ذیل طلب ز زر و راز میان علم

ایضاً در مدح صدر اعظم

بی دارم که دارد از راکب چهره مار گیر — نماید جان جشن چو فروغ باده ز ساغر

نیاید از لطافت در نظر آن گل که از رد — شش در جان بنفشه چو کهن در پرتو گوهر

ز انجمن محبت می شنید مردم ز شوخی — خیال عارضش در دل چو ابراهیم در آذر

ز چشم فتنه [illegible] چون نظر بند دباسانی — که شد از یاد مژگانش [illegible] مردم دم خنجر
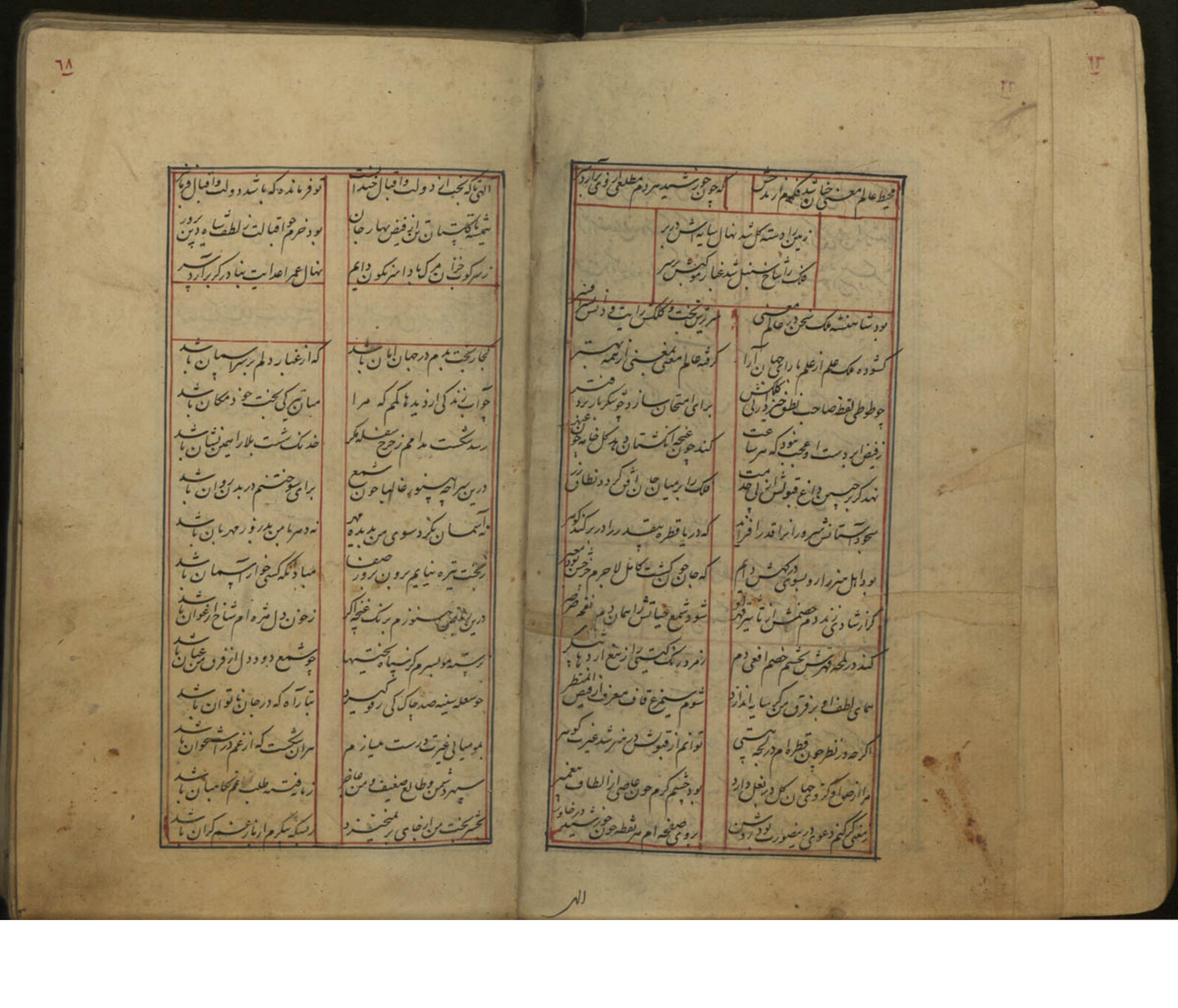
چمن از چین زلفش گر صبا یکره گند تسخیر / خلیل الله شود دل از درون سینه آذر
جهان در حیرتم از تاب رخسار عرقناکش / که آید در نظر یار نگاهم رشته گوهر
بدل از دانه خالش زگریه چشم از دام / گزین دریای آتش سر برآرد شاخ نیلوفر
زخط گفتم دل او مکند زاد کین برامستم / برآید تیغ چون آیینه را ز طاهر سود جوهر
زریحان خطش گر گل چو دود از شعله میخیزد / برنگ سبزه می‌غلطد نفس از روی یکدیگر
ز تاب زلف سرکش که در سنبل شکست آرد / نفس در سینه می‌پیچد بسان دود در مجمر
دل از جا کی چو ذرا با غم او میسر شود / بیک گل می‌خرم گلزار را الجب ازش سود باور
مرا سوز درونش دیدم روی گلزار گرمی / شنید از نسبت خالش دو اندر سینه اخگر
چنان گل شبنم از عکس خوی رسید سیمای رو / گر نو در دیده آیینه کرد از سنگهای جوهر
شبی از یاد او در سینه گلشن نفس می‌آمد / که دل شد بار ازان شد از زلف و سخن گستر
که با سر رشته عمر دمی بس بگذرد در من / سحر یک صبا از قصه هر دم را آرد بر
پریشان گشتم و گفتم مگر باشد صبا عاقل / ز عدل اعظم دوران دستور رسته داور
چه یارا با درا از گهر وفی عهد دستوری / که چون کوه گران حفظش بصرصر سد بید لنگر
سلیمان حکم و صف را می دارا جاه و عیسی دم / معین ملک شد ز ملت همنام پیغمبر
جهان زد تحیه بر خورشید روشن سحن زلفش / که ماند او سر حلقه اش شد مطلع دیگر
کفش چو ضیب نقصانی گلکش در و گوهر / دلش بحر بیت بیابان عقل کل در و گوهر

نعلی

بعکس حکمش از پروانه میل هوا سازد / زند در آب عکس شمع او شعله در شهپر
نگردد کعبتین روز و شب گر در کف امرش / نیاید از عدم بیرون کسی چون مهره ششدر
عجب نبود اگر از باس او در چشمه گیتی / چو نی بابند رویید استخوان شیر در پیکر
بعهد عدل او تا سر حد امکان عجب نبود / بیابان جمله معموره هستی شود یکسر
کند از شمع روشن شمع امید رسیر پاری / اگر پروانه را پروانه احکامش شود باور
و قارش سایه انداز دگر بر تارک گردون / ز افراط تکاثف نقطه گردد در نظر محور
بقطره گرمی گرد ابر دست دربارش / بیالاید انقدر بر خود که دریا گشتد در بر
کند چون نهی از کج طبیعی میل طبعش را / خطوط موج گردد سطح دریا را خط مسطر
ز تأثیر بهار خلق او چون خال آن مهرویان / دمد از چشمه خورشید عالم شور نیلوفر

شود بیمار را از یاد خفظش تا که محشر
بیا جوج اجل سد سکندر از دم آخر

ز حفظ او کسی گر با قضا زد قدر جسشند / عجب گر از حباب بیرون دود چون مهره مار شش
زهی ناموس و رضا جنگی لطف یزدانی / حبار را الحنانی فر حصمت سا حب ناز بود
همه گر بوالهوس بیند ز روی نسبت خوبان / نمه در دیده اش بند در رنگ آب در گوهر
ز همین ان حله تنهات اگر عاری شود تبار / که پاس عصمت او نور را بر میکند چادر
نه از فرش چون فلک کی دان نظام دهر از او / وجود ش چون جو ن دتاب جهان علم از او باقی



محیط عالم معنی خان شد فهم از بد حس   که چون خورشید هر دم مطلعی نو می بر آرد

زمین را دسته گل شد نهال سایه اش در بر
فلک را شاخ سنبل شد غبار موکبش بر سر

بود شاهنشه ملک سخن در عالم معنی   سریر تخت و کلکش رایت و دستش افسر

گشوده ملک علم از علمها راجهان آرا   گرفته عالم معنی بمعنی از همه بهتر

چو طوطی لفظ صاحب نطق خوش در ای کلکش   برای امتحان سازد چو شکر بار رود دفتر

ز فیض ابر دست او عجب نبود که هر ساعت   کند چون غنچه انگشتان به کل خامه چون عنبر

نهد گر بر جبین داغ قبولش آن ولی همت   فلک را بر میان جان آن فی گردد نطاق زر

سجود آستانش سروران را قدر افزاید   که دریا قطره بیقدر را در برکند گوهر

بود اهل هنر را روی سوی درگهش دایم   که جان چون گشت کامل لاجرم خرسند نبود معبر

گر از شادی زند دم حشمتش از تاثیر قهر او   شود شمع حیاتش را ازمان دم نفخه صرصر

کند در لمحه قهرش بچشم خصم افعی دم   ز مرد رنگ گیتی را ز شمع اژدها اشکر

همای لطف او بر فرق هر کو سایه اندازد   شود سیمرغ قاف معرفت از فیض المنظر

اگر چه در نظر چون قطره ام در لجه هستی   توانم از قبولش در هنر شد غیرت گوهر

مرا از صدای او گر دهی جهان کل در بغل دارد   بود چشم کرم چون عاصی از الطاف تعمیر

رهی گر کنم دعوی درین صورت بود شاید   روی صفحه ام هر نقطه چون خورشید در خاور

الی

الهی تا که نجب از دولت و اقبال خندد   تو فرمانده که باشد دولت و اقبال فرمان

شمیم باغ گلستان این ز فیض بهار جان   بود خرم چو اقبالت ز لطف شاه دین پرور

ز سر کوب خزان گم باد این بکون دایم   نهال عمر اعدایت بنا در کر بر آرد سر

کجا ز بخت بدم در جهان امان باشد   که از غبار دلم بر سر آسمان باشد

جواب زندگی از دیده ها کنم که مرا   میان تنگی بخت خون دمکان باشد

رسد ز بخت مدامم ز چرخ سفله مکر   خدنگ شست بلا را یمین نشان باشد

درین سراچه پر شور غالبا چون شمع   برای سوختنم در بدن روان باشد

ز آسمان بگرد سوی من بدیده مهر   نه دهر با من بد روز مهربان باشد

ز بخت تیره نبایم برون ز روز صف   مباد تا که کسی خوار آسمان باشد

درین چمن بسوزم برنگ غنچه اگر   ز خون دل شده ام شاخ ارغوان باشد

ز رشته مو لب برم گر سیاه بخت تهها   چو شمع دود دل از فرق من عیان باشد

چو شعله سینه صد چاک کی ز رو گیرد   نتا راه که در جان ناتوان باشد

بمو میانی غیرت درست میازم   سران بخت که از غم در استخوان باشد

سپهر دشمن و طالع ضعیف و من عاجز   ز ما رفته طلب نیم تکامیان باشد

ز بخت بخت من از جای بر نخیزد   ز بس که شکرم از بار غم گران باشد

گلی بسر زده زین باغ نرگسی و مرا / زجاک سینه دل بر گلستان باشد

رهی ستوده خصالی که گاه نظم و ثبات / زمین درنگ و شتاب تو آسمان باشد

ز بیم باد نگردد محیط جوشن پوش / چو حفظ عدل تو بر قطره پاسبان باشد

مگر سحاب کف آفتاب ترتیب است / که در لعل در و به زبحر و کان باشد

همای همت که اوج رفعت سهیات / بر آستان تو نه چرخ نردبان باشد

ز سر کجا گذری ای سپهر فضل و هنر / غبار راه تو چون ابر درفشان باشد

همیشه از دم تیغ تو دشمنی بحرف / میانه جسد و جان دشمنان باشد

شود فسرده چو مرجان بجسم خون عدو / چو موج تیغ بحر کفت روان باشد

چو غنچه خشمی اگر وا کند ز صرصر عزم / ز خار سر فره در دیده آسمان باشد

گهی که دست تو در قبضه کمان آید / بجلوه در کف خورشید کهکشان باشد

اگر ز گوشه چشم عتاب در نگری / ز ما ابتدا قدم اولین مکان باشد

بامتحان تقطیع رسم اگر کنی تحریر / سواد اعظم معموره بیان باشد

زبر تو بر رای توشاه انجم را / لباس نو ز بر جامه کتان باشد

خیال خط ترا گر در آورد ضمیر / ز بیم صرصر عزمش در امان باشد

اسد بجنگ خم دار بیم رگ بند چنگال / حراست تو اگر ملک را شبان باشد

شکفته کن دل پرخون داغدار مرا / که لاله در چمن از فیض باغبان باشد

همیشه تا که بجز سپهر ازرق رنگ / ز ورق مه و خور ابر باد بان باشد

ز روی مهر فلک باتو باد و از سر کین / چهار موجه طوفان به دشمنان باشد

تهنیت صدارت قوام الدین محمد

دمی خیالی چو دم فیض مسیحا جانبخش / داشت در خلوت کنج دل دمساز وطن

چه خیالی که چو باد درج جان پرور دوست / کند از اخگر دل شمع تجلی روشن

گردش طوف چه پروانه دل حیرت زا / که چمن از چه وطن کرده درون گلخن

گر دل آمد سخنی با در گوشم رقصان / چه سخن دشمن پور غم و شبهای محن

که چه خاموش نشینی حضرت میت مکر / زین خبر کآید از و جان بسماع اندر تن

شد صدارت خدا نام زد صدر کرام / آنکه شد روز از کهف جهان رکن

ختم مینای سیادت که قوام الدین شد / نام نامیش که باد ا بجهان پاینده فکن

آن پسندیده که افعال او را صوات / بر خالق و مخلوق بود مستحسن

آن خیالی که گر از رفعت جاهش پرسی / طوطی ناطقه گردد ز بیانش الکن

نکته سنجی که حل مسایل سر دم / علم را آمده از فیض دمش جان در تن

بهر تحقیق حقایق نکشاید چو زبان / عقل کل باز کند در غوص گوش دهن

عرض اندیشه کجا عرض علومش سهیات / خون ثقل اتوان کوه گران سنجیدن

عقل جزو هنر در ره بکمالش سر کرد / که بمژگان شود آن لولوی غلطان سفتن

همه در آیینه خاطر او چهره گشت
چون کنم وصف ضمیرش ز صفا جوهر گل
علم را یوسف مصر است بخوبی که دگر
فلک هرچه کز معدلتش عالم را
گر حسودی زند از رشک کمالش ز تحی
گیرد از پشت پدر مادر خاکش ستم
بر خش دیده خورشید اگر کج نگرد
در دل خرج اگر یاد و قارش گذرد

آنچه در آیینه علم تواند بودن
میکند طوف چو پروانه بهر مصرع من
شرع را دیده چو یعقوب شد از وی روشن
بدل از موج صفا گشت ز رخ چین شکن
کند ش رشته جان کار رسن در گردن
حاسدش را که نباشد بجز از خود دشمن
آید او را نظر سر بسرم کان سوزن
پشت افلاک در آید ز شکوهش شکن

بودم اندر کنج دل بیخود شبی
وه چه آوازی که از تاثیر آن
تنگدل چون غنچه بودم از جهان
چون کلیم خاطر پریشان دیدم و گفت
کفتمش گردون رخ شعله طبع
شد چو گل بر روی من خندان و گفت
یارب هر دم ز جور بد کنش

کامد آوازی نکو بهم دلنشین
اشک غم در دیده شد در ثمین
شد بمن از روی چمن روی زمین
گرچه باشی بسخن اید و لیکن
کو ببارد در کف هر دون بمکین
گز پس محنت راحت جانشین
لطف رب العالمین را شد قرین

لذت برد ز نظم تو هر دل بگونه
از نشاط طبیعت تو خامه دور و
شخصیت غم جهان بدار سینه سخن
با وعده که هست وفای میکنی
از صدق قول مرد بهر پایه میرسد
کردی قبول آنچه طلب داشتم ز غیر
بر خود ادای قرض و عطا کن من حساب
ممنون لطف خویش مرا کرده هیچ
کردی ادای خاطر من وعده الوفا
درپیش اهل دل لب اظهار بسته

هر جهت این بیت بهر کس میسرست
بر اهل نظم در که گفتار یا درست
بر اهل دل نگفتن و کردن مقررست
از نخل انتظار بر اینجا میسرست
حرف درست در همه جا بهر از زرست
اکنون ز شرم خواهش آن دل مکدرست
کاین هست از تو بر سر من زافسرست
یعنی ادای دین بهر کس مقررست
در قول و فعل مرد هنر در برابرست
مطلب که در لباس در آید مکررست

خیالی که از هر جهت چو بهر گل
نباشد اگر هست در پیش قدرش
شنیدم که میگفت عقل اول
که خواهی اگر گنه اشیا کماهی
شود بر تو مکشوف هر حقایق

بدانش چو او نیست در نکته دانی
غبار درش میکند آسمانی
قضا از سر رحمت و مهربانی
بدانی نه سر بر اندر زمانی
چنین را نجا که درش ها رسانی

چو گل عقل کل گشت خندان و گفتا — که قدر مرا در جهان او ستانی
زمام متین در کف اقتدارش — بر او لامکانی بود چون مکانی
بود جامه راست بر قامت او — بزرگی که تابد صفت آسمانی
چو عدلش شود شامل حال عالم — برافتد دگر از جهان نابسامانی
سیادت ز بالای او ناز دارد — چو سرو از طراوت ز فرخ جوانی
برد نامیه گر ز خطش نصیبی — شود بید سرسبز باد خزانی
زهی شرع رو در جنابی که یکره — اگر آستین بر جهان برفشانی
جهان یکسره پس رود بعد طوفی — مبرهن بباقی شود بیکرانی
بود هرچه در حوزه خرج و ارکان — دل و دست او میدهد رایگانی
کند کشف اسرار غیبی بیکدم — لب او چو آید بمعجز بیانی
ببالای قدر تو گنجای گردون — بود راست مانند برد یمانی
ز نه برج تو بر جناب من — خطا زود انجم کند درفشانی
بخورشید گوید به بینی که واحد — درین عصر گردیده سحبان ثانی
الهی که جاوید در ملک دولت — بمانی و با تو بماند جوانی
ببالد بخود تا شهامت از نیم جامه — ز بس رود راند لباس بکانی
فضیلت شریعت صدارت عدالت — بود از جناب تو شان یگانی

وقار زمین سی گر بدزد ز تمکین — بجایی فشاید چو دنیا گرانی
ازین مژده دارد حسود تو حالی — چو دید آن که شد بیح نجم یمانی
خطاب صدارت بخدام عالی — مهنی شد از حکم صاحبقرانی
پی تهنیت بهر تاریخ گفتم — که آمد برون همچو سبع المثانی (۱۰۷۱)

تاریخ

در مدح وزیر و تهنیت منصب جدید

از آن ده سه و چار دستور هفت کشور — کز خلوت اوست الحق جان در تن تکوین
بگرفت از شه دین در ساعتی همایون — بر مسند وزارت داد و دین تمکین
گردش سپهر فلک قرار بهر ملک تعیین — تا جوهر عدالت گیرد از او تعیین
شد چون وزیر ایران گفتم بسادمانی — دوران بدور عدلش دارد سر تزیین
وحشت گریزد از محنت اکنون بکوه صحرا — چو بید شهر را خمار رحمتش بدان
تا خامه در کف او با تیغ همنشین شد — برخاست از طبیعت اضداد را تباین
بر نیستی ز هستی کی خواهد از سر لطف — گردد ز خلق نیکو سند ره تکوین
در انتظام کلی نور ازل ز یزدان — جستند اهل عالم از دست او بهین
خلقش ز روی احسان در نقطه دل تنگ — خواهد اگر جهانی در دم دهد تعین
رایش فشاند گر از رشک در دل عقل — عقلش ز مغز مجنون بیرون برد تجنن
دهنش بکسب اخلاق در گلشن طبیعت — افشانده تخم دانش برکنده جهل از بن

مادهٔ تاریخ

ز لب نکات نغزش در عجبه چون شمیمت | در دست خامه او در کلک گلبن
امرش چو موی از شیر آرد برون مخیم | گر عکس جور جوید در آینه بحقصن
تا خیر عهد او را جوئید اگر ز دوران | یارب چه سیاه بپاید ار غمده تغابن
پرسیدم از خرد الف تاریخ این فرات | گفتا ز داد باشد للعالمین حسینی

۱۰۸۱

قصیده در مدح صدر

گفت عقلم شبی ز روی عتاب | تا بکی قدر تو نهان باشد
خامه گر بیرد در ثنای کسی | که درش قبله جهان باشد
گفت دانی کسی مهدی دین | که بحق صاحب زمان باشد
صاحب شرع و والی ملت | که جهان را چو جسم جان باشد
صدر ملت که قاضی قدرش | یکی از خیل چاکران باشد
گر شنیدند ز با قضا چه زیان | دست داد او تن چو در میان باشد
دست بیضا ضیای او بجهان | بدل از چرخ و آسمان باشد
قوس ناخن غطیم کف چو محیط | محورش کلک در بنان باشد
در کفش نیم کوکب آید | ز انامل در اقتران باشد
باشدش هر چه باشد از خوبی | جز نظیرش که بی نشان باشد
هر چه گوید ز روی فکر عمیق | عقل کل گفته العیان باشد

زیب صدر گیتی هش درگه او | نه فلک کم ز آستان باشد
سدرة المنتهاست سده او | کاشیانهای مقام جان باشد
شرح از وی نعرتست آری | شخص از آسمان بغرو نشان باشد
عقل کل آب گردد از خجلت | چون لبش سر بیان باشد
گنج علم و لعل حکمت را | دل او بحر و سینه کان باشد
آن فلک شوکتی که گر بالفرض | در دلش سر لامکان باشد
گذرد در فضای خاطر خویش | گر سوا قند برکران باشد
نفسش جبرئیل وحی سرای | پرده دار چو طیلسان باشد
در فضای بهار خاطر او | نه فلک برگ ضمیران باشد
نه غلط بوستان امکان را | فکرتش همچو باغبان باشد
تیغ شمشیر او چو حکم قضا | جز و ترکیب دشمنان باشد
گر شود شعله ور کین بمثل | خوی خویش که چون جبان باشد
برد از صورت عدو رنگش | گرچه چون نقش پرنیان باشد
گر گشته سر ز خدمتش گردون | محورش در جگر سنان باشد
دشمنش را ز رنگ لی خواهم | ناله آتش مغز استخوان باشد
خود ثنا را بدل کنم بدعا | که دعا رسم بندگان باشد

ثنا که ذات قدیم لم یزلی / کارفرمای عقل و جان باشد
باد ذاتش مصون ز سر علت / تا فلک علت زمان باشد

در تعریف ممدوح و گله از ضابط

ای آنکه برد فاتر این چرخ لاجورد / خورشید یک نشانه از عکس خاتمست
مستوفی قضا که بتنقیح نسخه جات / هشت ز پیم طبع دقیق تو یکدمست
بردار دار کار جهان دست خامه ات / زلف نظام دهر پریشان و درهمست
از فیض بحر دست تو هر مد که میکشی / مدی ز بحر رحمت یزدان بعالمست
کلکت چو نقطه بنگارد بامتحان / هر حرف در قلم و دل مصر اعظمست
هر نقطه را برسم کند گوهر مراد / دریای فیض کلک ترا رشحه نمست
در دفتر زمانه بصد شرح نزد عقل / ذات تو در لطیفه خوبی مسلمست
بر کاغذ انام ز دست گهر نثار / چون فیض کردگار عطایت دمادمست
در بیت آوری بنظر کعبه مراد / تحریر صورت رقمت موج زمزمست
زانکه دست حکم قضا زیر دست تست / کلی بدیده ایم که از جزو خود کمست
چون گل شکفته برخ نرگسی مدام / رنگینه چمن خلق در فصل آدمست
دیدیم از تو آنچه شنیدیم از کرم / حاتم همین بمرتبه جود حاتمست
حاشی تو در حلال که از رفعت مکان / یک پله اش ز مرتبه برهان سلمست

روزیت چو دیدم از اثر لطف با دلم / گفتم مگر که فیض الهی مجسم است
طوفان غم نماید و هم ساحل مراد / تصویر خامه تو مگر موج یم است
در حیرتم که وصف ترا چون کنم بیان / از غدر دهر بانی تو خامه ابکمست
الحق کسی نباید از این مرحمت بکرد / با چون منی که قدر من از کمتری کمست
بهر من از چه گشت مکرر خلل پذیر / ارقام تو چو سد سکندر که محکم است
گشتم خجل ز مهر تو حقا ز روی فیض / در خاصیت بدیده من خاتم جمست
گرچه مداد خامه ات آن سرمه نظر / تریاق عالمی و بمن شربت سمست
کلکت کز ابتدا در قمم مد فیض شد / بر عالمی عصا و بمن سیخ ارقمست
کیفیت مرا که بجائی نمیرسد / نخواه او ز لم نصیب و لا اسلم است
بر غیر منتهیش حکیمان ز روی عقل / برهان اگر کنند تخجب مسلم است
گشتم خجل بهر که نمودم سواد او / چون بی سواد نزد همه بر من که ملزم است
عیدی که میرسد همه کس را ز روی عیش / بر من ز دست پیر چو ماه محرم است
میخواهد او خوانه نماید بکار بکاین / بر من بیرا که در دو جهان با آدم است
کی عمر من بطول امیدش وفا کند / عمر ابد بحکمت من نه مدغم است
نخواه کس نماید و خود ضبط میکند / الحق برای شاه چنین ضابطی کم است
کس فیض مهر چو من ندید از آن که در جهان / چون مار دیده قلم او بدرهم است

پیوسته تا بحشر چو خاتم درین جهان   عدم زبار منت احسان تو خمست
چون دیده‌ام قلم برقم میکشی مرا   تا حشر اگر بوصف تو رانم قلم کمست

در بث الشکوی و گله از بخت و چرخ

با چرخ دنی دی سر عربده کشم   کای سر من و سرت عشرت دگران را
تا چند زبیداد ای دشمن دانش   در سینه نفس بیدهد شور فغان را
ترکیش زتو گردیده که سنج و منزل   در دُر سرشک از تو کشم رشته جان را
یکدم که نبود خوش غلط از تو ندیده   چون دیده آینه دلم صورت آن را
زنجیر جنون ساخته بر من بیدل   چون زلف بتان سلسله کون و مکان را
آخر نه اینست نوای بخت گران خواب   برگشته از من بچه گو باعث آن را
بشنید جوابی به خشونت زمن آن   شد در هم و آشفتگی افزود بیان را
بر چون تو بیتی خز چه رو طیره بکردم   کز غیرت تو داغ حسد سوخت جهان را
بازیور صد گونه هنر آینه کردار   از شوق جهان عکس برین تیغ زبان را
نظمت چو بود زیور رخسار معانی   برگیر بکف کلک و برافراز بنان را
در وصف کسی کش تو نگر دست فرا سو   هر چند برین عهد بعیدست زمان را
در کیش وفا بر کل یکرنگی احباب   بنمود ره افسردگی باد خزان را
خود مطلعی از طبع که سنج در آور   در قطعه که این شیوه کند تازه بیان را

دلی

ای کرده زاخلاق حسن صید جهان را
تبدیل توان ساخت باطوار تو جان را

ای روشنی طبع سلیم از ره احسان   اسباب طرب ساخته هیچ خسان را
گر دست ترا شمع کمال انکه بیکدم   روشن کند از باد نفس شمع روان را
طبعت چو کند میل زآمیزش صرصر   بیرون برد از طبع صنوبر خفقان را
تقراط قضا گردد هر از خلق تو نسبت   از طینت خورشید زداید یرقان را
از امر تو رشد هنر و بر تو که گردون   بندد کمر بندگیت کاهکشان را
الطاف تو شان کی سببی کار آرد   بنشسته ز تاخیر قضا منتظران را
گر کج نگرد دیده دشمن بتو بخود   ریزد زبر مرغ تماشا طیران را
سوگند بذاتی که ز هر بله ره در پیش   افکنده بره عقل چنین بار و جهان را
وقتی که مرا او نماندست که ایزد   تغییر بهر حال سرشتست جهان را
من در خور الطاف اگر هستم آخر   نیکان بکرم نیک نمایند بدان را
امانکه خریدار دل سوختگان هند   خوار نبینند بهر حال کسان را
در دل خود در تو باشکوه نه سر دم   ورنه که نهد قاعده هر قاعده دان را

زهی ستوده خصالی که خرج پیر نهاد   نهد زخلق تو مرهم بزخم دل ریشان

راست نور ضمیری که بی اعانت فکر　　شود نقش صور روشنش برده‌ها تی ان
تو بهرها نتوان گفت حرفی از صفتت　　اگرچه نامتناهی شوند جزو زمان
ز صدر رزم ازل هیچ شوق دره مهر　　بجستجوی تو زد علم بر میان دامان
بشاخ شعله بسر هیچو گل بهار کند　　نسیم خلق تو گر بگذرد بسوختگان
بهار طبع تو گر بگذرد بخاره فیض　　چو ارغوان بدمد چون لعل از دل کان
توان بگانه دهر کی گاه مدحت تو　　ز نظم و نثر چو گلگل فتد شوق بیان
نصر و بود دنت از اهل علم و فضل اول　　ز لفظ دو د و جهان معنی آورم بمیان
بامتحان چو کنم رسم نقطه بحرف　　چو ذره مهر کند در هوای او طیران
دمد ببرگ و نوا غنچه گر کنم رقم　　چو گل معانی رنگین تازه ام ز بیان
بنامم از حرکت خامه در نمو آرد　　که صفحه از گل معنی کند چو سطح جنان
چو بحر فکر شوم قوس موج تقریرم　　مثال منطقه گردد محیط کون و مکان
ترا کنت نبیا که خطبه بنبت　　رسد بسلسله فخر از سلاسل امکان
حدیث نظم بهنر شد تو احیان باشد　　که باد برگ گیاهی دو سوی بستان
ثنای چون تو ای ز من کجا بخاصه کنون　　که جور عشق غمی بر دلم نهاده گران
غمی چه غنچم همه تاراج صبر و طاقت و هوش　　دلی چه دل همه پیچیدگی چو زلف بتان
دلی بریده چو شبنم ز شور آتش هجر　　چو داغ لاله بگرداب خون ز غم گردان

دلی بسینه ز چاک از خدای دوست　　ز شوق مهر چو شبنم بروی گل لرزان
غمی خزان و دلی انجمن ز مهر آیتی　　که سوز عشق نم اندر شور بوالهوسان
گلی که غنچه صفت از هجوم خنده نیافت　　شکسته‌ای هوس از سنگ شیشه دلان
ز بوفای آن گل چو غنچه تو بر تو　　نشسته تا بلب از دل بروی هم افغان
زجور او که بود نور دیده آیینه‌وار　　شدست در نظرم روز و شب کبود جهان
غبار گرده دل گر بدیده هم بر مسنت　　زنم بدیده ز هر کار خون چکان پیکان
کسی چگونه ببیند بخشم و صبر کند　　که خیره از کف هم می‌کشند بوالهوسان
ببازی آن سر زلفی که چین ایمانش　　کشیده هست بزنجیر کردن شیران
چه دست غیر که از دستبرد غیرت عشق　　دلست نیز ز نامحرمان ز زلف بتان
نگر د جلوه جانان که خاک پاک دل است　　که هرچه کرده ازین کرده ام تا من و با آن

در تعریف مازندران و مدح شاه عباس ثانی و توصیف آن همایون تبیر

زنم چون دم از وصف مازندران　　نفس سبز گردد مرا در دهان
صریر قلم صوت بلبل شود　　سخن بر نفس برالبم گل شود
توان دیدار رنگ ابر بهار　　که خاکش قیامت کند آشکار
زند ابر چون بر غدار گل آب　　شود بال و پر دود مرغ کباب
مواشی چو عرض تحمل کند　　رگ خاره را شاخ سنبل کند

شود در قفس سبز چون لاله زار | نگارند در وی چو انجم شرار
فکند گر نظر را نگاری درنگ | گل معنی آرد به هر رنگ رنگ
بتوصیف او عقل حیران بود | بساط سلیمان دوران بود
در او گرد تا شاه عالم گذار | گلستان شد از موکب شهریار
گل از سر گرفته بتعظیم شاه | برسم بتان فرنگی کلاه
ز گرد ره خسرو کامکار | دمد دیده نرگسش سرمه دار
زده طعنها بر سپهر برین | ز فیض نزول شهنشاه دین
پی مدح سلطان صاحبقران | گر آورده سوسن چو بلبل زبان
اطاقه که بر فرق شاهنشه است | چو بر سجده فتح بسم الله است
شهنشاه عباس ثانی که دهر | ز عدلش برد عمر جاوید بهر

کفش چرخ و داغش دم جبرئیل | قدش طوبی و جلوه اش سلسبیل
سلیمان شکوهی که جمشید جم | چو خاتم پی سجده اش گشته خم
زند غنچه را گر بسر گل شود | بتیغش گل آتش و بلبل شود
جهان روشن از شمع رخسار اوست | زمین دامن گل ز رفتار اوست
چو خندان کند لعل جان آفرین | بنازد بصنعش جهان آفرین
اگر از رخش نور گیرد هلال | دگر شب نگردد بگرد خیال

حیات ابد سرو بالای او | جهان زنده از لعل گویای او
لبش در تبسم چو شیرین شود | نمکدشنه در چشم بدبین شود
خرامان خرامان رود گر بباغ | فلک را ز رشک زمین گردد داغ
شود سجده اش را جبین سر گلی | گلش را ز سر در ره بلبلی
بود زیر لب غنچه اش در دعا | بگل سرو گوید که نام خدا
نهال قدش چون خرامان شود | قد از خود بخود دامن افشان شود
که جلوه اش بهشتش در نظر | شود جاده ها شاخ گل سر بسر
چو از سرو او سایه افتد بخاک | دهد خاک را خلعت جان پاک
شب و روز بنجود بال ملک | رود گرد سروش چو قمری فلک
چو گل شاد کام است غمناک او | شود خضر هر کس که شد خاک او
چو سرو قد او شود جلوه ناک | رگ جان شود جاده در چشم خاک
ز گلزار خاطر شه کامران | در و گلشنی ساخت رشک جنان
چه گلشن همایون شبیه همچو دل | که لبریز جانان بود متصل

چه تنها سپهر پسندیده | نظاره اش هر گلی دیده
فلک با پری از عکس گلزار او | دل آورده بر غنچه سان خار او
کند دل در آن گلشن زنگار | ز لطف هوا روح قدسی شکار

بود دیده نرگس بهخواب / بنظاره از ناز حاضر جواب
گل از گل دمیده که چند نشش / خزان مرده از حسرت دیدنش
چنان گل بگل در هم افسرده شد / که خون در رگ سنبل افسرده شد
زبس تنگ رنگ افتاده بود / بنفشه شد از تنگی جا کبود
بمعجز چو عیسی دم انده بهار / خط سبز آیینه را بر غدار
کند گل ز فیض نسیم سحر / چو نرگس بنظاره مد نظر
ز طرح گلستان و رنگ بهار / عروس صبا بسته پا در نگار
ز هر برگ آیینه ساختن / بهم لاله و گل نظر باختن
ز فیض هوایش شرر گل شود / در و ظرف دود سنبل شود
نباشد عجب گر دران لالهزار / که حرم شود سبز در پیش یار
ز گلها فتاده ز بس تنگ رنگ / به بلبل شده جا که ناله تنگ
ازان میل ناله بلبل کند / که شاخ گل از ناله اش گل کند
درو دیده ام در بهشت دگر / شود مرغ نظاره را بست پر
نباشد ز آسیب باد خزان / بصد رنگ اوراق آن گلستان
زده پنجه در هم ز بس شاخسار / شد از ناخن رگ خون آشکار
بهارش لطافت بجائی رساند / که در آیینه ریشه جوهر دواند

لیمی

نسیمش که ریزد گل اندر کنار / دود همچو جان در رگ شاخسار
ز بندش تا به زلف شمشاد را / نهالش کند پنجه در باد را
ز شوکت نهالش چو افلاک بود / بر و کهکشان رشته تاک بود
کند تا در و زاغ کیوان شکار / شاخش رود کهکشان همچو مار
ز شاخ شکوفه دران گلستان / بهر گوشه گشته صبحی عیان
بر آورده نخل از ترنج آشکار / چو عاشق سر از گریبان یار
گل و لاله زان تیره رزنور / نماید چو شمع تجلی ز طور
باین تشنه بمثل خرج در شت / بود پیش گلدسته خار بهشت
بود از صفا در بساط بسیط / حباب می و دریا چه او را محیط
فروزم نفس گر ز لطف بهار / شود بر گل شعله شبنم شرار
نباشد چرا گرم بازار آن / که هر سوز ند شعله صد گلستان
بگل گرم پسند مباد آفتاب / کشد پرده بر روی حور سحاب
ز جوش ریاحین و گل محشر است / بهر قطعه اش عالم دیگر است
دران بوستان قدرت کردگار / ز هر برگی کند نامیه آشکار
شده سروها دوش با دوش هم / چو سبزان نو خط در آغوش هم
شده آسمان کبود آشکار / ز نیلوفرش بر سر کوهسار

در آیینه چرخ با آب و تاب
بود عکس یک لاله‌اش آفتاب

عروس بیت گل بر چمن کوهسار
برو برقع افکنده زابر بهار

ز عکس گل و لاله رنگ بست
شده ابر چون چتر طاوس مست

ز برگش فلک دیده عینک نکار
که تا برگ گل او ببیند دو بار

طراوت گلش را چو طغیان کند
رگ برق را شاخ مرجان کند

نباشد بکف چرخ را این هلال
که شاخ شکوفه شکست از نهال

گل از گل شکفته چمن در چمن
ز بس سر زده لاله و نسترن

قضا شاخ سروی که افکنده بود
درو پا لها چون خضر زنده بود

گلش داده از بس طراوت بسنگ
چو خارا زده خاره‌اش موج رنگ

لطافت چو آیینه ظاهر درو
طراوت چو دهقان مجاور درو

اگر سایه افتد ز شاخ گلی
ز خاکش دمد در زمان بلبلی

ضمیمش که صد رنگ دارد نگار
عجب خوش نشین گشته نقش بهار

ز نی کرده سر گل چو داغ تبان
دواند بدل ریشه را در زمان

کسی را که خاری بدامن خلد
گلستانی از جیب او سر زند

رخ گل ز جوش بنفشه درو
چو خوبان نوخط بر اطراف جو

بر آورده نخل او سر
دل چاک چون آه عاشق ثمر

نجود بجا ز غیرت تهی
ز نیلوفرش چرخ نیلوفری

ز گیرایی و شوخیش نوک خار
بود در نظر همره مژگان یار

گل و سرو آن نزده کاینات
خضر سان رسیده بآب حیات

الهی بود تا خزان و بهار
چو گل باد خندان لب شهریار

در مدح سلطان و تهنیت تولد فرزند شاه

شهنشاه جهان خورشید اعظم
در او سجده‌گاه خلق عالم

سلیمان جهان سلطان ایران
سکندر یک غلامش همچو خاقان

روان در موکبش خاقان و قیصر
بر اوش در سجده جمشید و سکندر

بزیر سایهٔ آن سدرهٔ جان
جهان خرم نشسته همچو دهقان

شکوهش جا نگیرد در دم ذکر
نگنجد سوی کنهش در عالم فکر

تعالی الله جلال و جاه و تمکین
نگهدار و خدا از چشم بد این

از و شاهی بعالم سرفراز است
باو اقبال دایم در نماز است

گشوده کف چو من گل در دعایش
نوای بلبل و قمری ستایش

چو شد از سایه‌اش عالم گلستان
از این رو شد بلند اقبال ایران

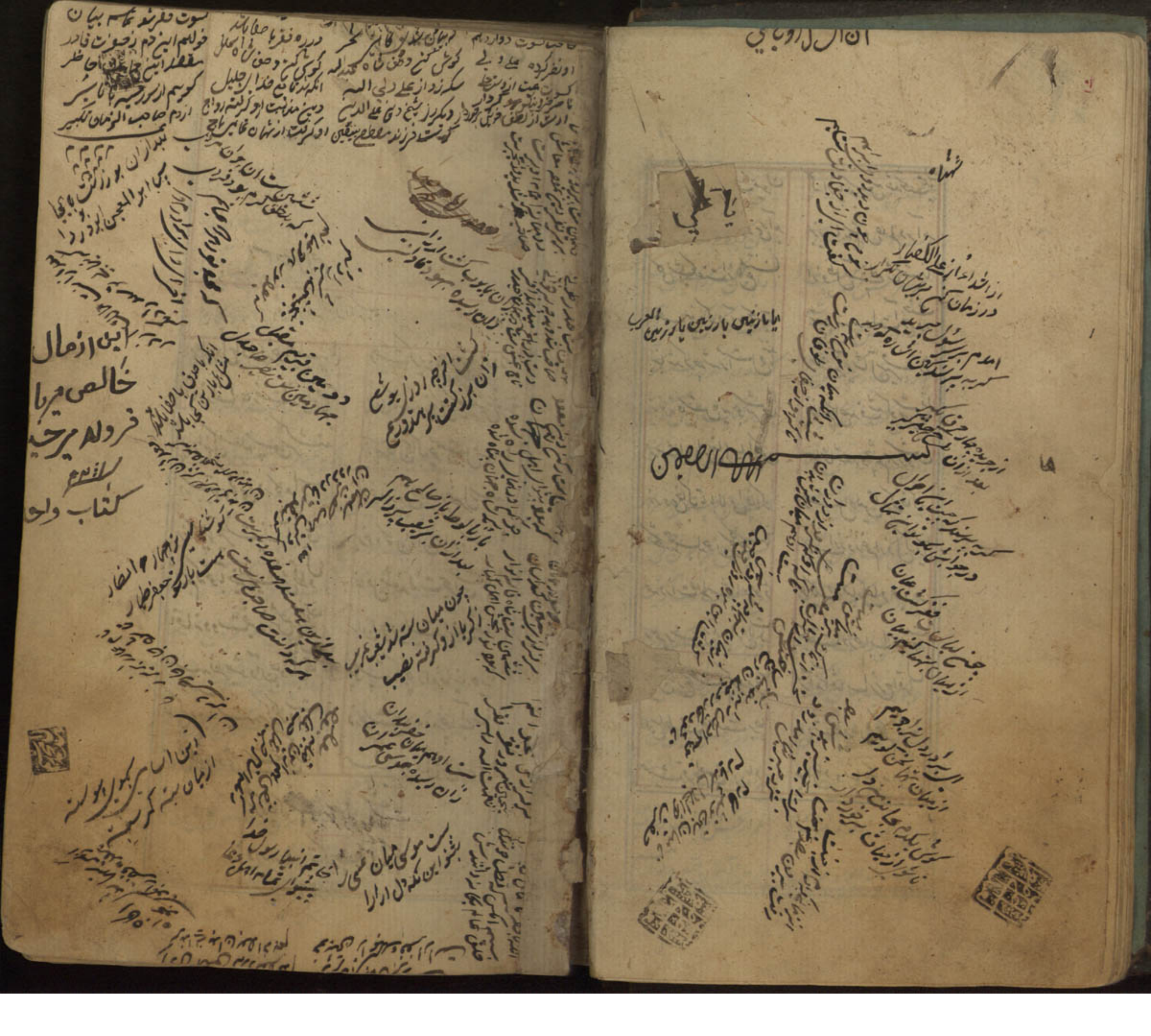
چو بر تخت شهنشاهی بر آمد
بایران بخت و دولت باور آمد

جهان پیر باز از نو جوان شد
فلک دیگر بکام دوستان شد

به پیشش بنده صاحب تمیز است / از آن اقبال در عالم عزیز است
بدستاو حنای رنگ دولت / برون کرده خزان را از طبیعت
ز بیم زهر چشمش نرگس مست / ز دلبردن کشیده در آستین دست
محیط از همتش چون موج در تاب / ز خجلت در کفش گوهر شده آب
چو بردارد غبار موکبش اوج / کشد دریا گهر در رشته موج
بگردون در فکند از نیکنامیش / سپهر از کهکشان طوق غلامیش
زمین شد از خرامش تا گلستان / نشست از مقدم او نقش ایران
جهان از عدل سلطان جو فرا / گلستان در گلستان شد سراسر
صباحی دلگشا چون روی دولت / نسیمش جانفزا چون بوی جنت
رخ دولت شکفته از نسیمش / دماغ سلطنت مست از شمیمش
همه اجزای عالم شاد و خرم / چو گلزار ارم بشکفته در هم
چو خورشید جهان بخت گردان / برآمد همچو شه بر تخت ایوان
ز میزان کرده طی هفده درج را / نموده از فرج زایل حرج را
که میزان برج اقبال جهان است / ز او تا دست وهم بد فرا بست
فرح با سعد و سعد اندر شرف بود / غم از چرخ و نحوست بر طرف بود
به صبح شنبه ایجاد عالم / زمین و آسمان خندیده باهم

بسال

بسال اول از بخت همیون / که از پاکوس شه شد تخت میمون
ز باغ سلطنت سروی برآمد / بزیر سایه‌اش عالم درآمد
گلی بشکفت از باغ تمنا / ازو ظل الهی شد مهیا
عجب نبود که در آیینه بخت / شبیه شه بدولت آورد در تخت
نباشد گرچه شه را مثل و مانند / ز شیر آید شبال شیر فرزند
ز نور قدس مایه جوهرش را / نظام کل صدف شد گوهرش را
ز شاه و این نهال سایه افکن / جهان را شد دو چشم مهر روشن
ز روی خاک تا بالای افلاک / ز عقل اولین تا مرکز خاک
شکفته جمله چون گل در گلستان / چو شب از نور غم از دل گریزان
همه ذرات عالم شاد بودند / ملایک در مبارکباد بودند
ز بیم پرسان زند وان ولادت / بگفتا در جواب انجا سعادت
ازین تاریخ غم گردید پامال / برآمد آفتاب از برج اقبال
الهی سلطنت تا هست بر جا / بود شه کامران و حکم فرما
همیشه قرة العین جهان باد / جوان باد و بشاهی کامران باد





بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رام دل بیاد تو در خود رمیدها — وحشت کزین ز خود بتو از خود رسیدها
بابا ذ زلف و عارضت از خویش رفته ایم — چون رنگ بر رخ گل و چشمش ندیدها
پروانه کی بشعله چنین سر کشند — از بهر جان بخاک چو بسمل طپیدها
در جستجوی کوی تو در کام او — از خود برون دویده بمنزل رسیدها
بر خاک همچو تیر نشینند تا بکی — بر خود کمان ازان خم ابرو کشیدها
ترسم که خو بآینه گیری ز قحط دل — غافل مشو ز لذت هجران چشیدها
افسانه دوست غیر و ز حسن حیرت او — زان اهل دیده بسته لب ز افسانه شنیدها
صید نظر نمیشود آن جلوه بی حجاب — پوشیده گر چو دام نمایند دیدها
عکسی که رو بآینه هرگز نکرده است — در خویش دیده اند جواب آرمیدها
روی نظاره سوی خوش نگاران مکن — هشند سر بریدنی این بریدها
هرگز بخاک سینه سوزان نمیرسند — واحد ز [illegible] تیکه بیان دریدها

ابر سیر کرچا

ب میند طپیدن دل افکار مرا — گر میدانست که حیرت دیدار مرا
شعله طور کلم بهر چه بر سر منبر زند — خوار میخواست اگر آن گل بیخار مرا
زنمیخواستم از گلبن فردوس برون — گر نمیگشت غم دوست طلبکار مرا
چون شمع ز خاطرت آشفته مرغان چمن — در قفس نشست پری هم و بیاد آمد مرا
عجبی نیست که شد شغل محبت کارم — خوش نگذاشت در ایام تو بیکار مرا
نیست چون گریه من سلسله جنبان و — ای محبت چو جگر گوشه نگهدار مرا
مراد دل چو دو دست و گریبان گردد — آنکه خواهد نعم بنجه گرفتار مرا
شده نزدیک که آید بسرم گرم عتاب — گریه بیخبرم ساخت خبردار مرا
چه عجب گر بجهان بنده عشقم واحد — که محبت خرد از رنج صد آزار مرا

آموخت مسیح از لبت اعجاز سخن را — تا کشته عشق تو قبا کرد کفن را
از مسیح مگوئید کسی طرف نبستست — در حرف من آورده ام آن درج دهن را
گر یاد لبش بگذرد از غنچه خاطر — فردوس تو آن ساخت گلستان سخن را
شو بذر دلم اشک ز شرم گل روی — هر که بخاطر فکنم طرح چمن را
آن طره نه در هم شکن نوح چین شد — بر باد دهد نکهت زلف تو ختن را
در فکر پریشانی آن سلسله زلف — بنمود ثمری غیر جنون عقل فطن را
با طور جنون از روش عقل گذشتیم — منسوخ کند ملت نو دین کهن را

خوش باش که رسوایی ما را پسندد
آنکس که کند پرده گرد ار کفن را

واحد ز خوش بین و مکن یاد شکایت
تا فرض بود جای ادا نیست سنن را

افزود در مراتب پستی عیار ما
سیماب وار گشتن ما اعتبار ما

سر زخم دل ز خم دگر در تبسم است
چون ارغوان شکفته بخون چشم زار ما

چون بوی مشک سر زنم از نافه کفن
گر بگذرد ز شمیم خطش بر مزار ما

سرگشته مانده ایم ز بس در سراغ یار
خیزد چو گرد باد بیادش غبار ما

بی دود دگر چراغ گر لعلیم چه سود
روشن نشد چراغ دلی از شرار ما

نه چو ذره هجر و مضطرب از وصل میشود
هرگز نیامد این دل حیران بکار ما

چون نقش پا بوادی هجریم از حجاب
واحد اگر بکعبه وصلش گذار ما

واحد گل مراد شود غنچه امید
خندد چو ابر مرحمتش بر مزار ما

آنکه بیرون نیست هرگز از دل مجنون ما
شد خیالش در تماشای [illegible] ما

از لباس بیحجابی میبرد در صد حجاب
حسن نور افزون او را عشق روز افزون ما

رنگ بالیدن برآرد در محیط مرحمت
همچو مرجان گر ز خجلت مرده باشد خون ما

از ندای کل شیء هالک الا وجهه
قطره را دریا شدن یاد آورد جیحون ما

دیده بیدار گر آیینه را عکس لبی
گر خیالش چشمه خون شد دل محزون ما

در خرابانی که واحد می کشد از جام عشق
کی برون آرد سر از خم عقل افلاطون ما

از نگاه گرمی بگداز دو دل رنجیده را
میتوان رفتن بقربان دلبر فهمیده را

بگذرد از رنگین زبان چو شد لبها بکدست
نیست آیین شکفتن غنچه خندیده را

حکمت دو زمان در پرده مخفی مانده است
کس مضمون پی نبرد این مصرع پیچیده را

خوش دلم از سر اگر بگذشت آب تیغ او
زنده دارد همچو گل عضو ز تن ببریده را

جان فشانی میکنم هر دم بشوخی آرزو
چون بسوی دل احباب آسا کشایم دیده را

واحد از دنبال دل رفتن بهر صورت خطاست
میدوند اطفال از پی طایر رم دیده را

آیینه را ز جلوه کن این دل پاره پاره را
تا نگری بیک نظر کاوش صد نظاره را

شعله اگر نظر کند خس گل آتشی شود
درد تو کیمیا نمود این دل هیچکاره را

خار که گل برآورد جای دهند بر سرش
سرمه ملامت کند در نظر تو خاره را

صبح بکوی او چو من روی بخاک می نهد
پرتو آفتاب اگر محو کند ستاره را

اشک مرا ز لعل او قطره باده میکند
آنکه بری می کشد جام بلور خاره را

داغ نهاد بایدش لاله ز جنون بسر
بر سر خویش جا دهد عاشق اگر ستاره را

شرط [illegible] کرده دهد گریه نظاره بر کنم
قطره اشک کرده ام سبحه استخاره را

از پی آرزو مرو عیش نموده را محو
موجه بحر همواره نبرد کناره را

عشق کناره میکند از تو بدشمنی دگر
واحد اگر نمیکنی دشمن درد چاره را

زاهدو نمود تهمتم زهد خشک هستی را | بخفیف رسانیدم زمین باده تقوی را
ندارد نفس کامل باک اگر در بند تن باشد | که فکر خر چوبی نقص تجرد نیست عیسی را
بزور گریه تا پیمانه تنگ از خون دل هستم | که می هر یک بهتر رسید این جام خالی را
اگر مجنون برآید از سواد دیده تنها | نمی بیند بغیر از سایه خود شخص لیلی را
غرور ناز نفخر بینا زما بیمیان شد | گدائی گر ببخشد زینه کی میشود شاهی را
چه سستست این که منت کش کنند هر لحظه خلقی را | نماید صرف اگر شخصی تکلفهای سمی را
بزور لفظ معنی در بیان کی بخیه میگردد | نیندازد ز جوش شاخ هرگز میوه خامی را
چنان باید سخن را کلک الفاظی فرو ریزد | که رنگ افتد ز نکهت شعر خیز گلهای معنی را

دعای پر یا واحد نیاز درد مندانست
اثر بیند چو عاشق ورد سازد شعرهائی

بر مراد دل اگرچه دست رس باشد مرا | یکنفس تا زنده ام چون شمع بس باشد مرا
ناتوانیها روی من طلسمی بسته است | میرد گر زنگم از رو در قفس باشد مرا
از هنر روشن نگردد در روز خود همچو شمع | از برای دیگرانم تا نفس باشد مرا
من نجو دایم ز بوییت هر که از خود میرود | من نه آنم گر تو آزادی هوس باشد مرا
چون نگار خود ز روی ناتوانی بنگرم ۲ | خانه آینه بیرون قفس باشد مرا

مردم

میروم از خود به بویت گر سر کوی گل | برنیستم چون شعله بار هر جرس باشد مرا
همچنان در بیخودی واحد براهی میروم | سامانی دل بانگ جرس باشد مرا

با جنون از کوی لیلی برد بیرون خویش را | کرد فارغ از بلای سنگ مجنون خویش را
تا نباشد روی دل کی با الف تحقیق شد | صاف دل گشتند با صد تیرگی چون خویش را
چون نمی شعر هم از اندیشه لوح سینه را | در خم افلاک می بینم فلاطون خویش را
دل چو موج ما جم تیغ تو هم آغوش شد | عاقبت در عشق کرد این قطره جیحون خویش را
جلوه این گلشن چو شاخ گل نماید در نظر | بار از خون کی ... کرده گلگون خویش را
ظلم با ظالم سرایت میکند در عاقبت | چون نیند از خمی نشاند تیغ در خون خویش را
چون حباب از کف نیندازم نهد دی سر | من جنین بفسار صبر می بینم بگردون خویش را
انتظارم سر بسازد دانه صیاد را | کی بعید دام اندازم بافسون خویش را

دانه گوهر خوش است اما بدام موج من
میکشد واحد مرا زین ورطه بیرون خویش

بخت کی بر هم زند تدبیر چرخ پیر را | خواب شوانه گر قفس دیده نخجیر را
در طلب جز صدق عاشق را نمی آید بکار | راستی بی تیر مقصد میرساند تیر را
پاک طینت گر شود آزاده ز و دیم انحلال | میتوان آسیا بیچ آورد موی شیر را
تا شود سر دم زنگی از بی قلم دلتنگ | میکشم تا بت بخود صد نوع تک تقصیر را



درریاض دوستی گل چیدا از شاخ مرا / آستین شد گو بچین دست دامن گیر را
میشود صاحب علم واحد در اقلیم جنون / سوی لب گر زور از دآه عالمگیر را

بود نقد دو عالم ز دخل من گرد دامانها / براه عشق یکدل شو سر بی دار چه سامانها

پس من عشقم از نه سینه کاوی‌ش می آید / بسیلاب فنا میرفت یکعالم گریبانها
نباشد گر حدیث عشق مرهم را بهم محمل / نهد انگشت لب بر مصرع گفتار دیوانها
چو گل یکره برآرایی سر از چاک گریبانم / برآرم ناکی سر در هوایت از گریبانها
نظر بستم ز خود کاوی آید کام عالم / زدم بر یکدیگر تا چشم طی شد این بیابانها
شود هنگام مستی تیغ سرکش را از اظهار / نماید جاده را افتاد کی قطع بیابانها

زخاکم خار چینی بسته واحد گر نه ای ... / زنخواهند دستان غنچه لبان در گلستانها

بمی چون ساخت یاقوت تو لعل ناب آتش را / چراغ دودمان وش شد از این آب آتش را
شمع عارضش گر شعله جا برادیهم نسبت / نباشد چون تجلی ها کی از سیلاب آتش را
اگر صید دل ما میکنی ای شوخ بی پروا / ببند بگر تو انی بست چون سیماب آتش را
ز خود در رم دیده باشی کجا صید کسی گردد / مگر سر پنجه ز می شود قلاب آتش را
مگر زد صبا از غم بسر خاک تنها را / پس از مردن نماند نجا اسباب آتش را
نبخشد نشاء غم سکر و مست غفلت را / نمیسوزد کسی هند اگر در خواب آتش را

برخسار

برخسار تیان شعله گو برستی داد / دل کافر کند در عشق اگر محراب آتش را
اگر خواهی کرمی این باشد که من می بینم از ایران / نگهدارد خدا از چلب خوناب آتش را
شود روشن چراغی ز شرار گرمی یاران / اثر از عکس پس ماند اگر در آب آتش را
نشد سرو نصیحت حرف بیاد ز دل عاقل / حرارت کم نگشت از شربت عناب آتش را
ز حکمت میشود سیل سکر و صید همواری / بد لکرمی توان بچید در سنجاب آتش را

دل سنگین او را ناله واحد برحم آرد / کند در خاره گر خشم ترش عناب آتش را

بچرخ از دود آه آورده ام فلاک محبت را / قرار گر دل دادم بخاک خاک محبت را
مراد هر دو عالم را بیابانت از لوح دل / بچشم پاک دیدم جوهر پاک محبت را
ز بس دیدم دورویی در وی گرد آئی فنا دادم / ز لوح ساده دل کردم دراک محبت را
نه دل دارم در دل از کسی اندیشه دارم / چه باک از فتنه ایام چالاک محبت را
عزیز مصر چون اسیر بند کی دیدم / مرا آزادی ز هر کی دیدم حلقه فتراک محبت را
دلی ... نخود تا نگاه کرم شدا / تجلی برق خرمن گشت خاشاک محبت را
شکفتن بی نسیم آن تبسم غنچه میباید / نشاید ... خرم دل غمناک محبت را
نخو شد تا بهم زخم جدائی بخیه کی گردد / هم آغوشی مگر سازد رفو چاک محبت را

تبسم کرد می از غم بدیدم نشاء چون واحد / رساند لعل نوشین تو تریاک محبت را

تا چو شاخ گل ز دستم شد گل ساغر جدا / خوی بی پروا ساخت از طبعم کف بی بر جدا
از لب او تا نظر بستم تبسم گل نمود / ترک کام اینجا نماید شهد از شکر جدا
بسکه از درد جدائی ناتوان افتاده ام / پیکرم چون نقش تصویر است از بستر جدا
شد ز رسا قامت قمر اطلس عزا غم / تا ز نقش بوریا کردم تن لاغر جدا
تا شدم دیوانهٔ عشق از حوادث فارغم / دارم داغ جنون از گردش اختر جدا
میتوانم شد درین گلشن بی رنگی سمر / داغ سودا گر شود چون لاله ام از سر جدا
در زمین و آسمان روی مطلب است / بی تعلق را گشادی هست ازین ششدر جدا
بی کمالیهای ما در بند صورت مانده است / میشود دریا چو گردد قطره از گوهر جدا
حسن و عشق از صورت و معنی بهم پیوسته اند / محو لفظی را که ننویسی بسکند پیکر جدا
شسته میگردد ز نقش موج روی سلسبیل / نقش روی او میگردد ز چشم تر جدا
اهل دنیا را بهمت مردار خود میکند / دختران را مینماید شوهر از مادر جدا
نیست بهتر از کفن در نیکنامی چادری / گر رود در پردهٔ عصمت زن از شوهر جدا
بهره نبود بی توجه از شنیدن در سخن / نشاء اشوان نمود از باده ساغر جدا

محو واحد رو بمقصد میکند سیر دل
میشود از بحر هر که قطره گوهر جدا

۲

تا گسست از تار زلفش رشتهٔ الفت مرا / تار سر موئی ز خود شد جاده و حسب مرا
چون حبابم از نگه طوفان پاگیر است / بحر در آغوش چو موج حباب از جام مرا

برنخیزد

بر نخیزد تعظیم صبا گردم ز جا / جاده هرگز در سر کوی غمش طاقت مرا
می نهاد آیینه بر طاق فراموشی دگر / طاقت دیدار اگر بخشید دمی قسمت مرا

در قناعت تنگ آزادیست وا پیچیدن
دل ز دل گر میخورد در عالم غیرت مرا

تا ز سوز دل نمودم آه سرد آیینه را / تاب جوهر برد دیده پر اشک گرد آیینه را
مرد را با خویشتن نبی چو افتد دشمنی / تیغ میسازد بخود وقت نبرد آیینه را
پر خجالت مینهم چون در خود از طپیدنهای دل / چشمهٔ سیماب میسازم ز درد آیینه را
چون نظر بستم بعکس جو تسلی روی دید / کرد خجلت بر ز خم دیوار گرد آیینه را
بسکه بردم حالتی میهم رنجت نیلگون / در نظر دارم چو حقه لاجورد آیینه را
تا نه بینم صورت احوال خود در آب عکس / از کدورت میکنم پنهان بگرد آیینه را
صد خطر دارد ز دکر و آشوب خودبینی حکمت / ور نه از حیرت افزون کرد مرد آیینه را
جذب وصل از خود ترا کی میرباید همچو کاه / گر نسازی کهربا از روی زرد آیینه را

بهر خودبینی کسی کو بهره دارد ز دید
واحد از بهر بصیرت سرمه کرد آیینه را

۲

چسان باید برد حال ناتوان مرا / که جای شسته نانجست نسبت جان مرا
شگفتگی آرد چو شاخ گل اسیر / بگوش رغبت اگر بشنود فغان مرا
بنجاتش ز خموشی بلند میگویم / که غیر شمع نفهمد کسی زبان مرا

توان شناخت چو شمع از گداز شعله شوق
در آشیان همه از رنگ استخوان مرا

شود چو شاخ گلم جلوه گر غبار رهش
نسیم آب بقا میدهد روان مرا

بزیر برگ نهان میشود چو گل بلبل
ز شوق روی تو گر بشنود فغان مرا

شکفته طبعم ازو آنچنان که پنداری
بهشت دسته گل بسته بوستان مرا

چو ذره از تو ام ای آفتاب عالم دل
بهار جان نظری بشکند خزان مرا

بهشت طرح دهد ناله فراموشم
رهم بزیر پی اگر طرح آشیان مرا

بگوش غنچه شبنم ز ناله بلبل
گذاشت گل چو شنید از صبا فغان مرا

چو برگ لاله بود داغ صفحه مضمونش
نوشته اند بخون جگر بیان مرا

نشان عشق ز سر چشمه گیر چون واحد
که برگ لاله دهد شرح داستان مرا

چرا فروغ تجلی بچهره عالم را
که آفتاب نماید گل تو شبنم را

کسی که جز وشی عاقبت بخیر نشد
خط تو داد سرانجام زلف پرخم را

بلای شک بکسی نصیب کس نشود
نموده تیغ خرام تو تعیش زمزم را

ملک بخاک تحیر نشست بار داشت
زخاک قامت تو دود و دمان آدم را

خیال قد تو در دل هوای آن دارد
که رقعه رقعه کند راست قامت خم را

زبند نیک شود بد سرشت اگر همه گل
ز آب چشمه حیوان بر آوری سم را

دمی که تلخ شوی عمر کرده ضایع
زغم مخور و مگذار از کف این دم را

میده هم قدح می سلطنت از کف
ملک جم بتوان داد پیاغ جم را

بارو که بود چو بر جوانمردی
نمیخریم بخطیره جود حاتم را

رهین یک نکه آمد خموشی واحد
بحرف آورد ایما زبان ابکم را

۲

چنان چو شست به من بنای الفت ما
که حرف او نیابد ببزم وحدت ما

بیا ببزم و نقاب از رخ چو مه بگشا
که شمع دیده نگردد چراغ خلوت ما

خوش آنکه ناز تو در قتل ما کمر بندد
بجرم عشق تغافل کند شفاعت ما

رسید بهر چه تواند رسید پرواز
ز خویش بار نماند کس از رفاقت ما

بچشم آینه خود را دگر نمی بیند
اثر نموده مگر در دلش محبت ما

گرفته ایم مردی عنان خود واحد
نهان ز دشمن بد دل بود شجاعت ما

۲

چو بو ببال صبا جستجو گرفت مرا
هوای سنبل خطش چو بو گرفت مرا

هنوز حرف غمش بر زبان نیامده بود
که شکوه گریه شد و در گلو گرفت مرا

بکوی عشق منم مرغ بی پر و بالی
توان بحلقه یک تار مو گرفت مرا

ز خود بدور خطش آنقدر شدم آگاه
که خال کنج لبش در بسو گرفت مرا

جدا چو قطره نگشتم ز محیط خرد
جنون ز عقل بصد آبرو گرفت مرا

کشید تا خط ساغر حصار عافیتم
ز سیل حادثه دست سبو گرفت مرا



ز جنگ شیر توانی اگر بکار کشید / توانی از کف یغمای او گرفت مرا

بنا امیدی از آسیب غم خوشم واحد / که از کشاکش صد آرزو گرفت مرا

چنین که میکشد این دهر دون کنار از ما ۲ / عجب که نام بماند بیادگار از ما

برار نیم ز افتادگی بچرخ بلند / باین دلیل که برگشته روزگار از ما

بهر که هست ز آیینه سینه صاف تریم / گره به بخیه زخمی نخورد تار از ما

نمود هستی ما را فلک خراب و ویران / که بر نخاست چو نقش قدم غبار از ما

ز حسد نخود اثر هیچ باب نگشودیم / توان نمود ز آسیب غم حصار از ما

اگرچه تاب ز آسیب چرخ بر دیدیم / گره چو داغ نیفتد بهیچ کار از ما

بیک اشاره چشم تو رفته ایم از هوش / گرفته است نگاه تو اختیار از ما

شویم خاک نشین گر چو آفتاب شویم / ندیده کس بهنر واحد افتخار از ما

چون دهد عکس لبت نشو و نمای سینه را / غنچه تصویر خندد در قفا آیینه را

میشود از عارضت روشن چراغ مردمک / مردم چشمی که برگیری بجا آیینه را

از تجلی بس حیرت در فضای خاره کرد / تا میسر شد دمی تاب لقا آیینه را

کی دامان جستم خاموش کرد شمع دل / شد بی صرصر نسیان ز دل صفا آیینه را

در حصار آسی از دیده بدین چو عکس / گر بعیب خود نمائی رهنما آیینه را

میشوی مشغول خود واحد ز عیب عالمی / گر بچشم دیده سازی توتیا آیینه را

چشم سیاه مستش مستانه ساخت ما را / لعل لبش بافسون افسانه ساخت ما را

با گرمی محبت آن نو خط صحبت / همچون گلاب از گل بیگانه ساخت ما را

رخساره تیز رنگی جانانه فرنگی / در بزم زمان یکی دیوانه ساخت ما را

آن عارض و زنخ و آن لب خط و خال عنبر / بر شمع آه شب پروانه ساخت ما را

تا گنج عشق واحد ماند نهفته از غیر / حسن از پی خرابی ویرانه ساخت ما را

چون کند عریان پی قتل اسیران تیغ را / تنگ میدان میکند جوش شهیدان تیغ را

گر بتاخیر افکند از قتل بیکسان / میدهد پر اضطراب بیقراران تیغ را

مرغ جان ها پر زند گرد سر چون عندلیب / کرده شاخ گل ز خون شهیدان تیغ را

در گشاد کشور دل رونمایی بی حجاب / بهر فتح ملک میدارند شاهان تیغ را

چاک سازد چرخ بر خود جامه از رشک / بعد قتلم پاک سازد گر بدامان تیغ را

از لباس تنگ بیرون آگه در میدان عکس / میشود چون برگ عریانی نمایان تیغ را

در قد خم گشته منکر که بس این هلال / کرده در زیر سپر خورشید پنهان تیغ را

میتوان با دامن محشر ز خونی بخت خون / نیست چون زخم زبان زخم نمایان تیغ را

مضطرب داد دم را واحد نگاری گرچه جا / کرده تا بر عارضش چون موج پیچان تیغ را

حسرت افراشد وفائی دوستان ما ما — لاله داغی چند از بوستان ما ما
از حرف خود در آب دیده چون فواره ایم — هیچکس دستی ندارد در خزان ما ما
لب به آسا میکند در پوست مغز تر — از شکستن بازتند بانگ استخوان ما ما
رو و دید در خلوت آئینه ات چون صحبتی — میتوان گفتن درونی از زبان ما ما
ابر رحمت تا سر سنگ ارغوانی بردمد — مهربان گر باشد از ما باغبان ما ما
بسکه از شوق رخ خود سر دم شوخی رفته ایم — میرسد سر دم زرنگی داستان ما ما
در طریق شوق خندانی که ره گم میکنیم — میدهد عشق از عطا سر دم نشان ما ما

چون عیار زر نمی سنجد کسی غیر از محک
میتوان واحد نمودن امتحان ما ما

۲ خوش آن شبها که پنهان باز کردم سر او را — شود پروانه چشمم از بریدن شمع ابرو را
تغافل میشود تا از ره دزدیده دیدنها — نگاه عجز میباید گشاد چین ابرو را
چسان دل میسپرد در خواب مژگانش نمیدانم — ندارد سحر تاثیر با اگر در خواب جادو را
گدائی دارم از چشمت نگاهی صید دل — نگاهی کز رمیدنها کشد در دام آهو را
فلاطونی شود لوح بستر اش کنید آخر — بدرس عشق خود بینی اگر نشسته زانو را
غم عشقش نهان در دل نماند از سر مژگان — رسوائی که تواند دوختن زبان کس او را

تواند مصرعی آیا بوصف آن میان بستن
درست شعله واحد از گره کرو کند مو را

در نجودی میرسد عنقا سراغ ما — سرزد در جیب شمع تجلی چراغ ما
ما شام تیره بختی خود را دل آتشیم — خورشید اگر فتیله شود در چراغ ما
بردیم زیر بار کفن برق آه و ماند — چون آفتاب در دل افلاک داغ ما
منت کش صبا نتوان شد بهوی دوست — از یاد گل شکفته نگردد دماغ ما
ما را ز درد و محنت هجران سرشته اند — باشد نسیم مصر گران بر دماغ ما
خرمی فروغ تشنه گوهر نمیرسیم — خورشید اگر حباب شود در ایاغ ما

تخم شرر زر کرده چو واحد فشانده ایم
غیر از نهال شعله نروید ز باغ ما

در ضعف جسم سعی بجا میکنیم ما — آئینه از غبار جدا میکنیم ما
موج خطر نه و ترق ها دست رحمت — از ناخدا نظر بخدا میکنیم ما
بر طاق ماند درج سعادت گو تهی — بر خود ز دست خویش هما میکنیم ما
فیض نسیم صبح را که شمیمی منتست — همدوش با نسیم صبا میکنیم ما
گفتی که جان بوعده نمودی نثار ما — تا کرده ایم وعده وفا میکنیم ما

واحد نمیکشیم نفس از جفای دوست
این زخم را بخیه دوا میکنیم ما

۲ در آ به باغ و روان ساز سرو و سمن را — بچشم بلبل و گل خار کن ریاحین را
نگه ز شوق چو پروانه سوخت در چشمم — شمع چهره برافروز خانه زین را



حباب وار ز رشکم تهی شود قالب / تهی ز ساغر زرین چو لعل نوشین را
ز گریه دیده برای نظاره می‌شویم / بعارضی که شود گل بدیده بدبین را
از آن بسر شهیدان خویش می‌آید / که منحرف ننماید نگاه رنگین را
چه خوش بتربیت نو گلی خودی واحد / که داده رخصت تاراج دست گلچین را

روشن کند خیال رخت شمع دیده را / آرد بدام زلف تو رنگ پریده را
چون گل شکفته در نظرم جلوه میکنی / صد منت از تو بدل بار دیده را
جز وصف خویش معنی دیگر نیافتیم / گشتیم فرد خاطر ما آفریده را
آمد بخاطرم رخ خوی کرده کسی / دیدم چو صبح شبنم بر گل چکیده را
در عشق غیر واحد بیچاره حزین / پنهان که گرد ناله سر سود دیده را

ز یاد شمع رخساری که گرم است محفلها / ز رنگ آید چو حسرت سر برون می آبلها
خوش آن ساعت که چون بحر از شوق می‌جوشم / بدرم همچو موج از یکدگر تن سلسلها
دلی از تیغ حسرت گشته صد آرزو دارم / که هر جا کی از او باشد دهان یک قاتلها
گره از گوشه ابرو در چین جبین زد / بصبر عشق می‌نازم که شد حل مشکلها
دگر تمام زیر شد غم زندان خرابانی / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
اگرچه کعبه جانها بود محمل نشین دل / شود طی تا رهش از دیده بر تسلیم محملها

کدامین دل چو شمع از عشق آن رخ روشنی دارد / که همچو در هر طرف پروانه چیدست محفلها
هر که و زندگی هرگز ندارد عاشق آتش / که راه عشق کی طی گردد این قطع منزلها
لهر در لجه آید بکف گر شور طوفانش / گشته هر موج را دل در با ساحلها
کمال دین و دنیا میکنی حاصل ولی واحد / نگاه گوشه چشمی بهر باد حاصلها

۲ زهی سرو روان کو تا تنها / بشمع قامتت پروانه جانها
بخود از شدی خم چو تو سجده / چو چو سرو در بستان تیغ یازنها
ماند از خرامت تا قامت / ز رفتن باز میماند روانها
شود پروانه شمع رخت تل / اگر آیی شبی در گلستانها
کند تیغ از نگاهی سیجوادام / دو چشمش منتظر در استخوانها
بخود واحد چو موجی پیچم از شوق / که در رشک گیرم این میانها

۲ ز جوش گریه مستانه ما / حباب بحر شد کاشانه ما
ز گرمی نگاه شعله طبعان / بشمعی برزند پروانه ما
بیاد آن لب از بس گریه کردم / زند پهلو بگل ویرانه ما
چو بحر از موج زنجیری ندارد / ز زنجیر جنون دیوانه ما
دم شمشیر بیدادت بر زد / دمی گر بشنوی افسانه ما

گره زد نقد هستی عشق در دل / بود طوبی نهال دانهٔ ما
حباب آسا در این دریا به هر جا / وطن سازیم باشد خانهٔ ما
چو واحد از فلک احسان ندیدیم / عجب گر پر شود پیمانهٔ ما

سرشت عشق را آمیزش گل ما را / فرو نبرد دو جهان داد حاصل ما را
بحسن خویش نظر کرد و رنگ دل لیلا / نمود جان جهان نقش باطل ما را
ز ظلمت عدم از بهر جلوهٔ جانان / چو صبح آینه کرد از صفا دل ما را
بحر عشق چو موجیم متصل در شور / کجا بعقل توان یافت ساحل ما را
نشان مقصد ما یافت چون ز دل جوییم / ز نقش دیده نهان کرد منزل ما را

دل و غمت من و واحد نشسته‌ایم جدا
بیا و رشک چمن ساز محفل ما را

ز کین شود آن سترد از مهربانی خصم سرکش را / که از خارا نمی‌شوید نرمی آتش را
ز رنگ لاله می‌سنجد عیار هر وجود از غیرت / که گردد داغ لاله چشم حیرانی آرزوی مهوش را
نگهدارم حسابی از چه دل آواره کان دلجو / پی تسخیر دلها کرم جولان ساخت ابرش را
خیال ابروی اگر نازکی در دل نمی‌آید / در آغوش تمنا حلقه می‌سازد کمانکش را
بجوش خلطیدنی در طالع فرخنده می‌بینم / که ترک دل نگارم ترسان بست ترکش را
عیار غیرت خوبان نگاه گرم می‌سنجد / که آتش از طلای با عیار جدا غش را

ز شاخ گل آویخته هر کس قفس ما / ز دست اثر بار نهار نفس ما
چون شعله کشد بهر تجلی نفس ما / زیبد شجر طور برای قفس ما
گر روی ای الحفظ آیینه سپارم / پیوسته خورد تاب چو جوهر نفس ما
در شش جهت از حسن خیال تو تجلیست / هر جا که بود مشرق صبح است قفس ما
از ما بحدیث دگران روی نتابند / اینست ز ارباب وفا ملتمس ما
حاسد بجز از مرگ ترا نیست علاجی / تا کس و تا کس طلب اقبال دهد پس ما
طفلست و نداد خبر از شکوهٔ عاشق / از ناله نچیدست گلی دادرس ما
آن نخل وفاییم که در باغچهٔ قدس / شد داغ محبت ثمر پیش رس ما
ز در لب ما تر نفس انگشت نوازش / بیجاست دگر شکوه ز فریاد رس ما
امید که چون خضر بقا ز خوری ار عمر / اینست بدرگاه الهی هوس ما

واحد مرو آزرده اگر عیب نپوشیم
چون شعله یکی شد نظر پیش و پس ما

شب در چمن نبوده همین شراب گویا / چون گل گشوده دیده اکنون ز خواب گویا
هرگز نمی‌شنید در خاطر خیالش / از جور ملک دل را دارد خراب گویا
استاده در محبت کشتم ز ساده لوحی / آداب عشق باشد در این حجاب گویا
این کج نمی نظاره از بهر دل ربا مست / دارد نگاه مستش میل کباب گویا
بیجا نوشته بودم مصحف که ها سنی / مکتوب نانوشته باشد جواب گویا

فیضی چمن باشند در بدسلوکی از خود — گردد گناه یاران با حساب گویا
در بحر میکشاید با صبر قطره خود را — قند بندد تعوق کار شتاب گویا

طینت ز بیوفائی آیینه را نگردید
واحد ثبات دارد نقش بر آب گویا

شکوفه شیر و شد فراج دور ازرا — نمود خنده دندان نما گلستان را
عجب مدار که از دستی نسیم بهار — کند پیاله بدل آتش فروزان را
چو لاله پیر نماید چمن چمن ز خمش — مگر ز گریه ما آب داده پیکان را
چو حسن معنی از زینت در گل صورت — نمک بخنده نباشد لب نمکدان را
موی پس قرین شود مسجگه مشرب عیش — لب پیاله ندیدست زخم دندان را
بیاد لعل لبش جرعه ما دادند — کجاست خضر که نفروشد آب حیوان را
شنیده اند که آب حیات روح فزا — تبسمی نما غنچهای خندان را
اسیر شیوه خشمم که در گرفتاری — قفس ز نکهت گل ساخت عندلیبان
بجذب عشق چو لافی که گل اگر خواهد — کشد ز بیضه چو پر ناله هزاران را
مسلسلست جنون وحشت آفرینی را — که تنگ کرد گریبان کند بیابان را
کشاد خاطرش اقبد بحلقه زنجیر — کسی که خلوت دل کرد کنج زندان را
بغیر خط که کشیدست حلقه گرد رخش — ز رشک هاله ندیدیم ماه تابان را
مگر شود نظرم از سواد او روشن — از آن مدیده کشم سرمه نغافا را

نمود قطع علایق ز غیر جود واحد
کند رفتاد بخاطر چو تیغ مژگان را

شد چشم زدوری او از نظر جدا — مانند نیشکر که شود از شکر جدا
دوری میان الفت یاران نمیکند — هستیم چون دو دیده گر از یکدگر جدا
از حکم اختیار برون میرود چو موج — آغوش غنچه ایم چو قند از کمر جدا
با خون دل ز بوسه او شهد چاشنی — ذوقم که کرد لذت شیر از شکر جدا
افغان که از کدورت آلوده طینتی — سیلم ز بحر ماند چو آب گهر جدا
در پیچ و تاب موی شکافی بسته فکر — شد تاب طره تو ز تاب کمر جدا
چون سیل تیره رو که گدازش فتد بنجر — هست اتحاد ما و تو از یکدگر جدا

واحد مدام از پی سرمایه حیات
دارم بدل جدا غم او در جگر جدا

صبح را در خون نشاند ناله شبگیر ما — جوشش جان میشکافد الحذر از تیر ما
پرتو کش چهره با شعله طبعان نیغ کین — برق را در تاب دارد جوهر شمشیر ما
هست در ما رنگ جمعیت که نقاش ازل — کرده از زلف پریشان خانه تصویر ما
برتن از یاد سر زلف تو از آشفتگی — همچو رگ میبالد از شوخی رگ زنجیر ما
ریخت از یاد خرامش خاک ره چون برگ گل — در گشاد عقده دل ناخن تدبیر ما
ما بنام تیغ امروزیم مشهور جهان — زندگی تر دامنی شد در ازل تقدیر ما



صومعه میخانه ساقی قبله طاعت سجود / جام می ورد مدام مست و صراحی پیر ما
در جهان از الفت ما پایدار آن دوستان / واحد از جوشش ازل از رم مخور زنجیر ما

صفا بچهره فزاید پیاله خوبان را / شکفته در نظر آرد گلی گلستان را
بهشت را گل شکفته در گلستان منت / گره چو غنچه نباشد جبین کریما را
ز جای دل چو قفس عشق را مهیا شد / گره ببال و پر از ناله زد اسیران را
کشد سری ز دل بلبل از شکاف قفس / گلی که دید ز شبنم وفای دوران را
شکاف سینه مرا در قفس نمی گنجد / بدام کس نگرفتست موج عمان را
دلم نکرد کدورت چو دامن افشاند / گشاید از مژه ام گریه بال طوفان را
بهر نظاره ساقی بریم عمر ابد / مزاج شعله می منت آب حیوان را
کجاست تا نکرد اشک خون تر کام / بچشم خویش کسی کرد دیده طوفان را

چه غم بواحد اگر یار شب در افشاند / نسیم نکهت گل داد گرد دامان را

کند روشن ز سوز عشق هر کس شمع جانش را / بهار پروانه گردد بعد مردن استخوانش را
نشاند عالمی را تا کمر در خون ز بیباکی / ولا شوئی که از طفلی بدر زنند دهانش را
بحسرت خیالی در دل عاشق نمی ماند / ز تار زلف اگر سازد جدا موی میانش را
ز گلزاری که دست [illegible] گلچین نشد کوته / خجالت مید مجنون نمی ماند عنانش

چه گلهای معنا میتوان چیدن از گل روی / نباشد گر بهار بیخودی شمع از پی چراغش را
گلستان بچشم غیر چون شبنم که در طفلی / ز خون دیده من بگلشن نمود دم تو بستانش را
اگر در سر کسی را سرنخو دانیکو نه مینا / کمان بر طاق او نزد کشد هر کس کمانش را

ز بس واحد ز آه شعله گون سر آسمان گرم / اگر در جلوه آید برق می هم عنانش را

عریان مپسند ز فقر گدای برهنه را / باشد حباب جامه هوای برهنه را
تا جسم و جان یکی شود از نور دل نساز / چون شعله کسوتی ز سر پای برهنه را
باکی ندارد از غم ایام پاک رو / نبود خطر ز تیغ صبای برهنه را
آزاده ما برش کم ز تیغ آن گرفته / تیغ برهنه دست دعای برهنه را
ز دست کشید نفس همه چون حباب / باشد بدوش خانه گدای برهنه را
فارغ نشین بساده دلی از هجوم غم / عادت مکنید سرای برهنه را

واحد برنگ بحر در آغوش میکشیم / در عشق موج تیغ بلای برهنه را

کی بصورت میکند عاشق مقید خویش را / خانه آئینه زندان است و حدیث کیش را
گر عدم تاب وجود از رشته جان میکند / نیست [illegible] در خاطر آلم داده ام سوش را
در کفم نه ساقیا جامی که از بخت [illegible] / وا کنم از سر کلاه عقل دور اندیش را
خنده ها دارد در روان ساده لوحی زر گار / هر که از وضع جهان آزرده [illegible] درویش را



کی مرهم مشوم منت پذیر آیینه وار / میکنم آراذه گرمی درون ریش را
راحت و رنج جهان از نیت و اعتبار احدا / هر کجا دیدم باهم بود نوش و نیش را

کی پرده بر افتد ز رخ این راز نهان را / تا چون قطره بر هم زنی سرد و جهان را
تا گل نکند راز دل آغشته دلها / گشتیم بصحرای عدم تخم فغان را
در کشور توفیق سلیمان جهانیم / چون مور اگر تنگ ببندیم میان را
چون گرد برآرند سر از خاک شهیدان / از ناز دهد جلوه گران سرو روانها
در آمد و رفشند خلایق نفس آسا / این دیر بهر دم بگشاید چو دهان را

واحد نظر لطف از و خاست بیانی / چون گیر دهدف ترش خدنگش دل و جانی

کنم رنگین ز خون دیده تا افسانه خود را / ازین پس چمن میخواستم خانه خود را
نمیدانم زعجز مرا اعجاز محبت شد / که دیدم بانگاه آشنا بیگانه خود را
چنین زخویشتن از بهر نخجیر رمیدن هیچ / توانی کرد در نخجیر از که دیوانه خود را
زدی چون آتشم در دل شوخی بگریبان مگذر / سبق در حاق قبالی شمع من پروانه خود را
کنی چون بستر از خاک سینه آخر درین گلشن / چو گل رنگین مکن از خون دل کاشانه خود را
شوم میخانه با عشق دریا دل حباب آسا / بذوقی هر نفس ویران کنم ویرانه خود را
مطلب گر کرد در محبت خیره چشم دل / تو اگر دل نگاهی آشنا بیگانه خود را

چو نرگس

چو نرگس در خمار از جام پر حسرتم واحد / کنم از خون دل چون لاله پر پیمانه خود را

مرا این بیقراریها است موج جوهر استغنا / نظر هر چند زرد هم بود در دو پوش استغنا
نماید سرکشی گر از نیاز من جایی آن دارد / منش پرورده ام زان در آغوش استغنا
برای هر خسی کی بگشاید لب چو موج ای هم / که زیر ستر حق دریا لب خاموش استغنا
نه بنیند محکمی سنجه گر آزمون کامی / شود شیرین کسی گر دهان نوش استغنا
زهم بپاز و جدا سر رشته پا نظرها را / اگر چه نرگس مستش بود مدهوش استغنا

مشوار بیقراریها اسیر یار بیحاشی / گشت واحد تغافل حلقها در گوش استغنا

مده سر در پریشانی بعارض زلف درهم را / که تاریکی شورش میستاید کار عالم را
وفا از حسن باشد که خورشید جهان آرا / بروی گرم برگرداند از گل روی شبنم را
نظر از لعل جانبخش تو یکدم بر نمیدارم / سلیمان کی گذارد در کف من خاتم جم را
بر آرد خار خار کاوش آرد گل راحت / اگر بندم بر زخم کهنه از الماس مرهم را
بهشت نعمی یارب نصیب دوستان گردد / که من از عیش گیتی برگزیدم صحبت غم را
نبود چون حسن را با خویشتن گر شوق جوید معنی / که ره میداشت یارب چون کنم از خاک آدم

ازان چشم و فا را بسته ام رو دوستان واحد / که شوانم کشید از وضع منت بار عالم را

من که حرف آورده‌ام چشم سخنگوی ترا کرده‌ام در دلبری استاد ابروی ترا

روزن چشمم نگیرد بهره چون از عارضت آفتاب عالم دل کرده‌ام روی ترا

رام هر روباه بازار نساده لوحی میشدی من نمودم شیرگیر وحشت آهوی ترا

با خطت آید برون گر جانم از تن دور نیست رشته جان کرده‌ام خط سمنبوی ترا

دور خط شد نازکم کن گر فسون افکنده است باطل السحر صبوری چشم جادوی ترا

گر بپوشی رو درین صورت ز من مستوجبم قبله ارباب معنی کرده‌ام روی ترا

نیست دیگر زخم استغنا بعاشق کارگر زنگ خط انداخت از دم تیغ ابروی ترا

با نیازی تیغ می‌اندازد از کف غمزه آت
بهتر از واحد نمیداند کسی خوی ترا

میزند در خرمن آتش شعله گل خار را کارساز جمله عالم گر نسازد کار را

رشته بی سوزن مرا از راه در عقد گهر هیچ ازین پی بهره دارد مردم هموار را

محرم پیر مغان از ناقبولی نیستم گرچه عمری شد که بستم بر میان زنار را

در اثر خون اجابت از ترحم میچکد گر بنالیدن در آرم سینه افگار را

گر بر غم ما ببندد در محبت میخانه را در بغل مینا شود دل رند دردی خوار را

میدهم دل را بهر رنگی که دیدم هر نفس در لباسی جلوه گر آن دلبر عیار را

دلخوشم اکنون بیاد شیوه‌هایش دور ازو
کاشکی شد بیخبر واحد ز حالم یار را

درعشق

۴

در عشق اگر کمال پذیرد زوال ما چون باده رنگ بسته شود رنگ آل ما

آزاد میکنیم هما گر فتد بدام باشد نگاه گوشه چشمی نوال ما

از گریه چون گهر بسر نامده‌ایم از چشم زور کار نهان ماند حال ما

افزون شود ز سبزه دو بهار رنگ گل گرد خجالت از عرق انفعال ما

در حیرتم که بهر چه سرسبز شد مدام شمشیر غمزه تو ز خون حلال ما

در گلشن جمال بصد رنگ گشته‌ام سرو نیامدست ببر چون نهال ما

دست خزان بدامن نکشش نمیرسد هر گل که سر زند ز بهشت خیال ما

برخویشتن بصید سخن دام میکشیم در دشت قدس جلوه نماید غزال ما

ما در بهشت صبر فراغت نشسته‌ایم جز فکر دوست سر نزند از خیال ما

خواهی بمهر سر کن و خواهی بستم نما باشد نگاه صبر فریب تو مال ما

واحد خموش باش که در عرصه گاه عشق
باشد سبوی لب کند قیل و قال ما

دل میکند ملاحظه بود و نبود را هم خانه یکی نکند تا وجود را

و یاد از غبار غم و آه شعله پوش تا کی کنم بگریه بدل گرد و دود را

گشتم چو گرد باد ز افتادگی بلند دادم بدست آه چو گرد وجود را

خط نجات خویش سپردیم از حسن بردیم پیش هیچ چو دینی سجود را

اندکف ز دیده تر گوهر مراد آورده‌اند از سفر بحر سود را

واحد بسوز چون مرد دل را بسوز عشق
گردد بلند رایحه از شعله عود را

دل زغم پیچید بر خود چون بجان جستم ترا
سوخت جان از رشک تا در دل ایشان جستم ترا

چون نباشد غیر خویشت در نظر از هرچه هست
خویش را آئینه کردم ارمغان جستم ترا

دارد از دردت نشان‌ها ناله کز دل سر زند
پنجه‌ها بر لب زدم تا در فغان جستم ترا

از نگه چون پاک شد در دیده عکست رخ نمود
عاقبت در بحر چشم خونچکان جستم ترا

چون ثبوت بحر در تغییر گوناگون موج
تا گشودم دیده بر وضع جهان جستم ترا

واحد اندر صومعه چون ایبت از شوق صنم
بیخبر از خویش در دیر مغان جستم ترا

در پرده بود آینه‌اش از نگاه ما
بر چهره آتشش حجاب دگر گشت آه ما

در وادیی که چشم جهان شبنم گل است
خرم شود ز برق تجلی گیاه ما

رفتیم بیوا ز خود و خضری شد دچار
گم کرد شوق از سر کوی تو راه ما

روزی که چهره طالع مسعود برفروخت
شد زلف شب ز پیچش بخت سیاه ما

در هر کجا که پای محبت رسیده است
از بهر او گرفته سر ره نگاه ما

مخصوص لطف عام ز نا قابلی نیم
افغان که ساده لوحی ما شد گناه ما

روزی که طرح کلبه دل را رقم زدند
برزد قضا ز طاق فلک پیشگاه ما

ما را رسید کشور اندیشه سروری
واحد رسین بفوج معانی سپاه ما

نیست سر عشق حق ثبت پر پروانه‌ها
گرچه پر شد دفتر ایام ازین افسانه‌ها

بر نمی‌دارد دست از تعمیر دلهای خراب
گنج حاصل می‌توانی کرد ازین ویرانه‌ها

صاف سازد خویش را در دهر الا آینه
هر که می‌افتد چو می از جوش در میخانه‌ها

خاطر از جمعیت زلفش پریشانی بداشت
چاک‌ها در سینه دارد دل ز دست شانه‌ها

تخم اشک از آرزو دایم بخاک افشانده‌ام
وای بر روزی که حاصل بر دهند این دانه‌ها

عاشقان را در سر کوی تو شور دیگر است
مست در میخانه دایم گردش پیمانه‌ها

بر سر هر شاخ تا کی سر کشم در زیر بال
مرغ جان تا کی نماید جا درین کاشانه‌ها

گشته‌ام بیگانه از طرز آشنایی کاشکی
آشنا هرگز نمی‌گشتند این بیگانه‌ها

عالمی افتاده واحد از تو در شش خوان
سر خط از زنجیر باید بهر این دیوانه‌ها

نباشد اعتبار کهنه شعر نکته دانی را
خط مصور از صورت نمیدارد معانی را

اسیر دام را کی دل چو بسمل مضطرب در بر
نباشد نسبتی با جان فشانی پرفشانی را

طپیدن نیست فرصت همچو شمع زیر شمشیری
که هر ساعت ز سر باید گرفتن زندگانی را

بهم تا میخورد مژگان دمی دوست در بندد
نظر بستم بدل دیدم وصال جاودانی را

میان عاشق و عارف نباشد غیر ازین فرقی
که عاشق دل نمی‌بندد تمنای کلانی را

چه خواهد کرد اگر گردون بجز من کم پسندد
کند عشق تو دیگرگون قضای آسمانی را

دم پیری اگر کیفیتی بخشد من واحد
بتلخی صرف کردم چون می ایام جوانی را



نماید گر صبا آشفته از زلف چلیپا را
صنم دیگر نخواهد گشت سنگ راه ترسا را

کسی را گر نظر اندازد روشن دل افتاد گردد — مثال عکس گر آئینه بیرون ننهد پا را
بپیری از جوانی کی کشد ایام عاشق را — نبودی گر ز بیم برگشتن مژگان گیرا را
نیفزاید بجان تن را گران کردن ز لذتها — نمی افتد ز رفتن عمر گیرد خواب اگر پا را
نمیداند که چون دل میرود اختیار از کف — نه بیند تا کسی در جلوه آن قد دلارا را
اگر خاکم کند چون سرمه از چشمم نمیدارد — بجان من عداوت باد آن مژگان گیرا را
بسان نی کمر بندد که در بزم منخواران — چه باک از بشکند سنگ حوادث شیشه ما را

ز دریا آورد هر سو پیچیده در دامن گهر واحد
اگر در آب گوهر میتوانی دید دریا را

نبندد گر گردش گردون در میخانه ما را — اگر دیدن نمیدارد فلک پیمانه ما را
چو شمع از تیغ دارد گشتن ما زندگی ارثی — نگاه گرم در خون میکشد پروانه ما را
نجوید امن چو موج از خوف میجنبد در آن دریا — نه بیند آسمان گر جرأت مردانه ما را
گهی پروانه و گاهی سمندر بار می آرد — نبیند آسیا اگر در شعله زیری دانه ما را
برنگ گل نماید رخنه دایم از جدا پنهان — اگر چون بیضه میباید ز فلک کاشانه ما را
برآرد تر دماغی شگفاند غنچه خاطر — چه پیشه هاست تر با گریه مستانه ما را
فلک را کهکشان در حلقه زنجیر می آرد — اگر در جلوه بیند نگه خط جانانه ما را

واند

براید در غرور او چنین گر حسن روز افزون — نسازد آشنا آئینه هم بیگانه ما را
چه میپرسی ز واحد حالت دیوانگان را — نخواهد خواند چون ما ترک افسانه ما را

نمیرسید با ثمر دل ز خود رستنها — که شعله بی عقب افتد برازخوابها
مرا امید مداوا ازین طبیبان نیست — بصبر چاره شود درد ما ز دواها
نمیرسید سر خاری ضرر بهموار — قدم شمرده گذارد در بشنه پاها
چو پا شکسته جبلی بجای خود نشسته — که پرده می کشد از عیب خود نماها
چرا شکفته نگردد دو دل مدام ازهم — چو رنگ و بوی گل از شوق آشناها
ترا بسایه خود میرسد سر افرازی — درین زمانه که با بخت نارساها
چرا خموش نباشم که ما لهای مرا — فکنده قحط هم آواز از رساها
نفس که فرقت گل صبر نمی باید — که تیغ ناله بلبل کشد جداها

چه سان نیاید در بزم ظرف جلوه واحد
که برده است دلم را بجوش دلها

نیست ذوقی زمحبت خاطر خوشنود را — میشناسد در زیان افتاده قدر سود را
رنگ گل بی پرده آید بخت آسا در نظر — پاک سازد گرید من روی گرد آلود را
بسکه از ظهر بسیدن بسمل آسایش ام — آه گرمم آب سازد تیغ زهر اندود را
یافت سامان دستگاه عشق از حسن وفا — اشک و آهم چون بهم پیوست تار و پود را

درد

در و بال پستیم گر ماند طالع دوربین | گریه ام زنجیر شد آن کوکب مرصود را
چون نوای ناله غم آشنا گردد بلب | از اثر بیگانه پسازد نغمه داود را
گر شرنگ بی نیازی بهار زد دل گیرد عروج | پرورد در بحر دامن گوهر مقصود را
دل ز دنیا کند طوفان پا مانی بخیه در خرمی | ساز و برگ گل مبند جمجمه زر عود را
عیب دنیا دوستان پوشیده ماند از چشم | در شب تار رنگ شعوان دید از آتش دود را
گر گشاد کف نداری مگذر از روی گشاد | داغ غم مرکز نگیرد دست صاحب جود را
حسن صورت بی سرشت پاک نقش باطلست | با گهر قدری نباشد آب گرد آلود را
خاک ره از التفات کیمیا زر میشود | عشق میسازد محبت جان غم فرسود را
دایه گردد چون قبول عشق همت | مهره گهواره میسازد اختر مسعود را
کسب معنی در غبار راه یکسان بوده است | اختلاط عود نکهت مینماید دود را
پاکی طینت سبز و را که از خود گرده است | چون گهر گرد یتیمی آب گرد آلود را
رفته رفته در دل از صافی گهر میبرد | بحر همواری چو میگیرد عنان رود را
با مزاج سلسبیل است و فروغ شمع طور | ساقیا مگذار از کف آتش بی دود را
دور خط گردید مگذار از نگاه آشنا | روغن بادام باید تیغ زنگ آلود را
در بهشت سینه کاویها گل بیطاقتست | بستن الماس بر زخم جگر بهبود را
در بهشت فکر معنی آفرینی کی شود | زیور گلگونه دادن معنی موجود را
کی توانداز گهر باشی چو صبح دم زدن | آنکه بر کف مهره گل ساخت مسعود را

گر ز نقش غیر واحد ساده سازی لوح دل
رو کنی هر جا نماید چهره مقصود را

نمودم لاله رنگ اشک گلگون روی وادی را | بدست خویش چیدم در خزان گلهای شادی را
نخواهی استی چون برگیش نامرادی را | بره موی پرتسه دایم گمان گنجهای بادی را
شهادت کی نصیب کشتگان آبرو گردی | گره نفس سازد شهره مردان جهادی را
نگردد صید از راه درشتی کس یارا | نمی سازد صدا با تیغ شدی قطع وادی را
اگر سیم نگهدار ز خدا اینها عجب نبود | اثر از سرد و ری نیست کیمیا حادی را
دماغ آشفته غم جز محبت را نمی شاید | نباشد در دیار عشق قدر ی کی نژادی را
شدم سرمشق صد آشفتگی در پیش خط او | نهادم بر زمین تا شب دست او ستادی را
در این دکان محبت کاسد است ای بحرمدار | مگر رنگینی اشکم روا سازد کسادی را
شکست آرم نغمهای دو عالم از دل روشن | نهم کج چون حباب می کلاه کیقبادی را

دل و جان در غبار جلوه او محو میگردد
نمیدانیم ما واحد رسوم اتحادی را

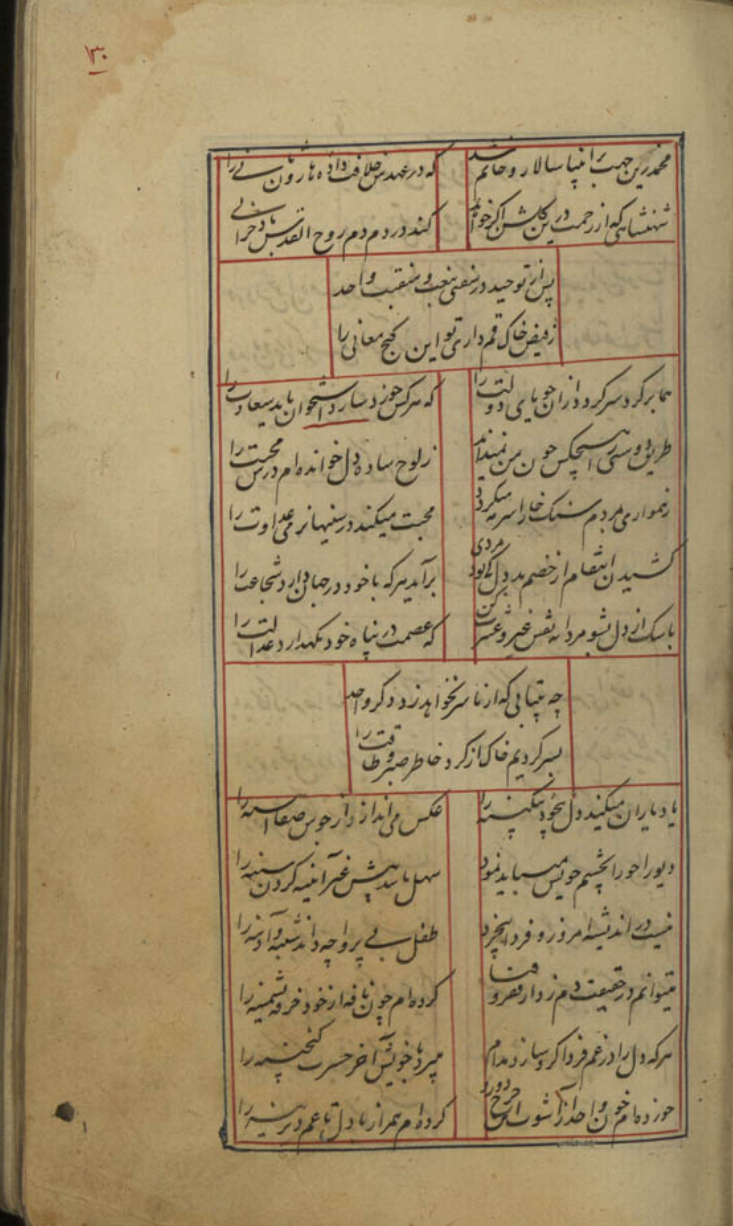
نیست با کار نیل ویرانی چو بنیاد مرا | در خرابی سکید بخت از فلک داد مرا
سرور را در حلقه میگیرد ز طوق قمریان | باده نوشیها بیاغ آرد چو شمشاد مرا
چشم مستش زان تغافل من دل افتاده است | گر نگاهی میتواند کرد ایجاد مرا
شد نگاه چشم مستی سرمه افغان من | منت حرم آسمان گر نشنود داد مرا

سروی شد دگر از طوق قمری بر میان / باز چون آید بکاکش سرو آزاد مرا
چرخ می‌اندازد از کف خنجر بیداد را / کرد بند از شدت مژگان جلاد مرا
میکشاید سرو گوش از طوق قمری در سماع / بلبلان گر سر کنند افسانه فریاد مرا

پشت پا واحد زدم از خود نسری بر تک و بام
کی مکدر میکند غم خاطر شاد مرا

نباشد در حریمت جز رهی صف زبانی را / بناکامی بناگویم قیاسات کمانی را
مگر خود از رخ آیینه دل پرده برداری / وگرنه نیستی بالامکان نبود مکانی را
چراغ داغ دل از روغن از چشم خود دادی / که روشن گرد بر ما جلوه آن نهانی را
ز منع رغبت انگیزی زنی دم زمد وزن / کلیم طور دل نشنوده سرگران لن ترانی را
بسوی آسمان رو خاکیان آورده از شوقت / نجات گیره میل از جستجویت آسمانی را
لب کهسار را آثار نقش در نسخه میگیرد / بخر حمدت دهد پیرایه کردی معانی را
دهد بر شکر انعام تر از نیرو درین گلشن / بود سرسبزی جاوید سرو زندگانی را
کشد فرعون از چهره قدرت سیل بدنامی / کلیم طور وحدت میکشد لطف شبانی را
کجا زین عهده شکر ما روان آید که از رحمت / باحمد داده در ملک یقین صاحبقرانی را
حبیب بزم ما او چی گردی در که فطرت / رهین انقیاد او بهشت جاودانی را
کلیم اکنون زبان نی نغمه گستر گشود شاید / که مست از جام وحدت کف احمد ارزانی را
ز فوج فتح پنجاه و نغمه زاری که می آرد / نجات امت از عرش معلا ارمغانی را

محمد زین



محمد زین جهت انبیا سالار و خاتم شد / که در عهدش خلاف داده هارون سامری را
شهنشاهی که از رحمت درین گلشن اگر خواهد / کند در دم دم روح القدس باد خزانی را

پس از توحید در نعت نبی و منقبت واحد
ز فیض خاک قم داری تو این گنج معانی را

تما بر گرد سر گردد از اجوبهای دولت را / که سرکش جو بر دسارد استخوان باید سعادت را
طریق دوستی آنکس چو من نمیداند / ز لوح ساده دل خوانده‌ام درس محبت را
ز هموار مردم سنگ خارا سرمه میگردد / محبت میکند در سینه‌ها نرمی عداوت را
کشیدن انتقام از خصم بد دل گر بود مردی / برآید هر که با خود در جهان دارد شجاعت را
با سنگ از دل اشو مردانه نفس غیر و عسرت کن / که عصمت در پناه خود نگهدارد عدالت را

چه تنهایی که از ما سر نخواهد زد دگر وحدت
بسر گردیم خاک از گرد خاطر صبر و طاقت را

یاد یاران میکند دل بیخودی بگزینه را / عکس می‌اندازد از جوش صفا آیینه را
دیو را حور از چشم خویش میباید نمود / سهل باشد پیش غیر آیینه کردن سینه را
نیست در اندیشه امروز و فردا بیخودی / طفل بی پروا چه داند شنبه و آدینه را
میتوانم در حقیقت دم زد از فقر و فنا / کرده‌ام چون بافنا از خود خرقه پشمینه را
هر که دل را در غم فردا گرو سازد مدام / میرد از خویش آخر حسرت گنجینه را
خورده‌ام خون تا جدا از شوق آن چرخ دورو / کرده‌ام همراز با دل تا غم دیرینه را



یک نظر هر کس که دید آن طره مرغوب را
دید از روی تو چون دور قمر آشوب را

در دلش خواهد میان زد آتش سوز دلم
گر گذارد در بغل پیچیده این مکتوب را

دیدن روی ترا هر کس که دارد آرزو
باید اول رام سازد طاقت ایوب را

حسن را غیرت ز عشق افزون بود یوسف از آن
رفت و با خود برد نور دیده یعقوب را

نور گیرد از وجود دل خاکی تن نهاد
خانه محتاجست از بهر صفا جاروب را

پیش او چیزی مدار واحد بغیر دل
هست با آئینه الفت دلبر محجوب را

هم جلوه ایست گر نگهت خرام ما
دارد ثبوت موج به دریا دوام ما

باید بخاک سر جدا افتاد کی گذشت
جوید اگر کسی خبری از مقام ما

از خود خجل مردانه بهمت پیشتیم
حاصل بود مدام ز اندیشه کام ما

از خاطرش چو عکس ز آئینه رفته است
در سنگ جا کند چو نگین گر چه نام ما

رنگین تر از شکسته حنایی ادا کنند
پرسد اگر ز دیده حیران پیام ما

قاصد بسر گذشته باره همی برد
پیچیده است چین سر زلفش کلام ما

ورد مدام از لب ساقی گرفته ایم
مینا از آن بسجده فتد پیش جام ما

واعظ بگو که باده بغفلت شیخ شهر
بهر چه شد حلال و چرا شد حرام ما

با واحد از حدیث نگاه تو سر کنیم
کیفیت مدام برد از کلام ما

در سراغ آرمن محو شور دل دیوانه را
کس نمی پرسد ز صورت حال صاحبخانه را

هست اگر با صد زبانی راستی آئینه دار
ره نیابد زین سبب در زلف خوبان شانه را

ای صبا مگذار بانگ شمع محفل را بگو
کم نمی یابد ز خموشی شهرت پروانه را

پیکر فشاری ز خود کی رود دید آشنایی
مرغ آزادی بگر در دام مینید دانه را

وضع گیتی همچنان در پرده مخفی مانده است
هیچکس نشنیده تا پایان این افسانه را

در سماع جام می کیفیت دیگر بود
ساقیا مگذار نشنیده دمی پیمانه را

در نظر زنجیره زر زیور صورت ممکن
کی فزاید عقل زنجیر طلا دیوانه را

واحد از آه دمادم خانه دل شد خراب
میدهی باد آخر خاک این کاشانه را

قافیه — حرف ب

از گریه شد غبار دل من زمین در آب
نبود عجب اگر نگهم شد گلین در آب

افغان که ناله همچو حبابم بلب شکست
در خون دل شدم چو نگه آتشین در آب

گردد شکفته غنچه گو سر بزنگ گل
شوید بصبح چهره گر آن مه جبین در آب

راز و نظر دریغ ز چشم ترم آ
باشد همیشه تازه گل آتشین در آب

ساقی بزن بی ما باغ از نگاه گرم
وز عکس خویش شمع تجلی ببین در آب

اندیشه واکن از سر و در باده لب گذار
آرد بچهره رنگ صفا ار نگین در آب

از برتو پیاله بکف شمع در گرفت
آتش نگر زد آن لب سحر آفرین در آب



گر با تو چهره شد ز طراوت چمن چرا / کی میشود چو لعل لبت ارغوان ترا
حاسد قرین باده همیران نمیشود / کی همچو نقش سنگ بود موج چین ترا
دریادلان ز تندی خصم آرمیده اند / آتش ز عکس شعله نشیند ز کین ترا
خیزد اگر محیط به هیچ چشمی دلم / کی میشود گهر بسر شکم قرین ترا
سرزد دگر ز طبع روان واحد این غزل / تنشسته نقش مصرع موج آنچنین ترا

بقهر و لطف تو غیر از دلم که آرد تاب / شود در آینه هم رزم عکس آتش و آب
دو رنگ بسکه نمودی ز غنچه اشکم / بصورت گل رعنا شود شکفته حباب
اثر نکرد چرا در دل تو چیرا ایم / که آهن آب نمودم بناله چون سیماب
نهال شوخ تو بی بهره شد ز چشم ترم / مثال سرو که قامت نمی کشد در آب
بدور حسن تو از بخت بد چه آید پیش / که با فروغ شب داج گردد از مهتاب
عجب نباشد اگر خواجه را الحجر زر / برنگ اشک چکد دل ز دیده چون سیماب
اشارتیست که از خویش دیده باید بست / کشیدن از رخ مطلوب پرده را در خواب
بغیر دوست مکن تکیه بر کسی واحد / نسبت در دو جهان این سخن جار بکتاب

بدور خویش اگر میدیدم رضا حبیب را امشب / تهی ز چشم دل از دست رفت روزگار را امشب
بصبح از دست چو سیلاب آتش دیده خواهد شد / چنین خواهد شد گر اضطرابم یار را امشب

بیا کسی

بیاد شکر خنین هر لحظه بیرون میرود از خود / ز دل خیری نمیماند بغیر از خار خار امشب
برنگ دل ز یادش دیده از روی گلستان گردد / بمن گر از در یاری نمی آید نگار امشب
بهم بی ساقی و مطرب نباید رود دل که همدم / جدا از بزم وصلش داشتم صد انتظار امشب
کشد تا کی نجوم انتظار آن سرو دارم / که از خویشم برد بیرون باستقبال یار امشب
با من گر چو پیش قسم در کمین عمر بی صد حسرت / ندر و جام و عقاقی مرا دم شد نگار امشب
نمیری گر ز رشک ای خرج زد و رم تماشا کن / میم در سر دلم در بر نگارم در کنار امشب
چه شد ساقی شد ما از التفات عالم و واحد / بجای باده میکردم بخون دل مدارا امشب

برد لب تشنه تا از جگر آب / شرار مهر شد در جام مهتاب
بهر رنگی که میخواهد بر آید / اگر دوری ز بی نظر آن جلوه در یاب
نمی آید بچشمت گریه ما / ز مژگانت نمیشوید شکر خواب
اگر اخگر فتد در اشک گرمم / برون آید برنگ لعل شاداب
درین دریا بخود دست و گریبان / مرا سر کشتی دارد چو گرداب
مریض عشق باید عمر جاوید / دهم گر نسبت لعلش بعناب
در اوضاع انجهان بیرون واحد / نباید گردشی از چرخ دولاب

سوز عشق جگر افروز ز دونان مطلب / تربه چاک دل از چاک گریبان مطلب



آبرو بحر مرا دست بکس نکشا لب | گر به پا هست گدا از کف عمان مطلب
صید تیر عشوه فروشی مشو از دام فریب | شیوه نیک و بد از صورت بیجان مطلب
اگرت عمر ابد همچو سکندر هوس است | چشمه را زاشک طلب چشمه حیوان مطلب
تخم راحت مده بر باد اگر اهل دلی | لاله خوشدلی از گلشن دوران مطلب
گر کنی فهم سخن وضع سر میگوید | تا توان خورد دل خویش زکس نان مطلب

غم بخت منت ز طبیبان واجد
کشته درد شو و راحت درمان مطلب

دارد آشیانه چون لعلم ام در پیچ و تاب | گر گل رویش نگاه گرم میگیرد گلاب
طره اش در دل فرو چون تابی تا کی نهان | قامتش در دلنشینی چون دعای مستجاب
دل حیاتی آب آورد ز ابرو که در دور خطش | چو نمی آساید آیینه را در پیچ و تاب
میزنم پهلو حباب آسا با آب زندگی | گر زجا بجنبد خود نجنبد هم قطره آب
همچو خالم روی کی میداد در آتش وطن | همچو مژگانم ز چشمی تشنه دایم جا در آب
گر کشم در کنج غم آهی ز دل در پیچ و دود | زلف از آشفتگی گردد چو سنبل هم ز تاب
در درون کعبه جوید قبله چون دیوانگان | جابجا بسته میکند دل از غدار سحاب
داغ میروید برنگ لاله ام اخگر ز دل | چون رخ نیکوی او گل کل را فرو رد شراب

قافیه حرف تا

از نگه ذوق نگه دزدیدنم را دیده است | اشتیاق حسن و صبر عشق را فهمیده است

عارض

عارض گلشن ز چشم خونچکانم تشنه است | از نگاهم فاش چون شاخ گل بالیده است
تا بیاض عارضش از حسن خط شیرازه شد | همچو اوراق پریشان گل بهم پاشیده است
غنچه آشفتگی باز از دلم گل میکند | شب دستش را نگاه بوالهوس بوسیده است
دیده هر که بر بهار عارضش انداختم | تا نمیرم کام نکهه در بوی گل غلطیده است
گاه میر قصد دلم که میطپید در بر شوق | از کسی گویا که احوال مرا پرسیده است
مرد و شنبازی کند دل در بر از ذوق شکار | خوش با آیین بسملم در خون دل غلطیده است
در دلم باز نفس چون قطره خون شد گره | باز بر روی کسی یارب نو گلم خندیده است
بر مشامم از گریبانم بوی محبت میخورد | چون گلاب از گل حدیث اشکم ز دل گردیده است
از فروغ او برنگ خویش هر کس رخ نمود | آفتاب من بعالم کم رو شب تابیده است
نیست خالی هر چه هست از نشاء کیفیتی | هر که مست از باغ عالم گل زنگی چیده است
نیز مصاحب نمی پهلو زد چو مهر سپهر | قطره را همچشمی دریا بخود پیچیده است

همچو لعلش مغنی رنگین ندارد فکر غیب
چون گهر واحد معانی را بهم سنجیده است

از باده نگاه تو نرگس کم مست نیست | از می کشان حلقه بزم الست نیست
سودا ز سر سلسله از پا نمیرود | صید نهنگ بحر بجز دست شست نیست
تف غدار آیینه قد بروی خوش | از سنگ طعنه شیشه دلان را شکست نیست
در دل از رحم کینه را بدل مکن | عاشق کم رفته است ز یاد دوست نیست



از سینه اگر ... ندامت برون کنم
نگشود دیده هر که چو نرگس ز حسرت
در راه و رسم پیر خرابات کافرست

گیرم اگر بیاد تو دل آتشین نیست
در گلشن زمانه که جای نشست نیست
نرگس ... می ... نیست

عنقا که در ز خود به پر همت میکشید
واحد اگر ز پا در رود پای بست نیست

ای که گفتی پادشاهی گدائی هست
[illegible]

خبر نظر ... در بار رسائی هست
[illegible]

هر کرا از رفته چشمش بر بصحرا امید
چهره مقصود کی از خود پرستی وا کنند
هر که شد از باده معنی ... ماغ
در نظر تا سر به گردم خاک کوی عشق را

تیره بختی در دل شبهای غم لیلای او
دل خوار از درد آب شد ... سیمای او
زین فلاخن سنگ انجم ... او
هر که می آید به چشم محو شیدای او

نیست واحد هر که دایم در فشار درد عشق
جان ز غفلت همچو خون مرده در اعضای اوست

آرایش دنیا پی خط عید کیان است
در جهل تو و شرک خفی گر نشناسی
[illegible]

زوری که خط نیست در وعید من آن است
زنار رگ گردن از آن کیش نشان است
[illegible]

رفتیم که گریه صیقل زنگار دل کنیم / دل را نگاه گرم صفائی که بخت شکست
از یک نگاه گرم تو دل یافت روشنی / شد سیاه بختی ما از سر شکست
افتاده ام بپای تو بیخود که میرسد / پیوسته ام چو طره شکست از تو بر شکست

واحد بباغ دهر چو گل از دم نسیم / گردد درست کار من خسته در شکست

از نکهتی بخودی چو باده پیمائی بس است / بهر تاراج شکیب آن چشم یغمائی بس است
عاشقان را در طریق عشق برگشتن زدن / بهر قطع حجت آن مژگان رسائی بس است
شمع از پروانه گل از بلبل و قمری ز سرو / گلشن آرایند یعنی یک تماشائی بس است
نیست لا تقتل بر کس تیغ بیداد ترا / خون من بر طرف دامان بهر زیبائی بس است
منت با کم گر ز شور گریه مژگان سفید / عکس خط سرمه سایش بهر بینائی بس است
گر زر نیست دست رس ما را نباشد گو مباش / حرف رنگین مرد را بهر خود آرائی بس است

میکشم واحد بزور از چنگ دل خود را برون / تا کیم در خون نشاند غیرت افزائی بس است

آفتابی که جهان را بخود آراسته است / رخت عریانی از اسباب جهان خواسته است
زلف و خال و خط و ابروی تو در قصد دلم / چار موجیست که از بحر بلا خاسته است
بیمش با وک مژگان و نگه تیغ بکف / خویش را با رجیبی همه که آراسته است
گر شکست بخود در روی که وار غیرت / دل چون مه همه ار رخ به سبب کاسته است

بست از سرو کهی بسی من گلزاری / دل پر داغ مراد در تو وا بسته است
واحد از ... بیند از سر کوچه آه / که ره خانه جانانه از این بسته است

اشک لعلم دیدگان در پای گوهر کرده است / سینه را شور فغان صحرای محشر کرده است
گرچه راه کهکشان بسته از هر سو بغیر / ابرویش ها هلالان ایمای دیگر کرده است
گردش جامی طلب کن چرخ و اختر گو مباش / کار خورشید فروزان لای ساغر کرده است
نیست خرد داغی که بهر ترک عالم سوختند / گر سر شوریدگان سودای افسر کرده است
هر که از راه بصیرت دیده سر در جیب دل / حال خود را در زمان فردای محشر کرده است
ساقی امشب عالم دیگر بساط انجمن است / شکل ماه نو روان بالای کوثر کرده است

سنبلش از گل بر آید چون صبا واحد ز شوق / در هوای او گلستان ها بی سر کرده است

از خط او که بهار چمن نیرنگ است / خاطرم چهره گشای سبق ارژنگ است
یک نظر کردی و شد از تو جهانی خرسند / نگه شوخ تو چون دسته گل صد رنگ است
به بود زرد تر از سنج ز چشم بد من / چشم سر آینه کز عکس گلستان در رنگ است
راست کن نغمه ز شعبده در پرده عشق / که نواهای مخالف همه یک آهنگ است
نام را ننگ در اقلیم خرد کرد بلند / سالک راه جنون آنچه ندارد ننگ است
ای که در بادیه سرگرم تماشائی مشتاب / نه ره کعبه دلها سنگ بار فرسنگ است

واحد از کسب هنر کس ثمر دل نچشید
شارع ناله بدست آر که این ره تختست

از دود بیت ما که در مغز جهان پرست | از شکوه خالی است دل اما زبان پرست
کس قطره‌ای ز باده معنی در او ندید | چون ساغر تهی ز صدا این جهان پرست
از پی بهر کجا که رسید ناله میرسم | خندانکه سینه ام چو جرس از فغان پرست
سر تیر ترکش تو دلی صید کرده است | از تیر صید دیده ترا بستان پرست
کوه از اثر به ناله هم آواز میشود | بار الفیض شور جنون همزبان پرست

واحد غمین مباش از آن شوخ تندخو
با غمزه جور ظاهر و لطف نهان پرست

آشفته با چهره زردم برابر است | با خود ز زور ضعف نبردم برابر است
کی دست پیش حیله وران مرد من نبرد | با کاینات بازی نردم برابر است
از چشم کم بعارض سبز تو همچنین | با نوبهار چهره زردم برابر است
نصرت ز بس که تنها ساقدم تهی | دور از تو با سپهر نبردم برابر است
در دیده‌ام چو سرمه کشند گرد راه دوست | با مهر و ماه جلوه گردم برابر است

واحد مگو که بهر چه کاری نمی کنی
اینجا نکرده آنچه نکردم برابر است

بگذشته ام ز سر چه از و میتوان گذشت | نتوان بگوی آن بت نامهربان گذشت

بگذر ز غیر دوست که حیران نمیشود | چون نقش پا کسی که ز سنگ نشان گذشت
خونها ز ریخته حیرت بکوی دوست | چون شاخ گل که با مژه خونچکان گذشت
صیاد بوی گل نتوان شد باین دماغ | گیرم که از کمین‌گه دل گلستان گذشت
نه دل بجای ماند و نه خون ماند در دلم | کار من شکسته دل از امتحان گذشت
در عشق از ثبات قدم بگذرم چو موج | چون سیل آب تیغ کرم از میان گذشت
با جوش اضطراب گذشتم بکوی او | یا رب چها که در دل آن بدگمان گذشت
هر خون که ریخت غم بدل از دیده ام حکند | چون موج باده کز سر رطل گران گذشت
بیرون نشد چو موج ز دامان دیده ام | نظاره‌ام که از مژه خونفشان گذشت
در دل گذشت و ریخت ز جان برگ راحتم | از نخل من بهار برنگ خزان گذشت
خط بر خطای ساده ضمیران کشیده اند | از خون ما برای محبت توان گذشت
ای آنکه از خطای جهانی گذشته | یکره بسهو در دل ما میتوان گذشت
ترک جهان بال همای سعادتست | چون تیر کی بزور توان زین کمان گذشت
نتوان گذشت از دم شمشیر خونچکان | نتوان ز وصل دلبر لاغرمیان گذشت
عیش جهان و دولت جاوید کم است | نتوان باین نشست و ز غفلت از آن گذشت
ریزد ز دیده فصل خزان اشک چون گلاب | چون گل بخنده هر که ز طبع جوان گذشت

واحد چه مانده چشم براه فراغتی
عمری گذشته است که آن کاروان گذشت



ز غیر سایهٔ او در جهان پناهم نیست | کجا روم که جز این در حواله گاهم نیست
نهد بفرق سپهرم کلاه افسر خورشید | بغیر خاک در دوست قبله گاهم نیست
ز اعتبار جهان خوشدلم اگر در عشق | چو کاه کوه گران بار بر نگاهم نیست
ز تیغ حادثه سالم نشسته ام از ضعف | حصار دانهٔ دل گرچه غیر کاهم نیست
ز بر لباس تعلق چنان بر آوردم | که چون حباب بسر منت کلاهم نیست
غمم ز خویش چنان برده که فراموشی | بروی آینهٔ دل غبار راهم نیست
ز بخت تیره بخطش چنان [illegible] | که سرمه گون نگه از نرگس سیاهم نیست
اگر نسیم اگر برق بر سرم آید | درین بهار بجز شستی ار گیاهم نیست
کنون چه وا رتوانم گرفت عالم را | که غیر اشک روان در جهان سپاهم نیست
اگرچه دانهٔ [illegible] از لخت دل گل چمانست | چو شاخ گل ثمری در نهال آهم نیست
بکوی عشق نهادم روان بسر تسلیم | که چون حباب ازین لجه هیچ راهم نیست
شکست در بر اهل زمانه این خجلت | که غیر جرم محبت دگر گناهم نیست
عدو نشسته بخون خود از وفای منست | مروتی که دل از طبع کینه خواهم نیست

ز دوده رنگ ز آینه دلم واحد
که همچو بخت سیه نامه سیاهم نیست

بر من کسی از چاره و حسب نشسته است | پرواز من چو رنگ بپال شکسته است
ناصح بروی کس بحجیت نشسته است | بر روی شسته ات در امید بسته است

خون شد ز رشک لعل لبت آب گوهر | تا خط برو چو گرد یتیمی نشسته است
از بس ندیده ام که شرم آب گشته | دل در برم چو آینه زنگ بسته است
هر کس که مست در قفس شیوه [illegible] | مرغ دلی ز دام نگاهش بجسته است
دام محبتست که بست بال ها | ورنه کسی ز قفس ما نجسته است

واحد ز غمزه باز پریشان نظاره است
تار شسته نگاه که از هم گسسته است

با تو ز خنجر وفا وسوسه ام در گریز | دم گیرائی نخجیر تنابان زنجیر است
نیست بصد [illegible] | راستی دم مردان چو خم شمشیر است
نونهال چنان که چه قد او راست است | مصرع قامت دلجوی تو عالمگیر است
صاف چو آینه از زنگ بر آورد | درد عشق تو که در طینت دل اکسیر است
عجب ایمنست که از شدت ایام حیات | بجهان کودک [illegible] بر آید پیر است
هر زمان بی سببی خسته دل از حرف [illegible] | طبعها را سخن راست اگر چون تیر است
پرتو از شعله شمع ید بیضا نبرد | ظلمت طینت فرعون که عالمگیر است
حیله جو را ثمری نیست بجز رسوائی | که در آئین خرد جنس گل [illegible] است

واحد ز نور صد افسوس که در گلشن دهر
بلبلم نغمه سرای چمن تصویر است

یاد جان [illegible] از بنده نبود بارگاه است | چو غنچه نشکفد لم از خوشی بهار کجاست

درون کلبهٔ خاطر چو ناله در دل تنگ
زپا فتاده‌ام آن سرو گلعذار کجاست

زهوش در دسر و میل بیخودی دارم
نگاه ساقی و جام می خمار کجاست

چو موج چند سراسیمگی هوس دارم
که خاک راه شوم ذوق انتظار کجاست

در انتظار که از مرگ و زندگی خجلم
قرار صبر بخود داده‌ام قرار کجاست

نگاه گرم تو ما را برون نبرد از جوش
تغافلی که کند گریه را شرار کجاست

نشد شکفته دماغ از نسیم نکهتی
که مانده غنچهٔ گل شوق خارخار کجاست

محیط عشق که باشد بقدر حوصله وجد
لب فسوس کند موج بر کنار کجاست

ابروی تو از دل حرم محراب نگردست
تا روی بسوی تو ز سر تاب نگردست

تا نرگس بیمار تو در خواب ندیدست
نرگس بسحر میل شکرخواب نگردست

تا موج زن آید بنظر شعلهٔ حسنش
یکره گذری از دل بیتاب نگردست

شکفته نه بر شور رخ چون گل صبحی
خون غنچه لبی تر ز می ناب نگردست

از دل حرکتش نیست که چون میرود از کف
حیرت که پریدن سیماب نگردست

طفلست و ز عاشق روش مهر ندیدست
سنگین دلیش را گهی آب نگردست

پهلو منه از ترک نگه بستر گلخن
در قصر گیتی تکیه سنجاب نگردست

خرمن که همه سیل غبار غم دل شد
تعمیر خرابی بمی ناب نگردست

منعم مکن از گریه بیفایده و خند
کس چاره پی بستن سیلاب نگردست

پیش ما خاک سکون شست غباری بیش نیست
دور خورشید جهان سیر شراری بیش نیست

در رکاب پی سپاران معراج فنا
آسمان بر طفل نیسواری بیش نیست

تا کی از دور زمان زال فلک سجده کلاه
امتداد سرمدی یک ریشه واری بیش نیست

پیش عینی که تشریف خیو بوشیده است
طمطراق هر دو گیتی اعتباری بیش نیست

فوت هر دم هر نفس داغی ز نو بر دل نهد
دامن عمر ابد شماری بیش نیست

با صراط المستقیم دل طریق تیغ و
پیش ما پی سپاران گذاری بیش نیست

پر سپاهی نیز زد بر بیدلان داغ جنون
از غم دل نخودی میل کناری بیش نیست

تا بکی ضایع شود عمر از فریب گلرخان
گر وفا با وعده باشد انتظاری بیش نیست

نزد خونخواران ای‌ها بهای گریه
دل که قلزم میشود قدر مداری بیش نیست

در بر واحد که گلچین ریاض خلوتست
بستن مغنی بحر بیشکاری بیش نیست

باعث حیرتم آن نرگس شهلا کافیست
دست پیچم بخون زلف چلیپا کافیست

حسنت از هر نظری یک دگر میگردد
در کف آینه از بهر تماشا کافیست

خنده و کنج لبی شور هوس می‌آرد
نگه گوشه چشمی تو ما را کافیست

هر کجا مست جهم امشب اگر میگوید
جای آن دلشده خالیست در آنجا کافیست

بهر آزادی ارباب جنون در عالم
ست تا گردی از این سلسله بر پا کافیست

در مصاف غم عشقت دو جهان شسته زبون
حرمتم برده که چون واحد تنها کاست

برلب از شوق تو هر آهم نگاه دیگر است | نرگسکه در چشم مردم میتوان آه دیگر است
این چه کار روشنی بخش دل صد پاره است | سرمه گون نور من از چشم سیاه دیگر است
دل ز جا برد که جلوه کج کلاهان میبرد | چشم ما پیوسته بر طرف کلاه دیگر است
دل ز وحشت عالمی مردم مسخر میکند | در خرابی بهر مجنون دستگاه دیگر است
در دیار عشق کس کمتر نباشد از گدایی | سر دلی در عالم خود پادشاه دیگر است
در حضور دوست ذکر غیر کفر عاشقست | راه حرف آنجا نجو دل دان که راه دیگر است

واحد از نزدیکی دلها بپای بیخودی
هر نفس ما را بسوی کعبه راه دیگر است

به تبسم لب چون غنچه کسی را بازست | که جور نخجیر دهن دارد و بی آواز است
سپر افتاده نماند ز سپر گرفتاران | سایه مرغ در این بادیه هم پرواز است
لب غیبت مگشا و لب افسوس مگز | تیر کج را چکند آنکه درست انداز است
بد خود را ز نظرها چه نهان میداری | دهن بسته آئینه بکفش بازست
در خیالم گذرد هر چه در آرایی بان | دل بکم مژه هان تو مگر همرازست
طور میباخته در پیاله چکیدنها دار | بی تکلف که درین شیوه ز اعجاز است
برخ دل گره زلف شکن ترکنش | چون در خانه زنجیر بمجنون بازست

با دوستان گرچه چو دشمن نشسته ایم | این شیوه های تازه ز احباب گفته است
سر کن حدیث عشق سپی چون زبانه دل | کافسانه بهر دیده بخواب گفته است
این طعنها که میشنیدم ز روز هجر | با جام باده در شب مهتاب گفته است

چون دودمان عشق ز سرکشی بیتابست
واحد حدیث بحر ز گرداب گفته است

تا سوز ناله من دوش بحر و بر گرفت | تیغ آهم را از تیر و تنگ در گوهر گرفت
خونبهای اسیران چون نگاهی بس منت | دست ما کی میتواند دامن محشر گرفت
از هم آغوشی چه خیزد منکیم قالب تهی | بلکه چون آئینه تو اتم را در بر گرفت
دیدنش در دل شکستم بسکه آه گرم را | همچو شمع کشته مژگان از نگاهم در گرفت
کی دلم فارغ شود در عشق از سرکشی | دور خط انجام حسنش را ز کرار سر گرفت
بهر قتل عاشقان خنجر بکف دارد دگر | گر بی پروا ز مور دل را آهم بر گرفت
حسن دارد دشمن از خود همچو گل در آستین | پند بر کف در گلستان زین سبب خنجر گرفت
ملک دلها را مسخر میکند در یکنظر | گر سپاه خط شه حسنش کنون لشکر گرفت
تا بکی بینم تغیر آینه وارش رو برو | تیغ روی کز غبار خاطرم جوهر گرفت
روند آسودگی در عشق تا شکست دل | کشتیم در بحر از موج خطر لنگر گرفت

می کشد زین دست واحد گوهر معنی نظم
بی تکلف خامه اش را میتوان در زر گرفت

پای که خار صبر بدامان شکسته است / چون گل بجیب دست گریبان شکسته است

گلشن بچهره از غم رحمت دمانده است / رنگی که از ندامت عصیان شکسته است

بار آورد برنگ شرر پاره‌های دل / سر خار غم که در دل ویران شکسته است

سوزن اگر شود به بضاعت چه میکند / با خار غم که در دل سوزان شکسته است

پوشیده است چون گل رعنا قبای زر / رنگ خزان روی بهاران شکسته است

سرو کرشمه ساز من از جلوه سرو را / چون خار غم بدیده دهقان شکسته است

بر طرف خط شکسته آن زلف پرشکن / در جیب آه طره ریحان شکسته است

سجده بهم چو طره ز رخ خیز ناله‌ام / در دل ز بس خدنگ تو پیکان شکسته است

اعجاز گفتگوی تو واحد درین غزل / بر چهره رنگ سحر بیابان شکسته است

تا غبار خط از روی دلارا برخاست / آهم از گریه ز دل سلسله برپا برخاست

تا گشودم مژه در گلشن بگریه‌ها / نکهت آسا نگهم از گل رعنا برخاست

مشت خاکم ز غمت دست بگردن با آه / گردبادی شد و از دامن صحرا برخاست

دوش بزم از نکهت محشر پیدا کی بود / که بصد رنگ شکست از رخ صهبا برخاست

بهره ور شد ز تو آن دیده که در خواب عدم / نرگس آسا بتماشای تو بینا برخاست

در چمن دوش سیاد گل روی تو شدم / نکهت گل پی تعظیم من از جا برخاست

تا نظر از گل رخسار تو سیراب شود / گریه‌ام ابر شد و از دل دریا برخاست

واحد افروخته چون شمع در آید بنظر / هر نگاهی که از آن عارض زیبا برخاست

تخم اشکی افشانده‌ام که حاصلم درد منت / خوشه‌های خار غم کاری بکنارم حرمت

سرد و عالم از شکفتن با گل رعنا نکهت / آن لب میگون مگر چون غنچه در خندیدنست

اشک خونم بر سر خار غم مژگان غنچه بست / باز بر روی گل در چمن چین وا کردنست

تکذر تیار ز جهان و جان بجانان کی رسی / گر کنم نیکو بعالم بهر او حق با من است

تیغ جراحت چو نتواری ز خود سر دادنست / در فغش غنچه‌ای لب در حصار است

ما به سیر عالم از کوتاهی فنی قاصریم / ورنه هر برگ گلش در چشم معنی گلشنست

میتوان رو از نسیم طره‌اش عمر آب / با غبار زلف واحد نکهت پیراهنست

تا خطش سر زد چو سنبل نکهت گل در نشست / چشم بد دور از تماشای آفتاب عالم است

بابه از خود بگذر از نخوت که پیش آفتاب / سایه بر خاک ره افتد چون شبیه آدمست

شمع دل با گریه‌ها دور از آن زنده است / گشت روشن با چراغ لاله روغن شبنمست

با خیالش نخود تنها در بهشت افتاده است / عمر دیدنها اگر جاوید باشد یکدمست

دام الفت چیده‌ام بهر تو با هر رنگ و بو / من که در وحشت ز خود چون نسیم سرد و عالم است

شوق در دل هر که را در دیده دا فروده است / میتواند گفت حسرت در دل واحد کمست



ز حسن چمن دایم بار باب وفا بارست
زمی گر گرده جانا که این ره با خدا بازست

چو آنکه کس ز طوق تو ذیل حرمانی نبندد
بهر جانب که ما آریم ره بر روی ما بازست

ز تو گر در محبت خبر تو بینم دیده می نیسم
در ما بسته دل بر روی ما بازست

تو گر حسن چمن روی دل اقفل طمع بستی
در دولت به روی ما از دل ایشان ما باز است

محال دولت اینجا سایه مرغ هوا باشد
جنگ شخصی که میدان اندر و بال هما بازست

فریب همت ناقص عیار را انرا مخور واحد
دهان اژدهای لا بر خسار حیا بازست

تا کی کنم نظاره گل در قفس بس است
گر عشق تشنه بود بر برم گرهوس بست

مارا نگاه کرم بدام بلا کشد
دل التماس کی بفوح اسیران قفس بست

مژگان میان رشد و برابر و گره مزن
از بهر قتل ما نگه نیم رس بس است

از من بغیر عشق سر در جهان مخواه
سرمیز بد کلی چو تجلی ز خس بس است

همت طلب که دام نعتعالی کشد
در عنکبوت صید هوای مگس بس است

دایم بود در سود گر لحن زبان اغیر
تا زنده ام چو شمع مرا این نفس بس است

ما دیده بسته ایم ز احسان روزگار
جایی که میخوریم مدام چون جرس بس است

مستیم کشتنی بر وواحد بحکم عشق
از بهر آزمودن تیغ این دو کس بس است

جان در بیم کیفیت چشم مست نیست
دایم چو جام باده نگاهم بدست نیست

خاکم

خاکم چو سرمه از نظرم تا فکنده
می در ایاغم از نگه نیم مست نیست

این لطف را بخواب ندیده ست کس گل
در آن چمن که خنده لب می پرست نیست

کس منت در جهان کنج چو من بنده تو
خورشید اگر رود به فلک راه رست نیست

نقش جهان نشسته ز خط تکام دل
نقشی که در دلی نشیند شکست نیست

آب حیاتم از نظر افتاد چشم سنگ
ساقی بیا که خشم تهیدم بدست نیست

واحد سخن چو شاخ گلست از ریاض طبع
هر نکته که پست شد از طبع پست نیست

چو چشم غنچه دلم برده بر دگر بکجست
چو داغ لاله وجودم بشعله در جنگست

ز آتش جگرم جان بیاد رفت و هنوز
میان خاک دل و آب دیده ام جنگست

ز ریش گل خورشید سر زند تا حشر
کسی که غنچه صفت از لب تو دل تنگست

ز لطف و قهر تو در تیغ دو رنگی
همیشه بلبل این باغ را [illegible]

کنم زناله خدنگ و چو جان سخت
که سنگ آشیانه شعله گرد رنگست

نگاه او که ندارد خبر ز دل واحد
برای غیر بود صلح و بهر ما جنگست

چمن بر ابرو کلغداری سینه جاکم کرده است
کم نگه عاشق بسیاری بلاکم کرده است

پر جفا غافل ادایانی ز چشم برده است
در علاج دل مسیحی درد ناکم کرده است

تیغ بر کف چمن ابرو با نگاه خود بکجست
خنده بر لب تلخ گفتاری هلاکم کرده است

گر ز افروزم رخ از رنگینیش نبود عجب
بر خود از بندم خود را یا غبار پیچیده است

شور عشق از اختلاط عنبر ناکم کرده است
از هجوم گرد خجلت تا نهالم کرده است

شکر از بیخودی آمد خیالش در کنار
این میان ای کس دین واحد هلاکم کرده است

چو موج سنبلت از برگ یاسمین برخاست
شدم چو تیغ زبس گرم گریه در شبها
گشود دیده بزخم زبس دم مستی
گره ز رشته امید من چو غنچه شکفت
فروغ صورت و معنی چو از تو شد ادا زد

نگه چو شاخ گل از چشم پاک بین برخاست
چو شمع موج شرر شکم از آستین برخاست
بشکر آنکه تفتیش من از کمین برخاست
گهی که موج لطافت از آن جبین برخاست
نگه ز دیده وحدت نگر دوبین برخاست

فراق یار و غم غربت و دل رنجور
کرا چو واحد بیکس شب چنین برخاست

حسن را آیینه‌ام از زور سیاهی همت
رخصت سیر بهشتم از محبت داده‌اند
می‌دهد باران نگاه گرم چون شبنم بخار
آگهی می‌آورد در طبع یا جذب عشق
عکس خط و خال او را گریه‌ام از دیده شست
دیده رنجور افکند از چشم خواب آلوده دام

تیغ مژگان را غبار سرمه هر گره بار منت
با خیال روی او در خاطرم گلزار منت
در شکست بال اسیران لشکری در کار منت
در محبت گه گه بارا قاصدی در کار منت
کفر و ایمان پا نبندد سبحه و زنار منت
هر گرا از وضع گیتی دیده بیدار منت

گوش دل را غنچه و تبخاله لب مسدود
کی حدیث راست بخشد اهل دنیا را فروغ
از هوس کی می‌شناسد هیچ‌کس انوار عشق
در میان دو ستاره آن قطع الفت میکند

راستی چون آب و بی‌گو هر گفتار نیست
مجلس تصویر را شمع شبی در کار نیست
امتیاز از زور شب با صورت دیوار نیست
صبح تیغی نیست از حرف پهلو دار نیست

با دل افسرده خاطر در نظر واحد نگیست
روشنی چون دیده را بهره از آن رخسار نیست

حیرتی دارم که دریا شور از سودای کیست
گر فلک ابر سبکبار از حوادث ایمنیست
عالمی از ذوق مجنون رو به صحرا کرده است
بر دل شوریده‌ام گر سنگ بیداد آید چه رو
از خیالی دیده‌ام شور جنون عمر گل کند
کی بود دیگی ندیدم آشفته خویش و رخبر

آسمان وادی سرگشتگی جویای کیست
این کجی مانده نجوی پرده پس اعضای کیست
خار صحرای ملامت نا نصیب پای کیست
عالمی آیینه زار از ریزه مینای کیست
گلشن آرا در دل شوریده‌ام سیمای کیست
تا بسیم مضطرب سد که این شیدای کیست

بخیال شمع و گل پروانه که که بلبل است
من ندانم که واحد در جهان سودای کیست

خط نیست کو آیینه‌اش زنگ گرفته است
تا طی شود دم در نفس شور جنون گو
با وسعت مشرب که جنون است درین دشت

نظاره‌ام از خون جگر رنگ گرفته است
عمریست که عقلم ره فرهنگ گرفته است
هر کار به ما دل شد کان تنگ گرفته است

دانم که و داغ حالش بفرسید　　مرغ دل ما را که بتیر نگه گرفت
زنهار ز مژگان سنگ تستم شیشهٔ دل را　　این آینه را حسن تو در جنگ گرفت
زمی بند پر در محبت بصد افسون　　دل مینت بسر بو گل من سنگ گرفت
هر بار ز من بود که تا شیشه نمیکرد　　این بار ز دل ناله ام آهنگ گرفت
از گرمی آهی بگذار آینه کرد　　دل سختی او گر نعل سنگ گرفت
بنیاد جنون رخنه ندارد در صحرای　　گر عقل بنا را کل و سنگ گرفت

جائی که شمارند دو پی هر دو جهان را
واحد بره اندازه فرسنگ گرفت

خیال ز بت اگر با فرشته در فلکست　　ز شور گریه مراد کباب در نمکست
چو لاله در قدح سر سیاه دل محکان　　شراب چشم کج جامش ز دیده ملکست
ز اضطراب دل عاشقست جلوهٔ حسن　　ظهور مهر و مه از بیقراری فلکست
نگشت زعدم اگر روشن از آینه سخنی　　درست طینت زرگی گناه از محکست

قند ز کلک سخن شور چو نقطه باطل
بچشم واحد شوریده به زمرد نمکست

در کشور تو بحکومت رسیده است　　در ملک عشق دل بچه سیاحت رسیده است
شد آفتاب ذره پیدست و پای من　　تا دیده ام بشور محبت رسیده است
چون نکهت نسیم چو موج در استخوان　　طبعم بمومیائی غیرت رسیده است

الفت میان شمع من و شعله در گرفت　　پروانه ام بحضر طاقت رسیده است
از بال و پر غبار پریدن فشانده است　　تا دیده ام نگاهش حیرت رسیده است
رقصم بیاد ار طپش دل ز جلوه اش　　تا بسرم رسیده قیامت رسیده است
چون اشکم آب از دهن آرزو　　تا سیب آن ذقن بنظر او رسیده است
شهدم چو میشکر ز رگ خامه میچکد　　تا ذوقم از سخن بحلاوت رسیده است
بی شرم نور حسن بگیرد قبول طبع　　آب گهر ز رده بقیمت رسیده است
جز جویبار دیده هوائی نمیکند　　سروی که در ریاض محبت رسیده است
حاصل ز گفتها همه حیرت زادن　　در سر آن سخن بنهایت رسیده است
در پرده همچو آب گهر آرمیده است　　مضمون سر دلی که بحکمت رسیده است
چون آفتاب کنده است لباس لعط　　گر نکته بسر حقیقت رسیده است
بی بهره کس ز خدمت مردان نمیشود　　در خانه بین که چون بفصاحت رسیده است

واحد شدست سر قره ام مشکر بچشم
تا دیده ام بحسن ملاحت رسیده است

دلی که مست تو از شاخدائی منت　　بیا کیش چو حباب می آشنائی منت
بهر دوست چه بسیار کم ار کشاکش عشق　　چو ذره گشم و از محتشم هائی منت
چراغ دل نشود التفات عاریتی　　که شمع عکس آینه روشنائی منت
دلم ز حادثه چرخ و انجم آسودست　　نشانه مشت ز طرناوک هوائی منت

شکسته دل نشود شاد از التفات کسی / ز شکسته علاجش ز مومیایی نیست
بدل خیال صنوبر قدی بر آوردم / که همچو سرو برش غیر خودنمایی نیست
نوای ناله بحیرت از آن بدل کردم / که عندلیب ترا شیوه جز نوایی نیست
بآفتاب و گلم دیده شبنم آسا نیست / که هر کجا که شدم از توام جدایی نیست
نشد بعشق متاع هنر بسر نهان / که خواجه هیچ بلایی چو ناروایی نیست
شود ز موج تبسم شکفته تر از گل / گشاد عقده خاطر گره گشایی نیست
چه شد رمیده دلی رام دور گرد نهات / کمند زلف ترا چین نارسایی نیست
زبان لاف بدست ای سرافرازی / برای شمع دلیلی چو روشنایی نیست

ز نقص تست که در وی نمی‌رسی واحد / ز آفتاب بهر ذره بی‌وفایی نیست

در بزم از گرمی سرود و رود دل واسوخت / همچو داغ لاله باده در ساغر مینا بسوخت
گرمی بی‌رتو یاران اثر در دل نکرد / زین چمن از شعله گل مشت خار ما بسوخت
تا سمندر طینان از خوی خود در آتشم / بحر آتش آب گشت و کشتی ما بسوخت
نا تمامی جمله را از بسکه بخود کرده است / شعله از افسردگیها شمع را بر جا بسوخت
در دل مجنون گذر دارد که صحرا نشست / تا که لیلی بهوشی که درین صحرا بسوخت
خس در شانش که بکشاید گل نحاله / برق در دست جنون کنجا را چنانچه سوخت
شعله از غیرت نشد چون شمع خاکستر نشین / با تف دل واعظ از دوری آتش تا بسوخت

درین زمانه که گشتن گلستان عجب است / یکی شود چو دل پاک با زبان عجب است

فتاد قطره بگوهر صورت آرایی / محیط علم شدن چون درین زمانه عجب است
چو خامه با دو زبان باش سر بگرد / دو رو چو تیغ نمودن بکیر یاران عجب است
نساده دل چو رسی دم مزن سخن شو / بروی آینه کج کردن زبان عجب است
شو نساده دلیها رهین چو دار / بخانه که تهی گشت پاسبان عجب است
ز حد خود نروی گر روان ادب دار / که نفی بجرم کمان خوش‌نشان عجب است
کسی چگونه بحرف بلند فخر کند / درین زمانه که بزرگی ز آسمان عجب است

فشانده تهمت واحد غبار از دامن پاک / گه می‌کشیدن و انکار می‌کشان عجب است

ور بروی جوش حسن آشنایی بوده است / وصل اگر دارد حقیقت در جدایی بوده است
جز حصول گوهر نایاب هیچش همتم / خواستن ملک دو عالم را گدایی بوده است
طاقت دوری ز وجود ما از مردان نگذشت / پا بروی سر نهادن نارسایی بوده است
خواستن کز وصل جانان نیک همت / جز قبول خدمت مردان گدایی بوده است
من ترک خود در هستی داشتم چشم امید / خویشتن داری در اینجا نارسایی بوده است
تا تو هر دم آشنایی با رقیب دگر / طرفه رسمی در دیار بی‌وفایی بوده است
یار از استغنا و هر دم بی‌مدعا جلوه / طرفه عاشق در پی کج بینوایی بوده است

معنی تسلیم کی چون اضطراب بسمل است / رقص از خود رستن ها با خود نمائی بوده است
رنج بحران در ددوری ز اشتفا گرو شد / واحد از صبر انچه من دیدم دوائی بوده است

دل نجات از خم زلف پریشان محبت / بحر از موج اگر فرصت حرمان محبت
حیرت از بوالعجبیهای سکندر دارم / داشت آئینه بکف چشمه حیوان محبت
داغ حسرت مدار لب چون گل مقصود شکفت / که گشاد گره از جبهه دربان محبت
خبر طره ات آن سلسله جنبان وجود / جان ز دل گاهی و گاهی دلم از جان محبت

تا قد چنبری از محنت دوران آمد
عمر کم کرده ببازیکه طفلان محبت

دلم ز داغ و کنارم ز گریه رنگین است / گلی که از چمن عشق چیده ام امنیت
برون مرو ز خود از خوف کس که مردانرا / حصار سرحد بخت گوش سنگین است
بغیر خون تمنا مشرب عاشق / کدام باده بذوق نشاط شیرین است
بتاز در صف میدان بخودی ار می / چو بوی گل که سمند حیات در زین است
نظر بگنج دو عالم ز کنج دل بخند / کسی که با رخ زرین و اشک سیمین است
اسیر شیوه کودکوشی موان گشتن / که با کمال رسیدن تمام تمکین است
ممان نگاهی از جهل و اهل عرفان شو / سمند فرصت این ره همیشه در زین است
چو بوی گل نفسش با صبا نیامیزد / کسی که وحشی آن چشم الفت آمین است

کسی که خاک ره جلوه های رنگین است / صبا ز فیض غبارش چو دست گلچین است
چه کرده که دگر بهر شستن و احد / لبش بخنده نگاهش بغمزه در کین است

در جان و دلم دو غم صف آراست / سر داغ بهم چو چشم عناست
دارم ز دو سرو پای در گل / زان محنت عشق من دو بالاست
زانگشت نبی چو مه دو نیمه / دل در برم از دو ماه سیماست
طی گشت چو شام تیره تحتی / از شرق دل دو صبح پیداست
زین عزت بدر و قیامم / دل در بر من بسان چوراست
لب خشکی غم گذشت و آمد / اکنون دل و دیده ام دو دریاست

در بزم ز پرتو رخش نقاب سوخت / چون داغ لاله در قدح ما شراب سوخت
اگه نشد ز حال دلم آتش او که / مانند آن چراغ که در آفتاب سوخت
از بس بیاد لعل تو شب گریه کرده ام / چون عکس شمع آرام در آب سوخت
راضی بگرم و سرد جهان هر که شد چو لعل / نه آتشش فسرد و نه بر چهره آب سوخت
گرد در بس چو شعله حواله کرد عشق / در بر دل حزین من از پیچ و تاب سوخت
سرزد چو مهر عارضش از شرق دلم / در دیده ام نگاه چو موج سراب سوخت
کردی سوال حال دلم را ولی چه سود / از یک نگاه گرم تو بر لب جواب سوخت

واحد ز خوی سرکش او من شدم ز جوش
بیچاره دل که در برش از اضطراب سوخت

در دیده ام خیال تو با کاتبان شکست
گر جلوهٔ بهار ز رنگ خزان شکست

در گردن منت ز غم خون عالمی
راز تو که تیر غمزهٔ او در نشان شکست

در دیده ام نظاره نگاهش فتاده است
شاخ گلم چو با مژه خونچکان شکست

از عکس خار و گل چه تفاوت در آینه
زشت و نکو بدیدهٔ روشندلان شکست

با هر که دم ز کینه زند در روش زند
آنرا که صدق قول تو شمع زبان شکست

همگیر سیل پای که از خوف میشوند
هر دل ز راه عشق تو با کاروان شکست

دل یکه میکند نگاهش برابری
در قبضهٔ دست اثرها آسمان شکست

هر که که میروی تو من از خویش میروم
با رفتن تو رفتن جان ناتوان شکست

در دست روزگار بجوهر فتاده است
با تیغ برق واحد آتش زبان شکست

دیدن از روی چمن گل داد دست
شد دماغ از تماشا چون گل رنگ بست

آمد از نشست و می چو رد و شکفت
شد تسلی بدن تبسم داد دست

در تو ماتم لب چو در ساغر نهاد
دل ز حور و جنت و کوثر برست

چون تعظیمش ز جا برخاست دل
او بجای دل به پهلویم نشست

از خیال خود مبادا رم کند
بست دل در بر ز رنج سرکش کمر بست

چون گل عصا دو دل در هم شکست
من از ره پستان او از باده مست

شانه زمژگان زلفش میزدم
زنگم از رو از طلوع صبح جست

میکشم سودا آنجا که پای شاه
واحد از من پا ز زانو هرچه هست

در قدح تا از نگه ساقی شراب ناب ریخت
رشک می در آب گوهر موج بیتاب ریخت

شسته شد از گریه لوح دل ز حرف مدعا
عشق اوراق پریشان مرا در آب ریخت

تا شدم حیران بفکر خود اسیر غم شدم
دشمنم کم فرصت آخر بسترم در خواب ریخت

توبه کردن وقت حالی داد کنیا دیگر شکست
شد فروغ طوفان دریای اگر سیلاب ریخت

گرده ام در بیقراری‌ها فراری با شکست
از هم اجزای وجودم رعشه چون سیماب ریخت

بجا اگر گرد کف کی را ز بر دنم بخاک
حیرتی دارم که چون از جام مه مهتاب ریخت

نیست واحد یاد لعلش زین خیال حرف تلخ
غمگسارم زهر را در شربت عناب ریخت

زین شعله و شانم دل افروخته دوست
سرگرم بهشتگاه من شعله طور است

هرچند چو گل آینه ام رنگ بگیرد
در حور اگر مینگرم عین قصور است

نکهت کف آیینه ز گلدسته بگیرد
حیران گل روی تو از غیر تو کور است

با چهره تو شد تیرگیم از دل روشن
این آینه را عکس تو چون سوره نور است

بی بوی تو در خون شدم موج نسیمی
در کشتن من تیغ کشیدن چه ضرور است



چون دایره بی نقطه سرانجام نگیرد — تا حلقه شود خط دل از کشش صورت نیست
لوح دلم از نقش تو فردوس برین شد — خبری کم ندارد نظرم از تو حضور است
چون گل بهم آرم زنگه گر طپش دل — اجزای وجودم همه در عین نشور است
مشتاب که خورشید گهر دل ز طپیدن — گوهر شود آن قطره که در بحر صبور است
هم جلوه نغمهای نو گردد دل تا به حشر — هرچند که در بیشه شیران نی مور است
کی مور زند پنجه بسر پنجه شیران — ضعف است در این بیشه که هم پنجه زور است

پروانه پرتو ندهد شمع تجلی
از بهر تو واحد دل صد چاک ضرور است

ز خود گذشتگی از بی‌نیازیم پیداست — غبار کشیدگی از سر راهیم پیداست
رسد که تحیه کیهم از اسیر فقر شود — که چتر سروری از بی‌کلاهیم پیداست
زوال حبه نهد پیش من هدو لب فقر — که ترک دایمی از کاه کاهیم پیداست
علاج نامه سیاهی بغیر بیش نیست — سفید رو شدن از روسیاهیم پیداست
اگرچه میل نگاهم زسید ماعی نیست — تماش عاشقی از رنگ کاهیم پیداست

گسستن رگ جانم کشش و احد
ز دل ربودن خواهی نخواهیم پیداست

زیر تیغ عشق رقص کار هر بیباک نیست — هیچکس چون من در این میدان چالاک نیست
گر فلک از گریه‌ام ترسید خذر دارد آه — مست خوف از شعله خس را گر ز دریا باک نیست

از برای دفع خصم ما رسیرت نزد من — پاکی طینت بکیستی کم از تریاک نیست
چهره بسیند عیار از چین جبین بگشا گره — هر شکاری جان من لایق فتراک نیست
بر سر پستان بحوز دگر جهان آزاده اند — سایه بال هما بهتر ز برگ تاک نیست
کور باد از رخت گر نیست روشن دیده‌ام — چاک باد سینه‌ام گر از غمت غمناک نیست
تحفه لایق بخاکان منت واحد غیر دل — کمتر کهر از خاک پیدا گشته در افلاک نیست

زیب دنیا کمال خرد انست — خاکبازی بهار طفلانست
هر که شد خصم خود ز مردانست — چون بخواهد بخویش مردانست
کشته‌ام بسکه آرزو در دل — سینه‌ام محشر شهیدانست
از بد و نیک خلق بر جنگ — دیده بستن حصار مردانست
بوی لطف آید از کسی که چو گل — از خوش روی دل نمایانست
شعله رنگین ز رنگ شمع شد — واحد این شیوه طور پاکانست

سخن سنج ار تقاضای سخن داند سخن را منت است — که نخل بارور را از محرک میوه احسانست
نباشد عشق را سرمایه از خود در این دکان — متاع شوق از مصر است و جنس صبر کنعانست
کند منع از هنر صاحب هنر را حاجت تمکین — لباس سرخ روئی تیغ را در زیر عریانست
بدل از فکر جمعیت غمی هر دم نگارد — کسی کو راحتی دارد بکیستی از پریشانست

من آن ویرانه‌ام کز خنده شوق لبی	چو یوسف در دل تاریک من عکس نور داست
سزد گر بر زمین و آسمان منت نهد خالی	که ماه از عارضش و زلف قدش سرو [illegible]
سینه صاف است دل کم زنگ چون آیینه است	عکس یارت بر تو کامی مهر و کامی کینه است
من که نخل آرزویم منع خون آلود است	زخم کاوش تخمم کی چو چاک سینه است
گل چو او شد سوخت و لاله چون من داغدار	در جهان یاری که رنگ از دل برد آیینه است
گل کند از سینه صافی کامرانی خود بخود	دل ز یاد غیر چون خالی شود گنجینه است
نیست در عریان تنی از آدمیت بهره	صورت و معنی اگر با اطلس و پشمینه است
زندگانی بهر عشرت با مردن گشت تلخ	غم نصیب ما ز شنبه تا شب آدینه است

راه می بندد به سیل رفته واحد از غبار
هر کرا خاطر مشوش از غم دوشینه است

سنبلش بر برگ گل تا خیمه زن گردیده است	غنچه‌اش گل در گلش رشک چمن گردیده است
نیست بر رویش غبار خط که از موج صبا	نکهت سنبل بطرف یاسمن گردیده است
جوهر ذاتی که او را حسن خوبی پرده شد	در گهر آب است و در آن لب سخن گردیده است
در حریر آل سرو قامت آن سیمتن	اشک گلگون بر نگاهم پیرهن گردیده است
رفته است آبادی اقلیم دل از خاطرش	کشور آیینه با او را وطن گردیده است
قطره‌های اشک سیمابی عقیق آمد بچشم	از سهیل غمزه‌اش تا دل یمن گردیده است

درکسی

در چمن هرگه که اندیشه خاطر چو گل	غنچه دلتنگی ما اندر چمن گردیده است
کندن هستی ز بر از خانه آسان تر بود	مرده دل را پوست بر پیکر کفن گردیده است

محو واحد تا لبش را در تکلم دیده است
موج رحمت آب حیوان از سخن گردیده است

سنبلش را سرمه چشم نگاهی بس است	سرمه‌اش سرمایه تحریک سیاهی بس است
از تغافل گرچه هر ساعت قیامت میکند	شور محشر بهر مژگانش نگاهی بس است
اضطرابم را کجا باشد اثر در محفلی	عالمی را گرد هم بر باد آهی بس است
میدهد تشریف سرتا پا خوبانی چو من	عقل رنگ آمیز در سر هر کلاهی بس است
در گلستانی که هر نرگس نگهی کرده است	نرگس آسا حاصل ما خیره نگاهی بس است
از دم تیغ شهادت مسیح از بهر ما	بر بیابان ز دامن مردی گیاهی بس است
از نم اشکی که بی باد خزان افسرده است	دانه دل چون جدا شد برگ کاهی بس است
معجز انفاس روح الله که احیای دل است	پیش مشتاقان یاد دوستان آهی بس است
خانه دل را مصفا ساختن از داغ عشق	روشنی بخش جهان خورشید و ماهی بس است

رشد واحد نظر چون به زهر و سلطنت
بر تن تراشیده آن رفعت پناهی بس است

ساده رخساری چو آن آیینه حیرانی ام	دیده را آیینه کردم در رخش [illegible]
در خیال خوش رنگی گل از کف آیینه چید	گلشن آرایی که چون بلبل غزلخوانی [illegible]



وصل اگر امنیت کی رسم داغ دل است | ما بدرد عشق جان دادیم درمانی نداشت
یا رب از دیو هوا بر ما چه نیرنگ از ازل | عشق اگر بر ملک دل حکم سلیمانی نداشت
فارغ از بود جانم تا بدل سوسن بود | بر کمر همراه خضر عشق انسانی نداشت
گرچه قطع عرصه تیغ تو کردم پیش خشت | بار ما من قیمه ام این راه پایانی نداشت
از طلب سر در گریبان ماند ای جمع چشم | جامه هستی گریبانی و دامانی نداشت
از دمش انگشت حیرت در نمیگیرد چو شمع | در جگر چون چاره هر کس سوز پنهانی نداشت

دیدم از واحد بجا طومار آئینه مانده بود
خانه پرداز تجرد فکر سامانی نداشت

شکست بال و پرم کم ز دل نگین منت | دلم ز تو چو سنگی امید بستن منت
درین چمن که بدل نکهت گلم بار است | چو لاله ام سر و سودای برگ بستن منت
بغیر رشته پیوند ما قیاس مکن | که تار الفت ما را دگر گسستن منت
ز حرف سخت سنگین نگشت سنجیده | که سینه ام را چو شرر دو نهاد جستن منت
ریا بسیل سرشک از درون نگردد پاک | که پاک گشتن باطن بجا به شستن منت
بنای خانه حباب از چه می نهد بنیاد | درین محیط که خود فرصت نشستن منت

بهر کجا روی از خود نمیروی واحد
ز خود ببال رسیدن امید رستن منت

شعله ور شد شوق بی سوختن جان تشنه است | چون سراب از تمنای آب حیوان تشنه است
هر که سر برداشت سر بگذاشت هم در کوی تو | خاک این کوی پاکی از خون شهیدان تشنه است
زنده گردد شعله دل قطره ای گر دهد چراغ | چشمه حیوان بفیض چشم گریان تشنه است
آب و رنگ از گریه عاشق دگر از حسن | گر نباشد قطره شبنم گلستان تشنه است
در تکلم با لبش جان میدهد عشاق را | آب حیوان از برای دادن جان تشنه است
ما بآب تیغ و تیغ او بخون گرم ما | از شوق این و آن در حسرت آن تشنه است
تشنه کار ما سر کجا آید که باشد گوهر | آب بحر تیغ او در خون مردان تشنه است

تا شود جاری بحر این غزل آب گهر
همچو اشک واحد گریبان لعمان تشنه است

شبنم گلشن امید دل ما خطر است | برق حاصل شود آنجا که بلا برگ و بر است
غنچه اش زود شد همچو گل از دست و گشاد | هر گرا فقر درین انجمن از مشت زر است
ایدش شبنم و گل تخم نمکسود بچشم | هر گرا تیغ تو چون سبزه تر در نظر است
از خزان اجلش رنگ نگردد بر رو | هر که چون سرو درین باغ سبکبار است
رنجه شکر و شکایت مشو از خلق دو رو | که بد و نیک درین دیر فنا در گذر است
همتو هر که گذرم جانب گلشن چو صبا | شبنم الماس شود سبزه بره نیشتر است
خبر بگای از سر و جهان در ره دوست | عشق را مرتبه از هر چه تو جویی بدر است
صبح نور نفس شب رو بیدار دلیست | فیض گرد قدم سالک راه سحر است
واحد از تشنه بر دن چند زنی لاف سخن | آب گوهر که بحد گهر افتد هنر است

شکر خدا که بر مژه از جستجوی دوست
اشک فراق شد گل حیرت بروی دوست

یعقوب اگرچه دیده گشود از نسیم مصر
من زندگی گرفته‌ام از پیرهن بوی دوست

میرد چو صبح تیغ کشد شمع و چشم من
روشن چو شمع گشته شب تار صبح روی دوست

گر شد ز جور تیغ ستم توتیا ولی
از جا نرفت مشت غبارم ز کوی دوست

این زخمها که زد بدلم دست تیغ عشق
واحد گل وصال برآمد ز جوی دوست

طره را تا داد آن شوخ ستمگر سیما شکست
زنگ آن چون سنبل روی غیرت گلها شکست

در شکست خاطرم دستی ندارد روزگار
خود بخود محو شدم چون بحر از اعضا شکست

از نظر افتاده یارم سراغ من مپرس
ورنه صد خار ملامت یافت در پا شکست

گرد مجنون هیچ بوی گل پریشان میشود
گر صبا بر طرف عارض طره لیلا شکست

مجلس‌آرا گر شوم چون چرخ واژون میرسد
از حباب باده ام در ساغر صهبا شکست

از خجالت شد ید بیضا نهان در آستین
در شکست دل بهم تا آستین بالا شکست

از شکست دل کجا دارد خبر واحد کسی
بر نخیزد صدا در بزم اگر مینا شکست

طوطی اشکم شکر گردیده از گفتار اوست
سرو اگر آزاد باشد بنده رفتار او

جا بدل دارد دم شوخی که از اعجاز حسن
کشته را خیزد بحرفی زنده کردن کار او

قد کشیدن هر زمان در دیده دیدن هر طرف
چشم نرگس در چمن یک گوشه دستار اوست

از هنر آزاده‌ام نه دشمن کام از هیچ سر
درد من درد دلیست گر حیرت فلک بیمار

خوش بحال من که بحر غم چون موج میباید شدن
مرگ عاشق را چو دم می آرد از رخسار اوست

سنگ رسوائی درا گو بار از دیوار در
وای عاشق شیشه ناموس اگر در بار اوست

واحد از بهر تو از دین ای صنم برگشته است
بستن پیمان بعشق از جان و دل زنار اوست

عشق نهالی که فنا برگ و بر اوست
سر ماند و جهان از کشیدن بکمر اوست

تیغ تو سمائیست که تو فوق دو عالم
چون سایه بهر معرکه در زیر پر اوست

مردن نبرد ره شهید ستم عشق
خضر است که سرچشمه او چشم تر اوست

از آنکه بود تیغ بکف آه شرربار
در معرکه آئینه دل سپر اوست

از تو خفته بسی تنگ میان دیده ام امروز
کاین موی شکافی ز خیال کمر اوست

بر درد دلی غش گشته دلم که از سوز
بر خاستن از هر دو جهان بال و پر اوست

واحد ز نظر گر رود آن شوخ چه غم
رفتن بدل از دیده عاشق سفر اوست

عارضان از دل اسیر و پا بدامان جسته است
دور غبار از نظر در جیب کمکان جسته است

کی توانم دامن افشاندن تو صبح روزگار
محشرم از آرزوی دل بدامان جسته است

میشود سوز دلم روشن نگاه گرم او
محو شمعم شعله دایم در گریبان جسته است

نیست خالی هیچگه مژگان او از فتنه‌ای … متصل شیری بطرف این نیستان خفته است

دولت بیدار اگر این کنج ویرانه صحبت است … شاد دارم رخت سینه گر غم پریشان جمع است

چون کشم خود را بیکسو از محیط آرزو … همچو موجم پای در دامان عمان جمع است

عشق را حیرت از گلهای چمن آمد بکار … چشم گل از افسانهای غنچه خندان جمع است

دیده بیدار شد از گریه چاک سینه‌ام … وقت زخمی خوش که در آغوش درمان جمع است

هیچ پای شوق در ماندگان عشق آه … جاده از دوری منزل در بیابان جمع است

کی کشد میل تماشای گل و سیر چمن
از خیال خود چو بلبل در گلستان جمع است

غمزه مست تو هر که برمیان شمشیر بست … موج آب بقا در دیده‌ام تصویر بست

میتوانستم شد از حسرت تماشاگاه حسن … گریه رنگ عشق را بر چهره من دیر بست

بسکه پیچیدم بخود از الفت زنجیر او … میتوان از حلقهای ناله من شیر بست

جوشش زد از دل بیاد شیر حیرت اندامم … در کمر وصف لب او آب را چون شیر بست

از کمند شهسواری وحشتم سر میکشد … کی نگه رم میتواند در رم نخچیر بست

خودنمایی پرده رخسار معنی میکشد … خون چکان گردید تا آهم لب تأثیر بست

بایدش از خاک ره بوسه حسرت نشست … دیده امید هر کس بر صف جوهر بست

بر سر کار است گر آب و رنگ حسن او … رنگ و بو را میتواند بر گل تصویر بست

کس بپیچ زلف او دستی بدامانی کسی … حسن را نازم که در ملک جنون زنجیر بست



در دل شب میتواند چید گل از فیض صبح … هر که در راه طلب گلبانگ شبگیر بست

تا مباد انگه زند در آشیان دیده‌ام … رشته نظاره‌ام بر بال مرغ تیر بست

بند هستی را چو موج آنکس که از هم میدرد … دست او را کی توان با رشته تدبیر بست

پرده‌ای گل از حیا بر حیرت ما کی کشد … نیست ممکن راه بر نظاره تصویر بست

غیر شادست که شد صبر و قرارم از دست … گرد و جان بود دامن یارم از دست

مغفرت گل کند از خاک بدامنت زدگان … ابر رحمت بهدشت غبارم از دست

ای انیس دل و جان یار زکنارم رفتی … رفت چون صبر و قرارم تو کارم از دست

از فسوسی که رها شد ز کفم دامن دل … سودم از بسکه بهم دست شرارم از دست

واحد آن شوخ خطا پیشه گرفت روز … جان افگار مرا با دل زارم از دست

کی گوار است مدام آنکه بدانش ظلمت است … زهر از آن نوشش نگردید که در جام حکمت است

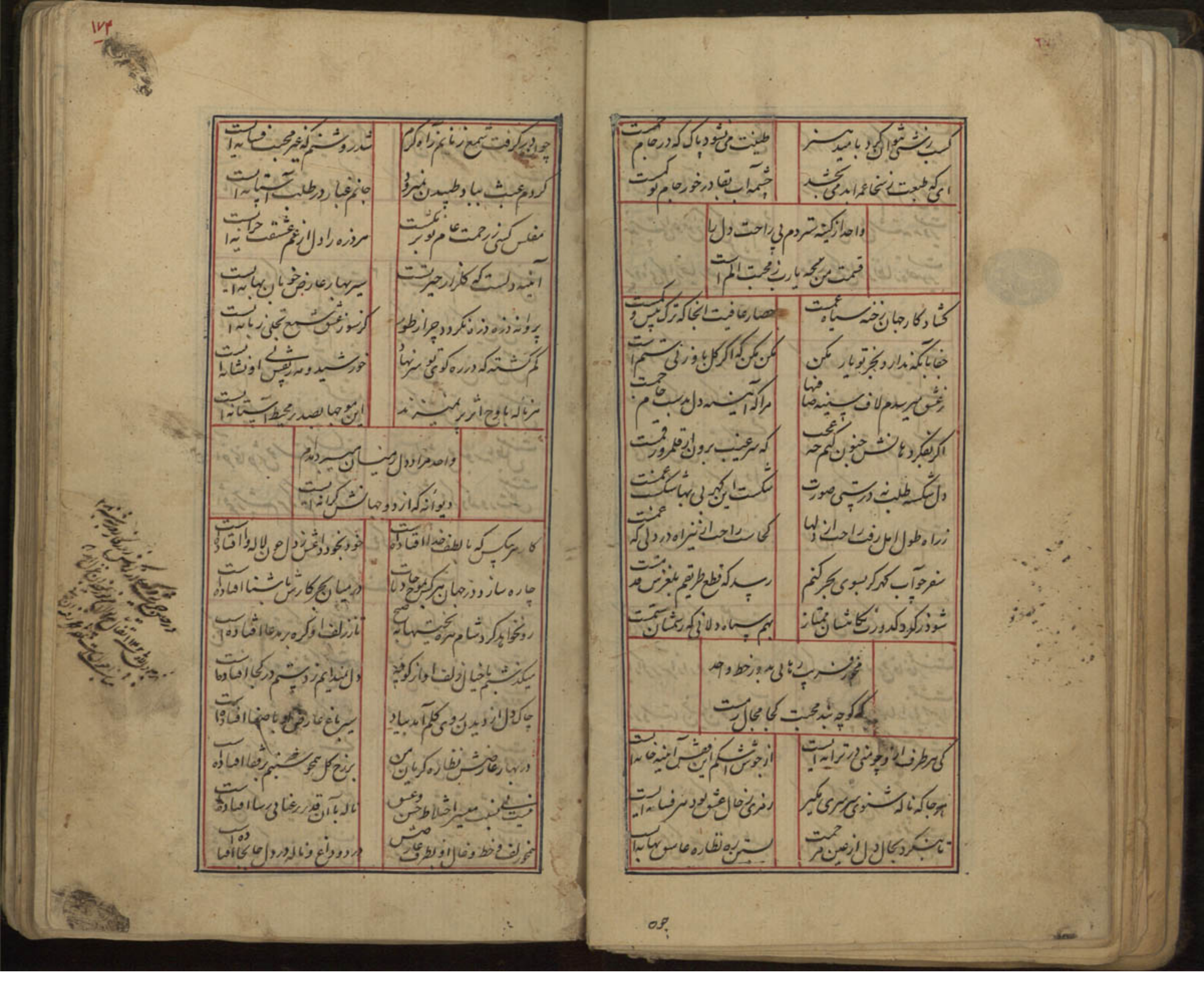
یار اگر بر سر آزار بود اغیار است … گل که در روی نبود بوی وفا خار غمست

زیردستان خبر این را بنوازش دریاب … نی در این شیشه حصار ازلی سیرا حشمت

آنکه در راه غمت از سر جان برخیزد … گر نشیند بدلش گرد کدورت ستمست

لخت از خار شد گرچه هم آغوش گلست … کی شود کج چمن سرو اگر بید خمست

راستی کی ز کسی عذر ملامت طلبید … دل خوار کینه بود صاف ز دشمن چه غمست



با نسبت خانه زاد طینت اینم
باطن با هیچ ظاهر بر ملا افتاده است
ما اسیران کاف عشقیم چون واحد مگر
کز نعیم حسن او حرمان ما افتاده است

٢
گاهی بلطف و گه بستم مایل منت
یارب کدام شیوه او قابل منت
باهم بقصد دل شده و چشم ترکش
تیغی کشیده اند که این بسمل منت
هر دم دهم بباد فنا آشیانه
چون مرغ ناله شاخ نفس منزل منت
می هیچکس ز ساغر چون می نگشت
منت کش از تو به تغافل دل منت
آخر بخاطرش چو نشستم ره آه میکنم
مایل دلش بوسوسه باطل منت
اشکم ز چشم هر که کنم راه در دلش
از سیل اشک و گرد کدورت گل منت
گل هر نفس ز باغ دگر چیده ام از و
واحد نهال غم دل ما حاصل منت

گنج راحت در حقیقت کنج عزلت بوده است
قطع الفت کردن از یاران فراغت بوده است
دم زدن از دوستی با خویشتن گر دوستی
دشمنی با خویش اظهار محبت بوده است
تا نشست استخوانم سایه افکن شد هما
شد بمن روشن که دولت بی قناعت بوده است
سیر از جان تا نگردیدم نبردم لذتی
دانه بی منتی در دام قسمت بوده است
در مزاج ما گوارا نیست غیر از آب تیغ
خستگان عشق را تسلیم شربت بوده است
عشق کج طبعان که باشد پایدار از اهل دل
زینت صورت بی تکلف مغشوش بوده است

کشته نا زنده گاه و گه ز لطفی زنده است
خسرو شیرین عاشقان در وصل و فرقت بوده است
هر که واحد روی دانش دید روز خوش ندید
بوده گر راحت بکیشی وقف غفلت بوده است

گرچه در باغ جهان از هر کس افتاده است
با برنج غنچش نه هم کس افتاده است
تیر شیر از صید دل خواهد شدن گر کودکی
از نگار غیر در صید مگس افتاده است
هر کجا دیدیم گردد شعله از اخگر بلند
در دل و جان آتش عشق از هوس افتاده است
از هوس گر بن محیط گریه ام شد یکنار
شعلها در خرمنم زاین قبیل افتاده است
در بیابانی بهم افتاده گر سوز جنون
چون پی گم گشتگان با بانگ جرس افتاده است
دل گشاده بال اگر دارد ز جا که سینه ام
بی تو در آیینه رنگم در قفس افتاده است
واحد آن بد خو طلب تا ساغر می بی سر و
کشته از تیغ نگاهش مگر و کس افتاده است

گل خرقه زرد و غنچه زر اعتبار گفت
از تشنگی نه خود سر مژگان خار گفت
زهری که یافت خضر از عمر جاودان
در چشم بستنی خود انجا شرار گفت
رازی که گل شکفت و گهر بست از اعتدال
با چشم ترنج بر رو راز بهار گفت
ذوق حدیث گل بلبش خار میشود
نرگس حدیثی از لب خندان یار گفت
لب میگزید صبر ز حال درون ریش
چشم بدیهه یاب تو بی اختیار گفت
دیدم شکسته بود چو خورشید صبحدم
واحد که سوز شمع دلم پیش یار گفت



گاه تلخی و گاه دشنامیست — هر نفس بهره زان لبم کامیست
تهی از خویش از لب یار دل — هر نفس سوی دوست پیغامیست
قطره از عشق بحر حوصله شد — چشمه مهر ذره را جامیست
بی بقا راه عشق ثم ان رفت — زانکه عمر ابد در و گامیست
گر بهمت تو دیده بگشایی — مطلب هر دو کون ابرامیست
میزدم بال در فضای عدم — رشته عمر رشته دامیست

در رمیدن ز خویشتن واحد — همچو عنقا ترا همین نامیست

عشق تا در ملک معنی پادشاهم کرده است — همچو شمع از دود دل صاحب کلاهم کرده است
عارضش هر دم ز رنگ گل برآرد در نظر — جوشش حیرت تماشایی در نگاهم کرده است
کی کشم منت ز خرج دودمان محفل چو شمع — کرده گر روز مرا روشن سیاهم کرده است
راه دیر و کعبه ام را از نظر انداخت عشق — طاق ابروی ترا تا قبله گاهم کرده است
کی دهم از بار منت پشت بر دیوار کس — گرچه ضعف ناتوانی همچو کاهم کرده است
منت در افتادگی افزون برآرم منحنی کس — خاک پا در جهان ز نهب پناهم کرده است

واحد از حیرت بیمالیکه سنجی میکنم — چشم بستن سرمه در کار نگاهم کرده است

کم شدن در خود ز جا با جلوه شد اگردنست — ذره را خورشید تابان قطره دریا گردیست

عالم

عالم از فیض شکفتن دسته گل شد مگر — غنچه سان آن سرو در بند قبا وا کرده است
معنی عیش دو گیتی در طریق سالکان — دشمنی با خویش و با دشمن مدارا کرده است
سجودی داد از حضور آلم ز روی وصل یار — مایه ناکامی عاشق تمنا کرده است
بی تعب گر آرزوی کام رای مسکنی — جای در دل کن که در خلد برین جا کرده است
مستی هر دم بجان دارم که بهر گشتنم — تیغ ابرویش مرا دایم در ایما کرده است
از نور دو نسخه لاف سخن سنجی مزن — کی تصرف در سخن با بنده انشا کرده است

دیده گر پوشیده است از غیر حق واحد بجاست — دیده بستن از جهان عین تماشا کرده است

مرغ دلم که کشته صد تیغ حسرتست — بیچاره بال بسته دام حمیتست
زخم از درون چو آب شود گر این سینه دلان — منت اگر نهند چو مرهم مروتست
ما را چو خامه زندگی از خاک سینه است — چون گل شگفته روی ما برگ عشرتست
احوال ما ز دولت عشق است بر کمال — با دیده پر نده تقاضه چه حاجتست
از عشق بخبر رسد در خیال دوست — ای خوش دلی که سایه نشین فراغتست
ای خضر اگر بیاد دم آب میدهی — ما را اگر بخویش گذاری مروتست
ما ناز پرور بروی دوش محبتیم — ما را بدست هجر ندادن محبتست
این سینه های پی نمکی نمکند — داغ مرا که مرهم شور قیامتست
گل را نسیم صبح فزاید شکفتگی — ما را لب تو شکر چه جای شکایتست



افتد گر آسمان بسر از خانه‌ام ... / بازم نصیب عشق که در بند طاقتست
حسنم پناه از ستم آسمان بدوست / واحد کشیدن تیغ که دست حمایتست

مصرعی گر زلف رویت بصد زیور نوشت / مشق خنده‌ای که دگر زلف تو خط بهر تو نوشت
کی بود کی رو دهد بزمی که بتوانیم ما / راز دل را در حضور هم بیکدیگر نوشت
مجلس در یک نظر سر کرد و مضمون را نخواند / قد و لطفش را ما باید بیک مسطر نوشت
آنچه باید شد مرا ناصح حساب کرده‌ام / نیست ممکن سرنوشتم را دگر از سر نوشت
هر کی محضر برآید در نجات از زنگ شرک / کیش منعتاد و دو ملت کرم الکافر نوشت
راز دل بر جبهه از کردار روشن میشود / خانه تا سر کرد موج می خط ساغر نوشت
سر خط آزادی را آسیب تیغ زور کا / موج نقش بوریا بر پهلوی لاغر نوشت

وصف خال و خط این سیمین عذاران میکنم / این غزل را میتوان واحد با آب زر نوشت

نور قول جاهلان با ظلمت ایمان یکیست / نقشها بر لوح سنگ و صفحه دیبا یکیست
رسم نیک و بد نباشد محفل تصویر را / هر چه اندیشند با هم مردم دنیا یکیست
نیست احول دیده را ساکوش غیبت گر ترا / سر زبان برگ بگوید چمن پیرا یکیست
کی به بوی دو زنگی اشک سرخ و رنگ زرد / پرده‌های دیده ما چون گل رعنا یکیست
میبرم کیفیت دیدار از خال و خطش / موج اگر صد رنگ گردد نشاء صهبا یکیست

ره نباشد غیر را با یاد او در خاطرم / در نظر عکس دو کون آیینه ما را یکیست
ذره خورشید است اگر روشن کند آیینه را / موج یکجا جوش اقبد قطره با دریا یکیست
جا کند در دیده بیا زد هر که ره در خاطرم / در نشیمن گاه دل شاه و گدا را جا یکیست
من که از سیدا منی گردد دو کون ... / وحشتم را کنج دل با سینه صحرا یکیست
نیست کافی ترک دنیا در طریق معرفت / ره نمیگردد سبک هر چند نفس با ما یکیست
انجمن ... آن پس که پیش اندیشه کاری ... / وای بر من کی مرا امروز با فردا یکیست
کی غم مالا نشینی در قبول خاطرست / گنج دل را آستان و صدر پیش ما یکیست
هر کرا در آتشی سوزد ز غیرت ناله‌ام / زخم اگر صد رنگ گردد آب مرهم ما یکیست
می‌کشاید چهره از زنار و تهر سو میکند / نقش ما هر چند را این صفحه مینا یکیست

هر چه آید بر زبان هنگام مستی دردست / نشئه واحد باده‌ام را در خم و مینا یکیست

نهان بجوشش سخن چهره مثال منست / هجوم موج سخن پرده زلال منست
سخن بزیر لب طبعم چو شمع در گیرد / می آفتاب برآید چو در سفال منست
فلک بحوصله بحر در نمی‌آید / شود چو آب دل آیینه جمال منست
معانی از دل روشن فروغ میگیرد / هلال موج می از گردش سفال منست
نقاب لفظ ز روی سخن گشودم / که حسن معنی آیینه خیال منست
ز مصرعی که از او خون میچکد چون تیغ / چو در نیام خموشی زبان لال منست





رهین تفرقه‌ام زانکه گر شود دیگر جمع / دلم بسلسلهٔ زلفش از پریشانیست
کند اگر چو پری جلوه در نظر چه عجب / که با سواد خطش سر به سلیمانیست
ترا چه غم که دل من ز دیده گریان / بحال مردم کشتی نشین طوفانیست

رفیض صحبت احباب لذتی واحد / که دل بذوق برد لذت پشیمانیست

هر درد را ز چاره درمان گزیر نیست / در درد حیرتیست که درمان پذیر نیست
ازانکه کرده بقفس حکم هوا اسیر / فرمان دست کرد و گیتی امیر نیست
از دو پستان تیر طوفان جان ابلر / در زیر بار عشق کسی شانه گیر نیست
شیخ مرید دوست بار شاد کعبه است / ذوق ارادتست که در دست پیر نیست
هر کس نگرد سینه سپر پیش تیغ عشق / گر شیر را اسیر کرده مردی دلیر نیست
رو کن بما بسلسلهٔ طره‌ات بناز / دل در کمند زلف تو در چنگ شیر نیست

واحد غمان اگر چه بعصیان سپرده است / غم نیست چون که شکر عهد غدیر نیست

هر کس چو کوه پای امن کشیده است / هر جا که دست یکسر و گردن کشیده است
لب از جواب حرف اندیشه هر که / از ذو الفقار تیغ بدشمن کشیده است
ما را که بند لیس ز منزل که بسته‌ایم / قطع طریق جانب منزل کشیده است
باشد نصیب تشنه لبان آب تیغ تو / موسی شمع بهر چه گردن کشیده است

اخر راز سنگدلی یار میکشد / آن خدنگ که بسختی از آهن کشیده است
از شوق آفتاب رخت دل بسینه‌ام / خود را چو ذره جانب روزن کشیده است
رفتی و رفت صبر و شکیب از دل حزین / باز آنکه بی تو کار بمردن کشیده است
نازم بجلوه تو که نقاش روزگار / در نگار ام صورت گلشن کشیده است

دوران تماشا نه دیده ندارد بدست کس / واحد چو مور دانه ز خرمن کشیده است

هر نگاهی در ره غم سنگ و سر کلیست / دیده و کم گشته با لیلی مجنون محملیست
هر گلی چون با بنوشی از گل رخساره است / هر نهالی پیش سرو قامتی پا در گلیست
رو برو هر گز نگاهش با نگاهم بر نخورد / دیده دایم در کمینگاه نگاه غافلیست
دام گرد دامن افشانی بعنقای مراد / دانه پاشی در کمین صید فکر باطلیست
بگذرد عمری تلخی با جمعیت رسد / هر نفس گر دل بلب آید پریشان محفلیست
هیئت شکل عالمی از راضی خود داشتن / در بدی اضطراب شد از جواهر کاملیست
هر نفس طوفان باید خوش حرصی اجر را / ورنه هر دم بر محیط حسرت ابحار ساحلیست

هامست از بخشش بر آید گر کریمان جهان / آفتاب و ماه واحد فی المثل دو سایلیست

هر کرا افسرده دل در سینه‌ها... / هر کجا دیدیم در سنگ سینه کان آتش است
خون شان گوهر مقصود در دل داده‌اند / سینه کاوی عاشقان را تبهرار کان آتش است

کی چو بید سرگران جز ز صرصر ایام بهار
همچو زر خندان نگردد هر که گریان رسته است

سر چو گل آشفته است آزاده را با جام لعل
ناوک غم را هدف دل همچو پیکان رسته است

باد در کف از نداشت ترکش غلطان چو مار
بعد مردن سبزه از گور بیقراران رسته است

از شکفتن بید هم خود را چو گل وا خنده باد
هر که در باغ جهان چون غنچه خندان رسته است

هر قدر در دل تمنا بر سر هم ریخته است
بوسه در آن کنج لبها بر سر هم ریخته است

نیست چون من رهروی در وادی سرگشتگی
از سر اعمال عصیان بر سر هم ریخته است

چشم بد بستن در انجمن که می ریزد بجام
پاره های دل چو مینا بر سر هم ریخته است

لب بخندیدن چو بگشایم در این گلشن ضعیف
پیکرم چون گل ز اعضا بر سر هم ریخته است

نیست فرقی در نظر واحد میان زشت و خوب
چین در آن زلف دوتا تا بر سر هم ریخته است

دیده پوشیدم ز وضع نیک و بد دیدن بس است
می نشینم گوشه این نظاره گردیدن بس است

دل ز غم خون گشت و چون شاخ گل از سر کان شکفت
گر گل نشو و نما نیست بالیدن بس است

من که سر تا پا گرفتارم چو نی در بند عشق
تا رسیدم طره را بر خویش پیچیدن بس است

پیرهن تنگ بخیه بر کام چشم چون بیحاصلان
میشود در عین تماشا دیده پوشیدن بس است

کشتی ما ساده لوحان زورق آسا است بس
مرغ بردار از ترحم دانه پاشیدن بس است

پیرهن در غیر اگر نیم نگاهم میکرد
جامه هر از دست ما کان تمیز بوسیدن بس است

بسمل را بال و پر زین بیخ اثر در هم شکست
در قفس چون اشک خون در دیده گردیدن بس است

شد قفس بر من گلستان از هجوم ناله ام
آرزو دارم طپیدن ذوق نالیدن بس است

بوی گل در سید ما غنچه ها غبار رو خشکست
پنهان با دیدنی با یک نظر دیدن بس است

پا به پا از پا در نمی آید تیغ اهل
با جهانی بوالهوس در عشق کوشیدن بس است

در گلستانی که نکهت دل نمی شد رنگ
محو گل رنگ و نوا بر خویش پیچیدن بس است

شد ز غفلت جنبش هدم طپیدنهای دل
کودکان را در چمن گهواره خوابیدن بس است

در چمن وقتی که گوهر شبنم افسرده شد
گوهر از مژگان چو ابر باریدن بس است

سینه نه در گوش و بگشا دیده گر باشد دو گوش
وقت [illegible] نهاد در آمد حرف بخشیدن بس است

شاخ گل را چون حنا در آستین باشد خزان
شبنمی بر روی گل در خنده غلطیدن بس است

جز محبت نقش خرم گریه شست از لوح دل
خون نگه با خون دل از دیده جوشیدن بس است

میرود در خنده از خود سو چشم از اشک موج
ورنه چون گل یکدمی در خنده بودن بس است

بهر حاصل عمر واحد صرف شد در قیل و قال
نکته سنجیها اگر این است فهمیدن بس است

تا مدور عارضش خط سنبلستان گشته است
چشم بد دور از گل رویش گلستان گشته است

در صفا عالمی بخط نارسته بین گردش
چون موج از چشمه حیوان نمایان گشته است

نیست خط بر طرف خورشید رخش گرده آب
نمکش مو ضعیفی با سلیمان گشته است



گر غبار جلوه‌اش دل را اید دورست
بهر مضمون میتوان کفش لب لعل ترا
آسا زنگ گل چیرد معطر میشی زها
در دل صافم خیال عارض زیبای او
طور شوخی پیش چشم او چه میداند خجلت
عاقبت از ناله‌اش آید بره کلم گشته
کی گشاید غنچه هرگز در گشاد خاطری

قطره گوهر خار گل ابر نیسان تشنه است
نکهت گل در صفای رنگ خندیدن آن تشنه است
در چمن از شاخ گل هر که خرامان گشته است
عکس خورشید است در آیینه تابان گشته است
چشم آهو هرچه باشد در بیابان گشته است
منت بیجا کرچه بس سوسن بسته گلان
دست گیرائی که او بار گریبان گشته است

چون پری در شیشه شد واحد غم دید بال
تا لب لعلش ز خط مهر سلیمان گشته است

رسد و فرقت تو سر کش زخود نشین بر جاست
حدیث موی میان تو در میان آمد
کشید پرده حیرت بدیده یعقوب
یقین که سر محبت نداد تن بلباس
بمحفلی که نشستی بچشم دیده وران
صبا شبیه لب او ز غنچه میپرسید
ز بزم قرب تو گر سر برآورد عاشق
نهاد سلسله بر پای دل ز حیرانی

چو عکس آینه از خاک در وطن بر جاست
سخن برنگ گل لعلم از سخن بر جاست
نسیم مصر که از بوی پیرهن بر جاست
شهید عشق تو چون لاله بی کفن بر جاست
فروغ شمع تجلی در انجمن بر جاست
برنگ نکهت گل حرفش از دهن بر جاست
برنگ لاله قدم داغ گر چمن بر جاست
دمی اگر ز رخش زلف پرشکن بر جاست

بفیض راست رویها کیم زسینه پر
ز دل انجاست بجراه حسرتم و اجد

زروی کینه فلک گر بقصد من برخاست
کجی کج از برم آن شوخ کلبدن برخاست

حرف جیم

امید وصل از پس چه با جه احتیاج
دل در برم شکفته چو گل از هجوم زخم
چون دل از دست رفت تبسم چه فایده
نومید وصل را سر سودای وعده نیست
خون میشود بوعده دل از جوش اضطراب
دل اشک گشت و ریختم از کان خونچکان

چون بر دگشت داوری ما چه احتیاج
دیگر به تیغ غمزه جانان چه احتیاج
رنجیده شد چو سفره نمکدان چه احتیاج
چون خانه شد خراب بنگهبان چه احتیاج
رسم وفا چو نیست به پیمان چه احتیاج
اکنون به لنوازی باران چه احتیاج

چیزم ز صفحه است و قلم در کفم علم
واحد مرا بقیصر و خاقان چه احتیاج

برگ گل چو گرفت از نه نوخرج عصا کج
چون بوی مینا زین چمن آمد که رسانید
چون کلک قضا بر ورق خاک رقم زد
بر سالک این راه نیامد که بسر سد
تا در روش از ناز بیدا مد روی تو ای
از بحث کج خصم معنی نرسد نقص

بر راست روی اگر کند فلک خشم و فاکج
در کوی گلش باد صبا رفت بها کج
شد راستی از قامت و ابروی تو با کج
کان راست چرا آمد و این گشت چرا کج
کردند از این رو خط محراب دعا کج
از جا نرود قبله چو شد قبله نما کج



دل بر در واحد که چشم کج او / کی خبر ز کج افتد شود ار کار کج

حرف حا

نشست تیغ تو در اشکم بخون سراپا صبح / زسینه آه کشیدم کشید بالا صبح

برای تو جهان ساده دل برآرد دم / که خود برهنه شد و گشت عالم آرا صبح

مرا ز شکر تو حاصل وفا دیدم / فلک نه وعده قتل مرا بفردا صبح

جهان زگریه من گشت بر جهان جا تنگ / که ز نجابت یک غبار از رعنا صبح

زگریه عکس تو در دیده ز تاک دیگر شد / شفق نگاه تماشا در روی دریا صبح

شبی نشد که بصد حسرتم کشد ز جان / ز نام بر سرم آید تماشا صبح

بجرح آمده اهل جهان بی باری / کشیده است ازان گریه دامن تا صبح

خوشا شبی که دل از شکوه تنگیم خالی / برون روم تهی گریه محو مسیحا صبح

حرف خا

بجرم اینکه پس از قتل بیدلان واحد / کشد بخون که تیغ زمانه تماشا صبح

شد از صفای عذار تو چشم گریان سرخ / که در بهار کند ابر طرف دامان سرخ

دل چو سنگ تو از سوز عشق و شد / که تاب مهر کند لعل در بدخشان سرخ

ز بس ز سرد دل آرزوم رانیالاید / نمیشود نگه از دیدن گلستان سرخ

باشک حسرت خود داشتم همین امید / که روی زرد مرا ساخت بی حنا سرخ

توان نمود بکف تا چو شاخ گل نقش / نمیکند بخون روی خود شهیدان سرخ

چنانکه خون بنمک آب میشود واحد / نموده سنگ مرا آن لب چو مرجان سرخ

حرف دال

آنان که در طلب مرد دل رسیده اند / از خود گذشته اند و بمنزل رسیده اند

چون صبح با دیده نور کنند گرد سرمه را / صاحبدلان بمردم غافل رسیده اند

اسرار عشق سهل نمیری که عارفان / از جان و دل گذشته و مشکل رسیده اند

مگذر زگرد مقدم مردان راه عشق / نور نداکر بآینه غافل رسیده اند

هر چند شاملست بهر ذره لطف عام / لیکن بفیض مردم قابل رسیده اند

صید محیط کی شود از رشتهای موج / از خود گذشتگان بمراد دل رسیده اند

ما همچو نقش پا به ره عشق مانده ایم / اهل فنا چو برق بمنزل رسیده اند

دریا دلان چو آب گهر در محیط دل / از بحر اضطراب بساحل رسیده اند

واحد کسان که تکیه زن صدر عزتند / غیرت ببر که از ره باطل رسیده اند

این باغ دو گل که چه یکرنگ دارد / عشق من و حسن تو بهم جنگ ندارد

محمور غم عشق می درد شناسد / در چشم تو خون دل ما رنگ ندارد

مردانه توان ره اوداد بسر خویش / هر خصم که در معرکه نیرنگ ندارد

رو به صفتیها ببین تیغ ملامت / چون شیر در آن معرکه آهنگ ندارد

تا نشوی چو خورشید شود ذره هم آغوش
چون کوه کسی تا نشود معدن دانش

غفلت که در عشق تو فرهنگ ندارد
در پله اقبال جوی سنگ ندارد

سرسبک شد از خاک چو گل در صف محشر
واحد که دل از وضع جهان تنگ ندارد

آن شوخ خیو از غنا ای نو فا کشید
وقت اگر بپای تو نازم بکربلایم
همت ز جمع مال نقید بدست کس
کوری ده بمردم دون داشتن نظر
نخل امید بر ندهد با قد دو تا
از نقش سجده خواند خط سرنوشت را

قامت کشید و تیغ بی قتل ما کشید
صد رنگ انتقام مرا از حنا کشید
دولت شکار دام کجا ر هما کشید
نتوان بدیده منت ازین توتیا کشید
قامت ز آب دیده تواند عصا کشید
هرکس بدیده کردی از ان خاک پا کشید

بر برگ گل بوصف لبش میکشم قلم
واحد سپس که لطف سخن با کجا کشید

از خویش قطره که مصفا نمی شود
دیوانگی چه فیض برد از جنون عشق
بر نام سنگ راه نبندد فلک برو
اوج طلب بقدر پر و بال داده اند
یکدم دل شکسته برابر بعالم است

گر آب گوهر است ز دریا نمی شود
گر عالمی بتازه مهیا نمی شود
مینا حصار پرتو صهبا نمی شود
پروانه گر هماست چو عنقا نمی شود
بلبل ز شوق ناله شکرخا نمی شود

مست شراب جهل کسی از خود تو کند
اظهار عیب را هنر خویش کرده است

خبدار خرابه نقیه عنقا نمیشود
هر سینه صاف آینه سیما نمیشود

واحد بحرف غیر نباشد سخنوری
نرگس بسرمه دیده شهلا نمی شود

آیم از سینه بسر شکم ز جگر میگوید
هیچ کار و بهدف تیر ضعیفان نشود
تیر بوستن و لب بستن با هردو نکست
فهم مطلب شود اگر داد کرار بستن لب
بر ندارد کسی از دوش کسی بار غمی
رنگ جانت در آیین سخن مضمونش

از خود و منزل خود هر که خبر میگوید
دل بی سنگ الحذر آراه سحر میگوید
با تو گر نیشتری زخم جگر میگوید
دیده پوشیدنی یار دگر میگوید
ناله هم راز دل خود با ثمر میگوید
نکته سنجی که از ان یار کمر میگوید

تا نگه باز کنی دیده نظر باید بست
واحد از دیده وری وضع سرر منش میگوید

اوراق کهنه دو جهان را بهم زند
دلها محیط مرکز سرگشتگی شدند
از سر نقطه دهنت منتهیان عیب
صورتگران چهره خوبی چشم دید
مجنونشد اوج زعونت عیان شود

تا بر بیاض دل ز محبت رقم زدند
تا حلقه های زلف ترا موج خم زدند
بر صفحه وجودشان عدم زدند
دیدند تا خط تو نگارش قلم زدند
زین قامت بلند بعالم علم زدند

در دیده گل بگونه خورشید میدهم
بر چهره که از عرق شرم نم زدی
چون پنجه دیبای هوس طی نمیشود
از سرگذشتگان رهی جز قدم زدی

واحد بجای تیغ جفا کار میکند
بر دوست گل که گهی زد ستم زد

آنکه طومار قیامت به نگه باز کند
کاش اول نگهی سوی من از ناز کند
جزو جزوم کند از خویش بزنگی پرواز
گر ز خواب عدمم سوی خود آواز کند
هر چه در دل گذرد صورت جانان گیرد
زنگ انکار گر از آینه پرواز کند
بحر در حوصله قطره نگنجد هیهات
با غم عشق تو دل دعوی اعجاز کند
در رهش تا ز نظر حلقه دامی بلات
مرغ دل در قفس سینه چه پرواز کند

سوی من کان نگهش باز نگردد واحد
بنگر هر که بر آن چهره نظر باز کند

از می چو چهره آتش گل بیخبر میشود
بلبل کباب شعله گلزار میشود
پیدا اگر ز بخت غبارم ز خواب مرگ
بی چشم جنبش مژه بیدار میشود
مانند ز نارزگ و نوا غنچه در عدم
هر گل که زیب گوشه دستار میشود
کس غیر نیست با تو بجز خودپسندیت
از خود نبرد هر که رهی یار میشود
کیفیتی نمیبرد از باده حیات
هر کس مرو ز چشم تو هشیار میشود
واحد بکار رو بار دو عالم نمیبرد
دست و دلی که در غمش از کار میشود

آه من جسم در دل خوبان چه میکند
شبنم بروی شعله سوزان چه میکند
از برق نارسیده بد سوختم تمام
با منت سحاب گلستان چه میکند
در صافی دل از سخن سخت فارعی
روشن چو گشت آینه سوهان چه میکند
جود سخی بحرص گدا کم نمیشود
دست صدف بابر بهاران چه میکند
با زور گریه کی دل او نرم میشود
با سنگ خاره قطره باران چه میکند

واحد برای او دل و جان را نثار کن
وانگه ببین که آن لب خندان چه میکند

ای دل آگه چو سر در جهان خواهی
بر رخ مملکت جسم دوران خواهی شد
بی غبار غم ترکیب اجزای جهان
چونکه از مرتبه چرخ روان خواهی شد
صاف اگر میخواهی از خانه کونین چو تیر
پشت افلاک چو نیروی کمان خواهی شد
امر من را رخ اگر خط فرمان نهی
خاتم دست سلیمان جهان خواهی شد
نهی گر سر موی قدم از نقطه برون
هر که آید بسخن معنی آن خواهی شد
شش جهت را اندوی بخود اگر یاله صفت
جرس ناقه صحرای مکان خواهی شد

بخدا واحد از این عشق سالی که تراست
بحر عشقی صدف گوهر جان خواهی شد

ابر لطفش گرچه خاکم را نم از نم نگسلد
لب لبش آتش سکی دل را غم از غم نگسلد
که بروی گل نشینند که بزم افتاب
پاک من را همچو شبنم صحبت از هم نگسلد





اگر در بیخودی دل از خیال او خبر گردد / بخود هرگه که آید چون نگاه حلقه در گردد
ببال شوق غم بیخودی از خود بوی گل / بسنگر وحی عنقا کو که با من همسفر گردد
از آن سوی تپسه چون آینه چشم از خود نمیچیم / که هر مژگان دریکدگر قطع نظر گردد
ندارد جوهر ذاتی بدر اگر گردد کف کیرا / اگر طوفان کند آب گهر کی بیشتر گردد
نمیگیرد ز الفت هیچ و با پرتو نیکان / نمیگردد کدو کوثر قرین گر با گهر گردد
درایامی که بر خود شخص از تاب کمر نازد / چو باشد در بدر گشتن چرا صاحب هنر گردد

چراغ خود چو واحد از کسی روشن نمیسازم / که آه شعله گوهر زلبم شمع سحر گردد

از تبسم لعل میگون را اگر شیرین کند / آب الماس اشک را در دیده تمکین کند
دل ضربی نهادم سخت تیر سم که باز / گریه ام اوضع گوناگون او رنگین کند
کی بود کی بر زخم چون غنچه گل وا شود / هر که را دست مژگانم کف گلچین کند
این دو رنگی نیستی با آن گل رعنا نبود / رونق مردم را چو اشک حسرتی تحسین کند
تهر قبل کیست بار خوش سیاسی سرو / رقصه رقصه قامتا و جلوه را تمکین کند
کر بسی اختیار هم زبان گردد اگر / حرف تمکین زبان را در دهان شکین کند
سر بجیب بیکسی بار اندام میکشد / هر که خواهد خویش را در دیده شیرین کند
منت عاشق فکر آسایش منو زرش در سر / خاک اگر بستر نماید خشت اگر بالین کند
کی بجوهر میشود چون تیغ در دست هنر / ساعد سیمین اگر سر پنجه را زرین کند

کی تواند

۱۹۸

کی تواند مشکلی گردد در اسیر آن / صوفی صافی نظر گر جبه را سیمین کند
واحد این دل از خدا خواهد که ابد داو / در دعا چون دست بردارد ملک آمین کند

بار رنج عشق صبر نصیب تو کرده اند / عیسی دمیست این که طبیب تو کرده اند
کسب ادب ز علم فلاطون چه میکنی / پس منتی دیده که ادیب تو کرده اند
در کف در آرا آینه اصفهانی دل / هنگر که از جمال چه زیب تو کرده اند
چندین هزار نسخه هاروت بابلی / صرف نگاه دیده فریب تو کرده اند
غیرت ستمرد لی که نماید هوای دوست / رویش دگر مبین که رقیب تو کرده اند
ای دل بعیش کوش که از دست میدهی / سیر بهشت را که نصیب تو کرده اند
ای دل چه جو سرتی تو که خوبان و د رنج / پا اشک دیده ها ر تحیت تو کرده اند

واحد چو خاک شو ز وفا کین قبول عشق / محبوب عالمیست حبیب تو کرده اند

لب گر منیه را ساقی ز مینا ر نمیداد / بزور نشا هوشم را می از جا ر نمیداد
ندارد کر سر نبوید دل قدس محبت نبود / که هوش از نزاکت بار را مینار نمیداد
اگر در دل گذر سازد محبت بادنفس باشد / همای اوج دولت سایه در مار نمیداد
جهان در زیر اش افتاد دم کر خاک کیمیا رها / بزور رم حجکش چو سایه از جا ر نمیداد
نمی آرد بجای راه سر گرد اینش سر گز / بخود دگر فی نشانی نقش پا را ر نمیداد



طریق عشق را دنیا بدخبر دل روشن | که با خود دم ... در یار پیدا آرد
چو اشک افشانده‌ام ز دیده حذر عشق ترا | دل آینه‌سانم تمنا پیدا دارد

رویم بار از نور محبت رنگ می آید | برآیم دگر اکسیر گرد زنگ می آید
چو گل از نازکی گویی در وجودم نمکینم | کسی کی از نهیب عشق زد ادلتنگ می آید
بجز از زخم دست خود پرستی بر دل را | مرا گرد این صحرا دگر در جنگ می آید
چنانم در محبت محو میخواهد که در حیرت | اگر بر زخم مژگان من در جنگ می آید
زدش سنگ جدایی دور از او در حریمم دارد | بچشم منظر رخسار او صد رنگ می آید
حضیض دور گردنی له دارد که در کویم | نوای چنگ الفت کی از آن آهنگ می آید
بروشنده دل میگردد گوار اندرو تنها | کسی کی بر سر آینه زد چنگ می آید
در اقلیم محبت چون لبش شعله طوم | مرا از نسبت قمری و بلبل ننگ می آید
زیج و تاب دایم رشته خود را در گره بندد | برای بخت [illegible] سنگ می آید

بهر آینه در بینش جوار لیز دل روشن
مرا گر از حدیث عیب جویان ننگ می آید

بحر اگر تربیت گوهر یکدانه کند | قطره را گوهر دل همت مردانه کند
سر سر دور شود از خط موج حسن و رشن | جرخ اگر اشک مرا در گل پیمانه کند
عشق چون شاخ گل از شرق دل شعله کشد | گرد غم خاک اگر بر سر این دانه کند

دار در عقل بیا سلسله امکان را | هر کرا سلسله زلف تو دیوانه کند
جز دلم تاب نیارد که بجم سر بکنش | گر سر زلف ترا چین جبین شانه کند
جذب خواهش چو تب تاثیر محبت کوشد | بوی گل را ز چمن شوق تو بیگانه کند
شمع گلشن اگر از حسن تو روشن گردد | رنگ گل را گل رخسار تو پروانه کند
خار خاری بن خسته جگر میماند | مرغ وصلش اگرم از مژه کاشانه کند
نفشاند گر از دامن دل اگر دو وفا | شمع مسکن بستر تربت پروانه کند
رخ چه در پرده آینه نگاهبان داری | حسن را شور رشش دیوانه بیجا کند
نرگس خوش نگهی کرده مرا گوشه نشین | گر نه آینه را دیده بیگانه کند
زلف کرد ذکر اینکه نه بکر در رخ او | عارضش را خط نورسته صنم خانه کند
نور خورشید در آینه دل پرداز | شمع اگر طرف نقاب از پر پروانه کند

بشنو از واحد دیوانه چو در معرکه سخن
بوی عشقی بنود حمل افسانه کند

نفس با دیدن هوای نخجت از سر میکند | شعله را از دود دستی پاک گوهر میکند
گرد دلم دارد گشاد بالی از پهلوی اوست | تیغ قاتل بسملم را کار شهپر میکند
شد نکه در دیده‌ام خون چو دود شمع در جوش | در فراهم باده بی او کار اخگر میکند
تا نگر دم بسته رنگی در اطوار جنون | سبز مانی بوانه‌ام از رنگ دیگر میکند
شور ساقی بهر مستان جز عه آب لقات | عکس لعلش باده را روح مصور میکند

بسکه از یاد قدش آهم برارد لخت دل
سر نهال ناله ام کار صنوبر میکند

بی تکلف گر بهشت دیده گردد منظر
اشک حسرت را بچشمم آب کوثر میکند

بی وفایی نیست طور او نمیدانم چرا
در حق ما هر چه میگویند باور میکند

نکهت گل آه خون آلود می آید بلب
عندلیبم ناله هر که در چمن سر میکند

بگذرد گر جانب تربت با این کیفیتم
جام خورشید از غبارم می ساغر میکند

جام می کف اگر در جلوه اش بیند نهان
شاخ گل را شبنم خجلت شناور میکند

نیست الحق جز تب من بنده پرور در جهان
هر چه با من میکند این عشق کافر میکند

گرد ما چون سرمه گردد دیده افلاک را
عشق اگر ما را بخاک ره برابر میکند

مرغ دل را داده شهبازی بدام آورده ام
غیر پندارد که کار احسن زر میکند

شاید از رطب اللسانی سدره را شاخ گلی
تکیه گه گر شیخ ما از چوب منبر میکند

گل بجای گوش رغبت وا کند دهن
این غزل را در چمن بلبل گر از بر میکند

بحر خون کرده جگر صرف نظر ساخته اند
تا نگه را ز نگاه تو خبر ساخته اند

گردش چشم تو و رقص دل بی دست و شکست
خم مژگان ترا تیغ اثر ساخته اند

کی دل از عهده چشم تو برون آید
دو جهان وقف بابروی تو در ساخته اند

شد ازل گشت خط غالیه گونی که ترا
هاله بر دور مه از عنبر تر ساخته اند

از تبسم نمکت شور ملاحت دارد
خنده کنج لبی از شکر ساخته اند

سحر دولت بهمین حاصل عمرم ز حیات
نگر این شیشه از ان موی کمر ساخته اند

از چه هر لحظه شود دست و گریبان یکجا
پنجه آن طره که از عنبر تر ساخته اند

نگه از دیده تصویر مژگان نرسد
وصل حیرت زده در بزم دگر ساخته اند

من که از رنج هنر جوهری آبله ام
سود دم امنیت که اشکم چو گهر ساخته اند

وای اگر بال و پر موج بکشتی نرسد
که درین بحر از آرام خطر ساخته اند

بحر در سینه هر قطره تلاطم دارد
عالمی در دل ارباب هنر ساخته اند

چیست گر بحر نه این دل ز خون واحد
صدف اندیشه معانی چو گهر ساخته اند

با عشق دل بحکمت قانون نمیرسد
تا باده هست خم بفلاطون نمیرسد

گر ذره ز حوصله پا در میان نهند
غیر از جنون عشق بمجنون نمیرسد

ای مونس شکسته دلی در هجوم غم
غیر از تو کس بخاطر محزون نمیرسد

این مصرع بلند ز دیوان قدرت است
فکر کسی بقامت موزون نمیرسد

آنجا که سر عشق ز اظهار دم زند
اظهار در کنگره گردون نمیرسد

منصور اگر ز حوصله پا را برون نهاد
نقصی از این بباده گلگون نمیرسد

ما شسته ایم صفحه خاطر ز هر چه هست
بحث فلک بما ز چه و چون نمیرسد

آه بلب رسیده نگردد چراغ دل
در خانه نور شمع ز بیرون نمیرسد

کیفیت سخن ز حیات ابد بست
آب خضر بشاه مضمون نمیرسد



واحد ره زوال ندارد غم خطر
هر کشتئی که طالع وارون نمی‌کند

باحسن عکس آینه دلبر نمی‌شود
مفلس ز فکر گنج توانگر نمی‌شود

کی عاشق است هر که دم از عشق می‌زند
مشتاق آب خضر سکندر نمی‌شود

آئینه را ز طینت خوبان سرشته‌اند
در دیده نظاره مکرر نمی‌شود

نیکی بکس ز تیره نهادان نمی‌رسد
هرگز ز آب آینه لب تر نمی‌شود

نتوان ز نور جای نمودن بخاطری
اقلیم دل بتیغ مسخر نمی‌شود

چون پایه میسرم پر و بال مرغ دل
صید دام دانه میسر نمی‌شود

با عالمی ز روز صفتی برابرم
با ماه کسی ز نور برابر نمی‌شود

زنار بسته از خط مشکین کلاه‌ات
آئینه در کف تو چه کافر نمی‌شود

چون من کسی به تیغ تو خود را نمی‌زند
چون موج خس بجحر شناور نمی‌شود

در راه عشق مرتبه از خود گذشتن است
گر سایه پیش رو شده رهبر نمی‌شود

از دیده جا چو عکس بخاطر نموده است
واحد کسی ز دوست مکدر نمی‌شود

بحر با چشم ترم هر که برابر می‌شود
اشکم از افسردگی‌ها عقده گوهر می‌شود

روی آتش رنگ او چون بگذرد در خاطرم
مردمک در چشم گریانم سمندر می‌شود

هر گلی طبعی و هر طبعی بطوری را عشرت
عندلیب بزم عشرت کی سمندر می‌شود

میتوان از ترک خواهش گرد ره در خاطر
کی بلشکر کشور دلها مسخر می‌شود

هر دو عالم میشوند گر جا در کنج دل
با محیط این قطره در وسعت برابر می‌شود

گریه ظاهر سود سیلاب قصر آرزو
اشک چون گردد گره در دیده گوهر می‌شود

دل بصورت از برای حسن معنی میدهد
کی بهم آغوش کس تمثال پیکر می‌شود

تا گشودم دیده رخ داد هجوم آرزو
هر نظر رخساره او رنگ دیگر می‌شود

این هوس چون عمر اگر شوق دوانی میکنید
رشته رفتار جلوه او روح پرور می‌شود

میکنی او را خیال غیر در دیگر ست
از پرستاری نبض عشق بهتر می‌شود

نقش چشم او که چشم از هر دو عالم بسته است
جز خیال دوست واحد جان بکف در می‌شود

رخ خوب توای ماه نظر باید کرد
از تجلی دل و دیده خبر باید کرد

حیرتم هر نظر از حسن تو رنگ دگر است
تا بکی هر نفسم فکر دگر باید کرد

از رخ سبز توای عید جو میترسم
آب تیغی که فتد سبز خطر باید کرد

راست چون بوسه به پیغام نیاز ارد م
نمک از لعل تو در آب گهر باید کرد

صفحه دهر چو آئینه ندارد خللی
محو خورشید بهر ذره نظر باید کرد

شرر از هر دو جا بی کند در خارا
ناله فریاد ز نیست اثر باید کرد

نیش تیغی که زبانش بجگر دارد نکهت
گر ندارد بی جگری سینه سپر باید کرد

گفتن از یک دله با هر دو جهان جهره شود
نصرت از جرأت مردست جگر باید

آب ز سوز سمندر زند آتش دل / دانه گشت مرا تخم شرر باید کرد
غیر ز خاکستر پروانه خود واحد منت / از پی سود در آنجا که ضرر باید کرد

بگوییش چه شد بهر ما جا نباشد / نباشد در آنجا که ما ما نباشد
غم عشق در هر دلی جا نسازد / که هر شیشه از بهر صهبا نباشد
مپیچید بجز که سر از ز آستینها / که نامرد با مرد همتا نباشد
بیابانی از گرد خاطر بر آورد / اگر بهر دیوانه صحرا نباشد
ز کیشی بجز تو نظر بسته ام / محبت چو باشد تمنا نباشد
دهد جان نگاه تو هر گاه بیند / ز معجز کمی در مسیحا نباشد
چمن با تو چون در نکویی سر آید / که سرو سهی چون تو رعنا نباشد
بدرد تو در گرد و گرده از هر دو عالم / که واحد بیاد تو تنها نباشد

بغیر از کوی او هر کس که در غیر وطن باشد / چو عضو قطعه از جا جان تپید هر سر بر آرد
زگر سیهای بی پی دل دشمن مصفا گشت / که آتش اندکی سنگ را آیینه میسازد
ز نور دل چه خواهد کرد چون در رکاب آرد / نهان در نی سواریها ببیند آنکه نیکو نه اندازد
بچشم تیغ زهر آلوده آید طاق ابرو آتش / بخود در خلوت آیینه هر که عشوه آغازد
ز رقص بسمل عمر تمام قیامت باز میماند / بفرق قامت دلجوی او گر سایه اندازد

بحال

بجز خال و خطش واحد ندیدم ملکه بنشینم / که نیلوفر سر از چشمه خورشید افرازد

غیر او هر چه دلم در طلبش مایل بود / پرده بود که در پیش نظر حایل بود
کهربا اگر زد دریایی خرد پیوست / چون نگه کردم دل هیچ صله را در دل بود
منه الحمد که در دایره بی خبری / هر چه گردم طلب از مرکز دل حاصل بود
گردش چرخ نجوید که ندیدم ابی بیهده کرد / که مرا کام نخستین بسفر منزل بود
دیده گر تاب جمال تو نیارد چه کند / روبروی تو چو آیینه شدن مشکل بود
گرچه از شوق خیالیت ز عدم باز آید / صورت دل اگر فت آیینه تا قابل بود
گر دمنیم ز حدیث گل و می دانانی / جای رحمت در این مسئله او جاهل بود
گفتم از عشق سخن لب نگوایم بگشود / او ز خود بیخبر این نکته بسی مشکل بود
نیست لیلی اگر خود بخصوصات او بسی / بس چرا سعی من خسته جگر باطل بود
حالت مستی خود دوش ز من می پرسید / پیش آن قوم که اخبار وفا باطل بود
ساخت لیلی ز آتش غزل و از شوق و شور / چشم مجنون نگران بر سر محمل بود

این غزل از ره توجه اگر دوش بخواند / واحد از شادی دیدار تو لایعقل بود

نباشد رسم حرمان عشق اگر در جان بر آرد / که شمع از سوز دل پروانه وز غم پیر دارد
سپهر آگاهی از سوز دل من بیشتر دارد / که خاکستر بروی اخگر از گرمی خبر دارد

گهر دادن بدامن بارش روی هنر نبود
اگر دریا خطر از خویش دارد دهر دارد

رعنایی شدن در دیده دام از سرمه روشن
که آخر خاکپاری سخن را از خاک بر دارد

نباید چرخ از بالای اهل هنر بلند
که دود از شعله در بالادویها بال و پر دارد

برافروزند در مدحش چو گل رخ نسبت بنیادا
برای خود خسی چون غنچه گر در مشت زر دارد

بهر جا دیده میپوشی ز خود منزل سودا
طرتو هستی چون راه هستی کی خطر دارد

بخت ارباب هنر هم ز هنر ابتر شد
عقده خاطر دریا گره گوهر شد

آبرو رامده از دست که این گوهر فیض
قطره آب حیاتیست که جان پرور شد

جوش پروانه شمع ز ملایک دیدم
دوش از یاد تو آهم بفلک جان پر شد

مستیم ز ذوق طرب سازی که در و
باده خون جگر و کاسه سر ساغر شد

سیل ای دیگر تا چه وادی بردم
گریه ام باز رسید از تغافل سر شد

شبنم از روی صفا چون گل و لاله نشست
بلبل از وصف گل روی تو زیب منبر شد

تا نسیم گل روی تو چمن پیرا گشت
صد زبان گل بکجا در توشا گستر شد

هستی از گردش گردون نپذیرد سرگردی
هر کرا پایه معراج سخن برتر شد

واحد از رشک بهفتم جگر شعله آه
اخگر آسا همه پوست ز خاکستر شد

بر خویش سخت و سست جهان که خواری
خونها ز رشک در جگر دور کار کرد

در رنج سعی گنج سعادت نهاده اند
صانع بکرد خود چو هر که کار کرد

شد از شراب عشق چو ساقی سحاب فیض
دل اشک لعل و بحر گهر در کنار کرد

تا ره بسوی منزل مقصود کی نسیم
ما را بخویش عشق از نیرو و چار کرد

از یاد روی او که گلستان چیر نشست
خندان گریست دیده که گل در کنار کرد

در بزم از شگفت دل پاره پاره ام
شاخ شکسته گر بگلستان بهار کرد

دایم بوی جیفه بود شاد همچو سگ
کرکس کی در جهان بنب افتخار کرد

واحد نموده مست چو تاکم درین چمن
آن باده که نرگس او را خمار کرد

لبان چشم مخمر شکم آشنا که میرود
چو دشت لاله داغم از دل صد جا که میرود

مکدر تا نگردد کینه از دل برنخیزد
که تخم دشمنی کی از زمین پاک بر میرود

زمین اشک و آهم عنبر داغ از دل شد حاصل
گر از آب و هوا این لاله در این خاک میرود

شهید خنجر مژگان چشم نیم مستت را
نهال انشاء از خاک بجا تی پاک میرود

بصحرایی شدم صید کمند شوخ مینایی
که از چشم غزالش حلقه فتراک میرود

بصحرا گردی دشت جنون را چون شدم خوشدل
که از خار و خس او شعله ادراک میرود

بحر تخم وفا واحد مفکن در دل روشن
که از این خاک دایم شعله ادراک میرود

با داغ دل علاج مسیحا چه میکند
قفص نسیم با گل دیباچه میکند



بیادم هر که آن رخسار آتشناک می آید / ز هر جانب تجلی در دل صد چاک می آید

نهال خشک قدر آب حیوان از چه [illegible] / چمن داند چها از دیده نمناک می آید

نمیدانم کدامین دل رهائی جسته از قیدش / که چون گل در نظر آشفته و غمناک می آید

بلندآوازه چون [illegible] فرش تمکینش / که در گوش تمام از گنبد افلاک می آید

بزور خاکساری نفس سرکش رام میگردد / باسانی نشاندن شعله را از خاک می آید

جهان آلوده است ای دامن آلوده [illegible] / بچشم پاک بینان هرچه آید پاک می آید

نی آزارم بیهوده ز خود چرخ می [illegible] / [illegible] از رنگ هستی را چه از افلاک می آید

کدامین نقد وقتش گشته فوت از کف نمیدانم / که واحد همچو صبح از غم گریبان چاک می آید

رهائی وصل که دل در محبت [illegible] دارد / ز غیبت آن پسر دارد تپش جانا [illegible]

شنید غنچه شان لب گشاد بهر بلبلی دائم / دلا شوی که مانند گل رعنا دو رو دارد

نه عاشق آنست هر کاه شد ز چهره [illegible] / که گل هم در چمن خود را [illegible] سرخ رو

اثر از جور و سختی در دل عاشق نمیماند / اگر آئینه را از خم جگرها [illegible] دارد

بهار و دی چو گل بمنت مستان بود خرم / کسی کز چشم گریان آب بر ریگی بجو دارد

[illegible] به مهر عجز کاخر در بلا افتی / [illegible] در دانه ظاهر که دانی زر [illegible] دارد

کجا واحد حریف شوخ چشمی میتواند شد / که دل در هر [illegible] از شدی کان ابرو دارد

افسوس خصم باد تو از دل نمیرود / بادار [illegible] با گل رعنا چه میکنند

از آه شعله پاک شود زنده دل چو شمع / در دم چو جان شد دست از او آه چه میکنند

در چهره چون حنا [illegible] و در دل بهار او / رنگ دوستی ز خیر کی اینجا چه میکنند

چون گل ز خود [illegible] بهوای نمیرسد / بیخود شدن [illegible] چو غنچه چه میکنند

کردیم ترک ننگ و ز نام آمدیم باز / با یار رضای دوست دگر تا چه میکنند

باید برون دوید ز خود همچو بوی گل / با شور شوق دامن صحرا چه میکنند

با آه سرد سوز دل از دل نمیرود / صرصر شمع نشاط صهبا چه میکنند

واحد ز گریه کی دل او نرم میشود / یکقطره خون بسختی خارا چه میکند

هر قلم تیغ کین آن شوخ بیجا می کشد / بیکس او را شب غم کی [illegible] می کشد

یاد آن قد کرده ام یکبار شد عمرم هنوز / دود آه از دل برنگ سرو بالا میکشد

کی کند [illegible] / سرمه را پیوسته کس در چشم مینا میکشد

سوز قمری هر دم از داغی [illegible] / بسکه رخش در دلم چون سرو بالا میکشد

از عدم تا ابد وصلش [illegible] کرده ام / قطره تا دریا شود خود را بدریا میکشد

چون بوصف قامت او مصرعی سازم رقم / خامه در دستم برنگ سرو بالا میکشد

تا دم آخر نه بیند آرزوی دل [illegible] / هر که یکدم در بر آن قد دلارا میکشد

واحد از اندوه بیابان دل افتاده ام که عشق / اشعارم را [illegible]



بسعی از جاهلان اطوار نیکان بر نمی آید / اگر دستی گل از خار مغیلان بر نمی آید
نجاموشی سخن را در دل از اندیشه شیرین کن / که دیم از صدف در دانه غلطان بر نمی آید
مدامت شام غفلت چون سعید الیقین باشد / گر از خورشید عشقش شرق جان بر نمی آید
کسی را گر نگاهی با پی دل از گریه در گل شد / غم از خاطر بسیر گلستان بر نمی آید
بر آید گر حباب از آب اشکم / خیال عارضت از چشم گریان بر نمی آید
نمی گوید بسامانی نه ره رود ز سر طالع / بخت تیره اشکم در صفاهان بر نمی آید
چرا از خود نیم هیچ دود در شعله حیرت / که زلفش با دل از بس شد پریشان بر نمی آید
رها نداز مردم در سوختن چون همچ همت / بفیض آتش عشق آب حیوان بر نمی آید

نسازد سیم رعشق را چون موش واحد / کف کلچین بدست لاله کاران بر نمی آید

بیدلی بهره ور از صحبت خوبان گردد / گر از دست من بیچشم نگهبان گردد
سر که چشم سیه مست تو اید بنظر / رگ جان در بدنم رشته مژگان گردد
بسر فکر جنون بار دگر می آیم / زلف پرچین تو گر سلسله جنبان گردد
با کم از کشته شدن نیست که جانبازان / صبح محشر شود آن تیغ چو عریان گردد
شربت مرگ شود آب حیاتم بمذاق / دم آخر نگهم گر بتو حیران گردد
عاقبت در خم چوگان اجل گوی شوی / گر ترا گوی فلک در خم چوگان گردد
تیغ عصیان اگرم چاک بدل شد واحد / که در رحمت از این رخنه نمایان گردد

گیتی واحد که جهاندیمن او زخش بیان / که مرا گوی سخن در خم چوگان گردد

بگوش او چو عاشق بوالهوس حرف وفا می آید / ببال موج در گرداب چین حرف وفا می آید
سر ره تا بلب رخود ز تنفس در سینه اعجازت / ز شوخی در دلم یاد سخن برلبش حرف وفا می آید
مگر در پرده جان پرده عکس رخ رسوا جنها / که از لب تا دلم بیخود نفس حرف وفا می آید
دلش از گرمی شمع تجلی جمع اگر شد / سمندر وار در آتش مگس حرف وفا می آید
سندار تا را بیمار شیره بال دل واحد / که این مرغ همایون از قفس حرف وفا می آید

بخیر یاد تو ام در دل نگنجد / که هر جا حق بود باطل نگنجد
کند گل عاقبت خون شهیدان / که تخم دوستی در گل نگنجد
جنونم کرده بیخود در بیابانی / خیالم در دل عاقل نگنجد
درون دیده ام اشک شرر خیز / چو دل در سینه بسمل نگنجد
بخود بالید ضعف از جسم زارم / که فکر دیدنش در دل نگنجد
برون آر از لباس تنگ واحد / پر پروانه در محفل نگنجد

ببال عشق مرغی را که پرواز بسیار افتد / کجا این حلقه های دام افلاکش بپا افتد
هوس آن تا الک که چون نقش قدم جاتکا افتد / مراد سرد و قلم در نمک کششها افتد





بی صدا در آتش غم چون سپند باید گریست
عشق اگر اینست مجنون از پی آواره شد

دامن خون چشم خلق از کس جلوه داد
شرح رو چون زن بچشم خوشتن ارعاره

در بیابان جنون چون من کسی از خود نرفت
شوق مجنون چشم بر راه ازپی چاره شد

بر خس تا دیده‌ام از خونفشانی داغ شد
همچو گل زخم دلم از باد زلفش پاره شد

هیچکس با او نمیگردد برابر غیر من
قدر واحد چون بمیزان نظر اندازه شد

را در خویش جستم گوهر بحر سرابم شد
محیط گوهر معنی درین دریا حبابم شد

حدیث جان و دل کردم رها جانان حجابم شد
بفکر ذره افتادم نقاب آفتابم شد

دل صد پاره چون آیینه گل در زنگم
غبار چهره‌ام تعمیر بنیاد خرابم شد

ز اعجاز تبسم همچو رنگ و بوی گل اکل
محیط طاقتم گردید و موج اضطرابم شد

ندارم جو بهاری خبر کنار دیده گریان
منم آن گل درین گلشن که چون دل کلاهم

ز خود تا دم زدم فارغ از نظر بارم گران کم
که با آیینه از زور خود هر دم حجابم شد

تغافل گر چه رو گرداند از روی نگاه تیزش
بهشت آرزو گردید با گرم عتابم شد

ز رویم رفت واحد همچو گل رنگ شگفتنها
لبش با غنچه سنگ آمد تکلم در جوابم

تا خط رخ آن نو گل طناز دمید
بوی لب بشامم از گل امید رسید

بر طرف خط خوشش نگهبان خال چه ساست
این دانه مرا از چمن قدس رسید

شد مغرب سیاره و خورشید برآمد
هر جا که عرق از گل رخسار فشانید

رفتیم بزنجیر جنون تا صف محشر
ما را بسر زلف تو باین رو کشانید

از شرم رخساره گل حسن تر او
آنست که بر عارض گل رنگ دوانید

گر شیر بود میرمد از سلسله واحد
در حلقه زنجیر مرا تاب نشانید

تا پر و بال ز ترک دو جهانم دادند
عالمی در دل هر ذره نشانم دادند

تا بسر سخن از عشق نشانم دادند
لب خاموش با عجاز بیانم دادند

در ره‌ام با فیض خورشید محبت نظری
زندگی خواستم از لعل تو جانم دادند

آرزوی سر کوی تو عنان پیچم شد
جلوه در معرکه سرد و جهانم دادند

داشت در بیضه خیالم هوس سیر بهار
بال پرواز ز اوراق خزانم دادند

شد خون سلسله جنبان من از بخت بلند
راه در سلسله زلف بتانم دادند

در خیال دهنش عمر ابد جستم
ره بسر ازل از نقطه آنم دادند

تا چو خورشید شدم خاک نشین در او
دل چون آیینه با تیغ زبانم دادند

در سر کوی تو گفتم که شوم خاک نشین
چون محبت بدل سنگ مکانم دادند

تا نهفت از نظرم چهره چون آب حیات
چشم پر خون و دل شعله فشانم دادند

تا نفس ذکر تو در پرده خاموشی برد
راه چون شمع باسرار نهانم دادند

دیده حاسد بدین جوهر غفلت شد
گهر سر معانی بعیانم دادند

خواستم بند عشق تو نوشتم پیش تین
قلمی از نفس شعله فشانم دادند

غنچه لبیم تکرار ناله هم آواز نداشت
نفس سوخته واحد نفغانم دادند

چون گل شکفته حال دل از من سوال کرد
حیرت مرا چو عکس در آینه لال کرد

از خون دل چو دیده میم در سفال کرد
بر من زلال باده معنی حلال کرد

هر کو ز شوق قطره دل بحر عشق شد
از آب خضر جام مرا پر زلال کرد

بر کف گرفت آینه حسنش ز لوح دل
خال رخی سواد جهان را خیال کرد

نتوان کشید دام ز اندیشه در رمش
مرغ دلی که از هوس زلف تو بال کرد

دل از خیال گردش چشمت ز دست رفت
آینه را نگاه تو یارب چه حال کرد

در حیرتم که با همه پرهیز کی از کجا
خون مرا چو رنگ حنا پایمال کرد

هر کس کم نگینه ما ثبت در جهان
ما را کسی در آینه دل خیال کرد

کیفیتی نداد مگر در مذاق غم
خون مرا چو ریختن می حلال کرد

چون ذره خواست جلوه نماید جهانتاب
در حال دل نگر که چه فکر محال کرد

می آید ی بت چو نرگس نظاره‌ات
طور نگاه من رم او را غزال کرد

شوخی که نیست آینه اش غیر من چرا
خون مرا بجرم محبت حلال کرد

کوشید جور عشق اگر در تحت دل
آخر مرا بباغ محبت نهال کرد

از دست تبر حسن تو مرد دل که گشت خون
خود را خراب باده کوثر خیال کرد

دارم

دارم امید پیش تو در اقتد تصدها دل
بر من کسی که پیش تو نکه را و بال کرد

واحد خرام قامت موزون او نگر
از طور جلوه طبع مرا خوش خیال کرد

جوش بیداری شرر در طینت خارا زند
اشک اگر آبی بروی صورت دیبا زند

انتظارم گشت مستم که جوش اضطراب
از پر پرنهای چشمم سنگ بر مینا زند

سر بالین کی بداماں قیامت می‌نهد
گر لب لعلش نمک در دیده بینا زند

گل بخندید رنگ کودکان مجنون اگر
دامن خود را گره بر دامن صحرا زند

بایدش چون گل ز دلجویی جاری نشست
تکیه بر کس کی حدیث مردم رسوا زند

وسعت مشرب تو انداد سرو و لاله را
باده هر که در چمن آتش چو بی پروا زند

دست اعجاز شکست دل بر اندر آستین
ماه من چون لاله طرف آستین بالا زند

تهدر قتل ما اسیران تیغ بیجا می‌کشد
میتوان اندر راه دل را الکه از ایما زند

بزم خون آشامی آماده ام بر سیم که ما
حرج چشمکم از حباب باده بر مینا زند

چاک دل کم میکشاید دیده ز احوال اگر
بخیه از مژگان تر بر دیده بینا زند

چون نکلش میرود در رنگ از رخ گل میرود
از خجالت گل زیر بال بلبل میرود

نه ادایی که نه خنده در دیده گرگشته
زیر ما خوش با تغافل میرود

گرچه بر سنگ نشان حضری بود دلم
از عشق انیش باز او گل میرود

کفن با ایما خطش تا زلف او گوشه قبا ٭ عاقبت سر در سر دستار دل سر رود
سرخ رویی پیری رنگ خجلت می‌شود ٭ شگفته تا غنچه چون از چشم بلبل سر رود
کی بود آسیب ریزی در ره شک عدم ٭ وقت آنکس خوش که با عرض تجمل سر رود
چون رود آیینه از خود تا برار در رنگ درست ٭ چون لعلش رنگ و بو از چهره گل سر رود
نقش با هم می‌تواند خضر اهل دید شد ٭ کم رسد آسیب سیلی را که از پل سر رود
با شکوه عشق او هرکس که دل را دید گفت ٭ قطره خونی چه با کوه تحمل سر رود

خط و نقش واحد از سرگشتگی دستم کشید
سوی مطلب راه ازین دور و تسلسل سر رود

حو چین تا زار ابروی فرخ فال الحباب ٭ مرا فرغ تماشا در گلستان بال الحباب
نظر دو لب مو در عارض فرخنده‌های آستانی ٭ گر از روی گشادش گل نها در حال الحباب
قبول خاطر آزادگان در پرده غیبت است ٭ نقاب [illegible] گرا تا برزح اقبال الحباب
ادای دادا چشم از زنگ کین آیینه دل را ٭ که سرچار و کشایم چهره احوال الحباب
نمی‌خواهم بکاری چون گشت استخوان من ٭ ز خاطرها گره چون قرعه رمال انگشت
بروی شستکیها عاقبت در خنده آمد ٭ زا اوراق دل صدچاک سرکش فال الحباب
نماید داستانی چهره را آیینه حرفی ٭ خوش آنکو پرده حیرت ز روی حال الحباب
بدلتنگی نشستم تا شگفتن رفت از یادم ٭ ز عالم کی دل از تنگی بیمنوال الحباب
نشانه تحشماتر ازها ی گرفتاری ٭ کی از سرگشتگی شو بداغ بال الحباب

خیانم در میان آورده دلتنگی تر حالت ٭ که هر کام نیسان از پیدا بال الحباب
کشد سر دم ز روی پرده خونابه خجلت ٭ چو حیرت پرده‌ام از چهره افعال الحباب

ازین با پیاز کاران زوبحی آورده‌ام واحد
مگر بحرم گره از قطره اشکال الحباب

چون نمود عارض او خط نمایان می‌شود ٭ در حصار هاله ماه از شرم پنهان می‌شود
تحیه زنگی دو خیمن گر سنبلش بر ارغوان ٭ رقعه رقعه از بهار خط گلستان می‌شود
در سخن لعل لبش هر که تبسم می‌کند ٭ جانفزایی آب حیوان را نمایان می‌شود
جوش حیرت گر کند زیر و دی کار نگاه ٭ خلوت آیینه از وی رم مستان می‌شود
حیرتی دارم که چون آیینه می‌گیرد بکف ٭ برغدار لاله زنگش عکس حیران می‌شود
نیست کوثر جز نظر چون قطره اب حباب ٭ نار پستان گم چو آن سیب زنخدان می‌شود
در گلو از بس گره گردیده اشک غم تم ٭ از لبم هر جا که سر زد ناله پیکان می‌شود
در گهر کی جا نفزاید قطره آب بقا ٭ نیست در اشکم اثر تا رام هر کان می‌شود
سیر چشمی سبها ندارد دیده بردست کسی ٭ در قناعت کنج دل ملک سلیمان می‌شود
خواجه از بهر چه بر دل می‌نهد صد کوه غم ٭ چون در آخر خاک بازیگاه طفلان می‌شود

جانفزا شد بهر واحد سوز پیمانان غم
در محبت آتش عشق آب حیوان می‌شود

جز تو بدل هرچه نظر می‌سپرد ٭ وحشتم از دوست بدر می‌برد

دهر ز ما نشئه رسانید بسر — هر که دمی با تو بسر میبرد
گرچه درین لجه همه چون خس اند — دل گهر و دیده خطر میبرد
راه ندارد دبسر کوی دل — هر که بخود ره ز خبر میبرد
بر رخ او صبح کند دیده باز — هر که شبی را بسحر میبرد
تار چو نم دید گسست از نوا — گریه ام از ناله اثر میبرد
تا که دمد گل ز نهال هنر — آب ز خوناب جگر میبرد
هر سخن عشق نبخشد اثر — ذوق حلاوت ز شکر میبرد
واحد اگر خیر ترا نشکرد — از صدف دیده گهر میبرد

چهره با اهل هنر گشتن نیارد هیچ سود — موج از خود رفت بار روی با لب گشود
چون دل ام مغز لا و منت سور عشق را — از سبکروحی آید گر روی آب عود
محو گل باید هدف شد ناوک بیداد را — شرح روی گر طمع داری بخوان از چرخ کبود
بر خور دگر گریه تخم کرده را روزی است — کشتها را میرسد وقتی که میباید درود
خواست خشتی تا بخود نازکرد جلوه گر — صورت آرا گشت و در آئینه دل رخ نمود
من شدم از شور دل چون شمع آرای تنی — شعله زن شو از حسد کو برق در جان حسود
کی بکام دل گشودم دیده در دنیای دون — چشم مالیدم تمام عمر در ابر گرد و دود
حمد کن واحد اگر گنج هنر بسیار داشت — حسد کرد آنکس که کوی دولت اندیشید آن زبود

جهان از غفلت فرزانه بی پرکار می افتد
چو خواب آید بچشم اعضا تمام از کار می افتد

چو شمع عشق سرگرم طلب وار دهر صورت — نبندد دل ز زلفش با گرفتار می افتد
تماشای گلستان ارم می افتد از چشم — نگاه حیرتم هر که بر آن رخسار می افتد
نگشتن که شود آئینه روشن سینه صافی — چو دل بیدار گردد از زبان گفتار می افتد
شود روشن که در این شب خاک سر چهار دام — اگر کارت بنام گان آن اشعار می افتد
نعیر از خاک پا رسید لازم سرگلی را — رسد چون میوه بر شاخ بلند از بار می افتد
اگر کاری بلی آید زمن به تو در کارم — که کار تیغ مژگان با دلم بسیار می افتد

نمی پیچم چو قمری سر ز طوق بندگی دایم
رهم واحد اگر در حلقه زنار می افتد

چنان بر من ندارد دهر هر دم شکست گردد — که چون طوطی مرا آهم سوی لب بوسه بر گردد
فرا آید در بدی طینت از همواری یکان — که گوهر چون فتد در آتش سوزان شرر گردد
ز حرف سخت میماند اثر در خاطر دانا — گره با قیمت گرچه قطره در دریا گهر گردد
من آن با شیر گران و هوای عشق می بینم — نهال ناله ز آب دیده آخر بارور گردد
نمیگردد زبانش گرم شوخیها بسامان تن — پذیرد عکس اگر آئینه از رنگم خبر گردد
دلم از بسکه باشد مضطرب از مهربانیهای — وطن سازم اگر چون آه در هر جا سفر گردد
حدیث لعل میگویم چو طوطی گر بحرف آیم — بدستم خامه از شیرین زبانی نیشکر گردد



چه می‌بیند کسی کز نونهالی چشم بردارد
که سروی سایه‌پرور واحد از خون جگر دارد

جلوه گل از شرر در کنارم ریختند | از گل آیینه شبنم بر عذارم ریختند
چون کف گلچین شدم از جلوه‌های رنگ رنگ | آب سبزی بچشم خاکسارم ریختند
در بهارم شاخ گل بر سر ملایک بیختند | گلرخان از نقش پا گل بر مزارم ریختند
هاله ور شد تا خط مشکین بگرد عارضش | کحل مینایی بچشم اشکبارم ریختند
موی آتش‌تاب بشورم ترکت بر غوغاییان | پرتو از شمع تجلی در مزارم ریختند
در خمارم فرو شب از سیاهی‌های بخت | باده در ساغر ز دست رعشه‌دارم ریختند

واحد از بخت سیه آیینه رویان جهان
سرمه گردند و بچشم روزگارم ریختند

چون عکس لب لعل تو از جام توکل کرد | شد غنچه چو خورشید و بدنام توکل کرد
نازم بحدیث تو که چون شاخ گل از آب | خون در جگرم از لذت دشنام توکل کرد
باز از پی قاصد ز در که بحسرت | از شاخ نفس ناله به پیغام توکل کرد
بی وعده تو جان بود چو بسمل طپیدن | آرام دل مضطرب از دام توکل کرد
پس تخم محبت بدل از گریه فشاندیم | از کاشت امید همین بام توکل کرد
با برگ جهان دل به پی پیوند | گر شاهجه صبح نفس شام توکل کرد
در باغ دل از گریه چو طوطی بسرایم | هر نخل تمنا که بدنام توکل کرد

دیدن طرح نو غیر و نظر جانب واحد
رسمیست که از غمزه در ایام توکل کرد

چشم مستش از نگه تا باده در پیمانه کرد | جرعه در پاکش از آنچه خود دوستانه کرد
در خور خود نشئه کس از می معنی نبرد | یک نظر چشم تو رامست و مرا دیوانه کرد
آنکه دارد از باده کیفیت که حرج از خاک او | که سبو که جام گاهی خم گهی پیمانه کرد
از سواد خال او بر خود نظر انداختم | بی نصیبم از بهشت جاودان این گرد کرد
خودنمایی پرده بر روی حدیث میکشد | آب گوهر راز دریا رنگ تو بیگانه کرد
غیر یار بت نیاید در میان دوستان | آشنایی عاقبت ما را از او بیگانه کرد
تحقی سنگین دلان بی‌بهواری گشت | سیل شو آخر ره در کاشانه کرد
جانی از تیغ او مردم نصیب ما نمود | شعله آب خضر اگر در ساغر پروانه کرد

کرد واحد از وفای دوستان قطع نظر
گرچه با خود کرد میل دشمنی مردانه کرد

غوص از آب چه برگشت بجو بر گردد | متصل شد چو نسیمی کی بسبو بر گردد
هر چه بیند بدل اصحاف مرید از سر تست | هستی عکس در آیینه بجو بر گردد
سفر میکده از هستی و مخموری پرس | بد باین راه اگر رفت نکو بر گردد
کحروش رفت و ز در آید ره از زنهار | نم چو بیند ز گلی طره بمو بر گردد
طینت پاک نیاید بکف از شستن رو | پاکی کسوت و صورت بوضو بر گردد





واحد آسان نیست با خود هر که دشمن گشت
در جدل با خود برابر با شجاعت میشود

۲
خوشم با سوز هجران وصل جانانم نمی‌آید
مزاج شعله دارم آب حیوانم نمی‌آید
چمن از گریهٔ ابر است خندان نوبهار من
نمیدانم چرا با چشم گریانم نمی‌آید
گهی در خون و گه در چاک دل چون لاله مستغرق
اگر امنیت در دعوی درمانم نمی‌آید
فلک از مهر آزارم بخود بیهوده می‌پیچد
سر زلف پریشانی پریشانم نمی‌آید
چو گل از یک تبسم سر و هم بر باد ویرانی
نسیم خنده با چاک گریبانم نمی‌آید

کنم واحد ز چاک سینه سیر داغهای دل
تماشای گل و گلشن گلستانم نمی‌آید

خط مشکین بلوح عارضش سرگشت آرد
لب او در طلسم خامشی مشک شکست آرد
دو چشمش گرم تکلیفند با هم بهر دل بردن
چو مستی کز سر الفت کبابی پیش مست آرد
بخط نسخ خواندم از بیاض چهرهٔ خوبان
که چشمک خورد از غمزهٔ نرگس دل بدست آرد
تو گر او شوی چون گل زبان وا شود ما را
گره در گوشهٔ ابرو نگار چشم مست آرد
در آب دیده‌ام شد عمر چون ماهی نمیدانم
که کی از حلقهای زلف تابم شست آرد

چو با تسبیح واحد بگذرد از عقدهٔ کلفت
اگر در حلقهٔ زنار ما را تب بدست آرد

خیال چشم گیرائیش تن جان را نگهدارد
خدا از غارت مژگانش ایمان را نگهدارد

زلعلش

ز لعلش نیست باکی گر نباشد بیم افتادن
خدا از خودپرستی می‌پرستان را نگهدارد
بگلزاری که شد از بال و پر چون غنچه تنگش جا
گشاده جبههٔ گل غنچه لبان را نگهدارد
ز ایمای نگاهم میکشد سر گوشهٔ چشمش
ز قتلم گر تغافل تیغ مژگان را نگهدارد
بهم خواهد زدن سر رشتهٔ دلهای پریشان را
جمعیت گر آن زلف پریشان را نگهدارد
سر از خواب عدم عاشق نمیدید بر دارد
اگر در پرده آن چشم بیمار را نگهدارد
بخود باشد جدل با سینه صافی چون گردد زرق
خدا از باطن آیینه خوبان را نگهدارد
بخونریزی چو چشم رفته بر خویش مینازد
ز دستش گر بر آید عشقبازان را نگهدارد

بر واحد مدار د بهر زینت جامهٔ هستی
برای چاک رسوائی گریبان را نگهدارد

دل از گذار هوس پاک میگردد
عدم زوال چو یابد وجود میگردد
از آن گذر نکند باد شوخ از دل تنگم
که پیکرش ز لطافت کبود میگردد
بیاد طرهٔ اش آرم اگر سری در جیب
بسینه‌ام دل آشفته دود میگردد
نهالی از ستم شهپر پرید که برش
برنگ بید مولّه سجود میگردد
مرنج اگر شدم آشفته از سیه بختی
که زنگ بر رخ آیینه زود میگردد
غبار خاطرم از ناله پیش می‌آید
براه او که سرشکم چو رود میگردد

چگونه شکوه نمایم ز نوگلی واحد
چو ناله‌ام بلب آید سرود میگردد

دل شکسته بیا بار عشق رو دارد   متاع کهنه درین عرصه قدر نو دارد
پیاده‌ایست ز طفلی اگرچه در صف حسن   پیاده‌ایست که خورشید در جلو دارد
شدم که رو بمن آرد ز خشم برگشتم   که چشم در دم خط این و برو دارد
شنوده است ملاحت باین نمک سرکز   تفرج ماه منازل فلک که جو دارد
چرا شکفته نگردد چو گل ز خامه دلم   خوشا صحبتی که گوش سخن شنو دارد
نچیده مزرعه دهقان همت سواد کشت   ازان بداس نو فلک درو دارد
زبان نگردد اگر قصد عمر داد از کف   کسی که جنس نفیس سخن گرو دارد

بغیر کلک سخن سنجت در جهان واحد
کفی که چون ید بیضا همیشه ضو دارد

در گلستان با لب چون غنچه راه خندان نگرد   نکهت گل آشنایی با مشام جان نگرد
آنچه با آن عارض گلگون نگاه گرم کرد   با رخ یوسف خراش سیلی اخوان نگرد
در جنون کی شرط آزادی بود عریانیی   سرو را سودای آزادی چرا عریان نگرد
کرد با دل آنچه سودای خط مشکین او   باد باغ آشفته سیر سنبل و ریحان نگرد
در جگر چون نال حسرت ماند صاحب نال را   طایری مسکن بغیر از خنده در زندان نگرد
آنچه با دل میکند فکر دهان تنگ او   با سکندر آرزوی چشمه حیوان نگرد
خوش نشستم در آشنایی شیوه بیگانه بحکمت   در تغافل شکوه فریادی از آن مژگان نگرد
غم نبارد هر که در یک سر سخن باشد هزار   با غم او در کفن خوابیده‌ام تا جان نگرد

دل از تپش همین از اضطرابم آب میکرد   که خنجر در کف مینا کیش سیماب میکرد
خیال آن نگه تمنای لب او در بیان دارد   که در مژگان نگاه حسرتم خوناب میکرد
چو مرغ آشیان گم کرده در شبهای هجری   نگردد دیده حسرت نصیبم خواب میکرد
ندارم شکوه از تاریکی شبها بیاد او   کند هر که گذر در خاطرم مهتاب میکرد
نباشد گر فلک یک حلقه کم از حد پر حسنش   مدار عالم از آن طره پرتاب میکرد
بحسن سرکشش از ابروی کج نقصی نمی آید   نمی افتد ز حالت قبله گر محراب میکرد
ز شست عشق دل در لحظه جوید خلاصی را   که موج آب بر ماهی خم قلاب میکرد

درین بازار خود مایه شوقی بدست آور
مدار آسمان واحد چو ارد دولاب میکرد

ورسیدند کاه دل ره اهل هوس می‌بستند   حققا شکار شهپر و بال مگس می‌بستند
دل را معبد ست نیازی نگه داشت   این شیر را بسلسله کش در هوس می‌بستند
بهر طلب چو خون بدم تیغ قطره زن   سحاله وار ره بخود از پیش و پس می‌بستند
نکشا زبان طعنه بخود ای گل از صبا   دل از وفا چو غنچه بهر خار و خس می‌بستند
از ناله ات نیاز چو پر و بال بسته نیست   ای عندلیب لب ز فغان در قفس می‌بستند
با اوج ناله است عروج سخنوران   نکشا زبان چو غنچه گره بر نفس می‌بستند
دنبال ناکسان چو سگ اندر هوس مرو   چو بند بکسی نسبت بکس می‌بستند
واحد لب خموشی ما بسته ره بحرف   دل را ادگر تا بر فغان چو جرس می‌بستند



دلم را وصل شوخی از طپیدن باز میدارد | که اشکم را مژگان از چکیدن باز میدارد
من آتش این گلستان حالا کی که می‌بینم رگ گیرایی | نگه را شوخی مژگان از رسیدن باز میدارد
لب لعلش خمار کیفیتی دارد در آشامی | که در میخانه می را از رسیدن باز میدارد
بان تمکین کند گر نونهالم جلوه در گلشن | قیامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد
زلیخایی صبا گر بشنود بوی گریبانش | چو یوسف جیب گل را از دریدن باز میدارد
من این خسار رنگین گران گلچهره می‌بینم | نهال نشا را از قد کشیدن باز میدارد
نباشد گر نگاه گرم مهرآلود مشتاقان | که آهوی وحشت یار را از رمیدن باز میدارد
نگاه دیدنش در دلم تا گفته میماند | که جوش اضطرابم از طپیدن باز میدارد
بصبر این وی کرمی را گز و محضوص خود دیدم | بر ویم اشک حسرت از دویدن باز میدارد
ندارد غیر تاب دیدنش گر شد مژگان | نگاه خیره چشمان را از دیدن باز میدارد
بکف ساغر ز مستی ما بس سوا گرمند | خجالت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد
بروی زرد عاشق اشک گلگون دیدنی دارد | که می ایشان را زرین کشیدن باز میدارد
بان صبح گریبان گر ز چشم رستم غنچه میند | گل خورشید را صبح از دمیدن
بقصد قتلم آمد دید چشم گریه‌آلودی | که شمشیر ستم را از بریدن باز میدارد

خوش آن آیینه‌تابی واحد که در بزم وصال او
دل سرگشته را از آرمیدن باز میدارد

دلی دارم که عمر از دیدن میخواهد | گشایش گر نمیباشد از مژگان میخواهد

ندارد

ندارد برزخ دولت دماغ دیده واکردن | ز کوته‌دستی این اقبال دامان نمیخواهد
با من احتیاج چوب کج سوسنه می‌آید | جهان آیینه‌دار آستی سلطان نمیخواهد
سبا دارم ز ناب مستی آرا پریشانی | حباب آسا اساس کلبه‌ام مهمان نمیخواهد
دل مستغنیم محتاج املت باشد از بوتی | که اسکندر بغیر از چشمه حیوان نمیخواهد
بود اسباب شادی در غم ویرانی مردم | کسی ویران نگردد تا دلی ویران نمیخواهد
اگر عشقت این دل را آبادی بکنم ویران | حباب از شکند بحر از صبا طوفان
ازان معقول اشکل بود خاطرنشان کردن | که هر کس هست خود را در جهان تا دان

مکن واحد بدفع غیر دایم جبهه را پرچین
در دل چون در آیینه است دربان نمیخواهد

دیدم نگذرد عرق و سیمبری چند | در رشته نظاره کشیدم گهری چند
دل را بتو از بس مشت هوسناک نگیرد | روشن شود اگر چراغ از شرری چند
اندوه برد صحبت صاحب‌نظر از دل | شد تیره نظر آیینه از بی‌بصری چند
از آیینه بیچاره را قید شکستن | شد هر که پریشان پریشان‌نظری چند
مرغان نو آهنگ تو تا ناله بریدند | در کنج قفس ماند بجا بال و پری چند
بیهوشیم امروز ز پیغام صبا است | در سینه نبود بدست دلم از خبری چند
تا ز تحملم از قره هر قطره اشکی | افکنده‌ام از لشکر امید سپری چند
چون آه بود دل تا بدل از سینه | چو پای غمت گشته‌ام از در بدری

آن جلوه در این آینه‌ها عکس ندارد
پیوسته کشیدم دل و دیده گهی خیره

نگارگی را آینه امروز ضرورت
واحد چه شوی رام بر دشمن تیره [illegible]

رنگ از شفق چکید و زمین لاله‌زار شد
در دیده شاخ گل مژه اشکبار شد

از خاک تیره دانه افسرده سر کشید
دل در برم طپید حریفان بهار شد

لب غنچه چشم نرگس و رخ گل بنفشه خط
گلشن دگر بروی که آینه‌دار شد

شد عام بسکه فیض رطوبت درین بهار
بر کف گهر چو شبنم گل [illegible] شد

مجنون رشوه لیلی و گل را بهم گذاشت
صحرا چو در بهار شقایق نگار شد

نوعی دمید سبزه که مژگان دلبران
در چشم عاشقان وفا کیش خوار شد

خون میچکد ز لاله و گل داغ میکشند
آه بلاکشان مگر ابر بهار شد

ایامی گشت که بر تهنیت صبا
با رنگ لاله نشاء صهبا سوار شد

واحد صفا گرفت هوا بسکه از بهار
عالم تمام آینه روی یار شد

هر لحظه یاد وعده دهد جان تا زنم
عمر آن بود که صرف انتظار شد

رسید فصل بهار و جهان گلستان شد
هلال عید تبسم کنان نمایان شد

فلک گشود لب تهنیت چو ارزانی نو
بروی اهل جهان چرخ پیر خندان شد

گذشت روزه و نوروز از پسش آمد
دو عید بر سر خوان زمانه مهمان شد

کنون رسید دو بالا دماغ اهل جهان
که خوشدلی ز شراب و ز عید سامان شد

چنان دماغ تر طیب انبساط آمد
که هر چه باعث اندوه بود نسیان شد

درین بهار که گل کرد خار ره در پا
چمن بخنده درآمد چو ابر گریان شد

بگوش نشین خوش که انبساط نشاط
نداد گنج دلی جا بغم گریزان شد

کنون بهر چه نظر میکنی گلستان است
بحیرتم که چرا عندلیب نالان شد

نشد شگفته جهان واحد از نسیم بهار
ز عدل شاه سلیمان خدیو ایران شد

رخسار تو آینه کهی تیغ برآید
این گوهر حیرت که پسان در نظر آید

جز تیر نگاهت که ز دل بر جگر آید
یک تیر گرا برد و هدف کارگر آید

افسوس که صبر مژه بر همزدنی هست
تا آه ز خود رفته ما از سفر آید

رسم عجبی [illegible] و در مسلک عشقت
هر کس رود از خود قدمی پیشتر آید

با شستن روی صفائی [illegible] که دل
این گوهر یکدانه ز مژگان بر آید

کی میشود از قطره محیط دل از شور
چون بحر جنونی که بزنجیر درآید

رنگ از دل تاریک ز دیده بنشد
در کف دل شب شمع ز راه سحر آید

تا سبحه شمارم بکف از اخگر سوزان
با بار نگاهم همه لخت جگر آید

طی کردن کونین مرا جنبش ابروست
پرواز تو آنست که از بال و پر آید

هر نقش قدم زد گرهی در ره سالک
آن قطره که دل شد همه تن بخطر آید

دل خضر ره سالک کوی من سیر است / هر قطره که شد بحر از دل بسر آید
با حسن نظر تیزکی از دل شوان برد / کی شستن رخساره ز آب کهر آید
زنار هوس در طلب عشق ببندی / در دیکی بود راحت دل بحر بر آید
آزاده کشد رنج پی راحت یاران / خون میچکد آن تیغ که صاحب‌کهر آید
کردست برآورده فلک بار وفای آن / آن آه ضعیفی که بشمشیر بر آید
برخاک میفشاند زکمان رخ اغیار / حیفست که تیر بکمت بی اثر آید

واحد چو قلم پای کیم از سر مژگان
صد عمر اگر در ره عشقش بسر آید

ز بحر ناز کفتم چشمش از خط یار میکردد / خطش کر سید مدانکونه سحر اعجاز میکردد
خوشم از یار کشت دوستان اکنون که از وحشت / من بیکانه از آئینه عکس یار میکردد
شاخ جاده کر چون نقش پا در آستان بادم / هوا کی دارن سرکشتنم رهوار میکردد
از آن افتاده ام چون نقطه در سرکشتکی یا رب / که انجامم مدور خط او آغاز میکردد

فریب کفتکو از راه یارم میبرد واحد
اگر رو بر قفا آئینه را آواز میکردد

ز شرم عشق دلی را که آب میسازند / ز قطره قطره او آفتاب میسازند
نمیکنند چرا شمع دیده روشن / بتان که آئینه را آفتاب میسازند
برای سوختنم رخ چه شعله نوس کنند / حوار نظاره کرمم کباب میسازند

مینه

مینه شد دل تقاضای جهان بی بنیاد / که همچو خاطر طفلان حباب میسازند
درین محیط خرد پیشکان صافی دل / زرنگ و بوی چو کوهر ز آب میسازند
دهند اکر دم آبی بگل درین گلشن / ز روی کرم در آخر گلاب میسازند
مده بزیور دنیای بی بقا دل را / اگر بنقطه داغ انتخاب میسازند
ببال همتشان دل شود چو عقده کره / کسان که بال نجات از کتاب میسازند

چو موج بحر در آغوش میکشید واحد
درین محیط دلی را که آب میسازند

ز لعلت در تبسم آرزو در دل میماند / تو چون خندان شوی در خاطری کل میماند
ز حرف سخت اثر در خاطر عاقل نمیماند / ز کرمی شعله را مر کر کره در دل نمیماند
اگرچه ظلمت کلفت حجاب دوستان کردد / چراغ دل چو روشن میشود حایل نمیماند
ز خاصیت نمیکردد بری هنر از سر ماری / که کو سر در کشاد دلی از صفا غافل نمیماند
اگر خار ستم خواهد دید دهقان حاصلها / بجذبش دیده چرخ آخر چنین غافل نمیماند
بعشق او نهادم دل وزین غافل بجان بند / که میماند غمش دل در کنار و دل نمیماند

ز بیم پاشیدن بزم حریفان عاقبت واحد
بود روشن چو دایم شمع در محفل نمیماند

ز غیبت دوستان دوستی کس نظر بندد / بروی آشنائی از ره انصاف در بندد
چو مرکان از خود بر کشتکان معنی در / نمی‌بندد دکر هر کس بکین یک سر بندد

گشاد چشم مستش بار خواب ناز اگر بندد
ز روی شرم نرگس دیده چون بادام بر بندد

بان شور ملاحت گر بحرف آید عجب نبود
نمک در کنج آن لبهای شیرین چون شکر بندد

نباشد حاجت دام و کمند بهر صید دل
تواند ناله چون نغمه‌ام ره بر گذر بندد

زند تا چشم بر هم چون شرر منزل شود پیدا
براه نیستی چون شوق ما رخت سفر بندد

نیاید بر ز راحت در جهان بی‌جهت رنجی
نه بیند تا خزان نخل مرادم کی ثمر بندد

نظر از دیده گریان بار مرحمت دارم
بگشت طالع من دانه از آب گهر بندد

ببر دستی چو واحد معنی نازک بدام آرد
تواند هر که مرغ شعله را از رشته پر بندد

ز شوق جلوه‌اش سرو روان بر خویش می‌بالد
بیاد عارضش گل در زمان بر خویش می‌بالد

بدل از نازکی نقش خیالم در نمی‌آید
گهی گر فکر آن موی میان بر خویش می‌بالد

فضائی پر شد چو غنچه مشک از نکهت زلفش
شمیم گل نمیدانم چسان بر خویش می‌بالد

برنگ گل ز رفتارش چو مهر از شوق رخسارش
بخود نازد زمین و آسمان بر خویش می‌بالد

اگرچه از لبش در لب سخن چون غنچه می‌بندد
تو صنعش همچو برگ گل زبان بر خویش می‌بالد

دلم در سینه گیرد خرمی از آب پیکانش
ز تیرش چو شاخ گل نشان بر خویش می‌بالد

نمی‌گنجد خیالم در دل از شوق خیال او
چو از معنی آید روان بر خویش می‌بالد

بطرف عارضش گر حسن غنیمت در جوی
نگه چون بوی گل در گلستان بر خویش می‌بالد

دل از احوال خود در سینه صافی میتوان خندان
چمن چون تازه رو شد باغبان بر خویش می‌بالد

نباشد تاز ما از نقطه ثابت نمیباشد
چو موج از نم گرد دل آسمان بر خویش می‌بالد

بدرد رفو کار افکنده‌ام عالم درین گلشن
بهارم هم ز جنون وقت خزان بر خویش می‌بالد

چو سازد قطره را گوهر محیط از موج می‌نخسید
کند چون ذره را کامل جهان بر خویش می‌بالد

نپیچد ناله در کوه آنچنان کز ناتوانیها
درون سینه واحد فغان بر خویش می‌بالد

ز بخت تیره شبنم گرچه تیره تر گردد
خیال روی تو هر که کنم سحر گردد

خوشست مستی آن چشم مست و رنه حسود
حباب نشأ چو گل رنگ بست اگر گردد

خیال وقت تبسم لبش شود شیرین
که خال پشت لبش نقطه شکر گردد

چرا خیال تو از چشم ما خدر دارد
ز آب آینه کی زحمت عکس تر گردد

از آن خرام که نقش هوش چو طوطی شد
عجب نباشد اگر جاده نیشکر گردد

من از وسعت دیوانگی نماند جا
اگر بنخجیر بها کسی خبر گردد

خوشست از می معنی شگفتگی واحد
که گل ز رنگ می از نشا زود بر گردد

ز سرشک خون بچشم باده گلفام می‌گردد
نگه در دیده‌ام چون موج می در جام می‌گردد

ادب جویان هستی دیدن ما پس ما شد
نگه چون موج روا قد بهم آرام می‌گردد

ز مشرب بر کرا خواهی‌ام اختلاط افتد
که از وحشت غزال وحشت از آرام

حباب آسا نشستم تا مرا کام دل سرابات
گر از سر بگذرد این آب عشرت نام می‌گردد



عشق را از خویشتن شرطست آزادی بس / مپندار از رو ماندن گرفتاری نمیباشد
مرنجان یار رنجد خاطر آسوده اگر کس / که کس را هیچ آزار از کم آزاری نمیباشد
ز گرد هستی و کم دامن افشان تمکین / پریشانی بجز در فکر بسیاری نمیباشد

بهر رنگی که باشد میبرد دل از کف واحد
سر زلف ترا جز شیوه عیاری نمیباشد

ساقی سرو قد آندم که می ناب دهد / بگل شوق من از آتش طور آب دهد
گشته چون تار تن زارم از موی میان / خوش بود رخ گر این دو بهم تاب دهد
گرچه گرد سر زلف تو شوم بهمت / چشم بیدار مرا بخت اگر خواب دهد
بی طپش چون دلم از دیده نهان میگردد / رخصت جلوه بریدن چو سیماب دهد
چرخ رسم که جهان را همه ویرانه کند / در خور همت دیوانه گر اسباب دهد
خنده بر ما چه زند خاکستر گلخن داری / خواجه کی تکیه بالین تر به سنجاب دهد

مژده وصل تو واحد چه دهی بعد وداع
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهد

سرشکم گر شود رنگین چو گل گلشن نمیگردد / اگر آهم زند آتش بجان گلخن نمیگردد
بهر کادل ز چشمی گریه شیون نمیگردد / که بهر تنگ بد چون دیده روشن نمیگردد
بنای سربلندی مستحکم ز خاکساری شد / ستون سرفراز بهار رگ گردن نمیگردد
خجلت غیر گرمی بخت ریا نرا می آرد / اگر آتش نباشد آب در آهن نمیگردد

سوکی

چو گل از خار آسیبی ندارد دلبر ز پرحس / نگاه و شکار اهل مجلس دشمن نمیگردد
چو دل از چشم گریان زنده گردد حیرتی دارم / که بر لب مرده را خنده چو سیبون نمیگردد
صفا رو گرد در آینه ام از دیده آشنها / که خلوتگاه دل نورانی از روزن نمیگردد
کدار نفی آب و رنگ از قیمت نمی افتد / شکست شیشه خاطر شکست من نمیگردد
چو واحد دست باید شست از آرایش بیجا / گهر گر قطرهای اشک در دامن نمیگردد

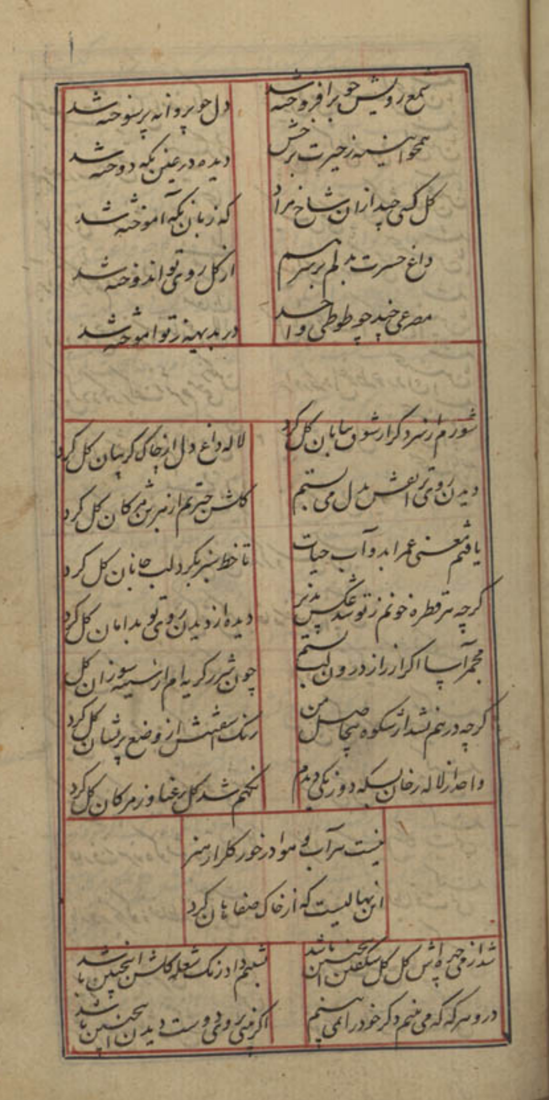
ساقیا مینای می در بزم مخموران رسید / جلوه سرکن که جان در قالب هجران رسید
شعله آسا در گرفتم سکه گرم گریه ام / از سر مژگان گذشت اشکم چو در دامان رسید
بذر هر کس سر زند خاطر پریشان میکند / سنگ و گوهر منحرا شد دل چو در دندان رسید
گرد کلفت شد خط مشکین بدور عارضش / شکرانه محنت عشاق را پایان رسید
خون خورد عاشق ز معشوقی که بی پروا فتد / دیده گریان بلبل از گل خندان رسید
در بیابان جنون مگذر ز چشم اشکبار / گر گریبان گل کند خاری کی در دامان رسید
در گلستانی که هر نرگس زبان با سنه ایست / حیرتی دارم که چون گل را لب خندان رسید
در چمن شبنم اگر آیینه دار حیرت است / نرگس هوس تشنه را چشم اشک افشان رسید
خون شی تسکه در افتادگیها کرده ام / کی نگاهم میتواند بر سر مژگان رسید
[illegible] بر افتادم رقص حیرتم / تا نگردد سبزه بر زخم [illegible] رسید
صوفی [illegible] از رده سروان میکشد / ابله از سر مغان در حلقه رندان رسید

طبع ما رانی نگارش نشاء در ساغر بود
واحد این مستی ما زان کلک مستان رسید

شوق اثر هم ناله با آهنگ بر آورد — تا عارضش از زمزمه هم زنگ بر آورد
دل سخت شد اوکشته بهر پای محبت — اشکم که آخر ز دل سنگ بر آورد
یارب چه گل از خویش درین باغچه بچیند — از روی کشادی که دل تنگ بر آورد
خندید چو گل اشک مرا هر که نظر کرد — آخر ز وفا گریه ام این رنگ بر آورد
چو یاس نخندم ثمر از اشک محبت — افسوس گل مهر و وفا سنگ بر آورد
دیدم قمری از بسکه ازین تیره درونان — آیینه دل در بغلم زنگ بر آورد

انجام نشیحا را و رنگ ندارد
واحد زکفش دل چه نیرنگ بر آورد

سروم چو مست روی بگلزار میکند — در چشم غنچه نکهت گل خوار میکند
آیینه را که تجربه ظرف حیرتست — چشم سیاه مست تو سرشار میکند
در شوخی نگاه تو بی انتهای دل — دل را نگاه گرم خبردار میکند
آب ار روی ما زند اشک چو شبنم — ما را ز خواب جهل که بیدار میکند
تا سایه نگاه کی نقبه ز رنگ آب — آیینه را خرام تو سیار میکند
زنجیر گرد دشمن ... — زلف تو سر گرانکه گرفتار میکند
واحد نگیرش اهل محبت چو کافرست — گر منع نگاه تو انکار میکند



شمع رویش چو برافروخته شد — دل چو پروانه پرسوخته شد
محو آیینه حیرت رخش — دیده در عین نگه دوخته شد
گل کسی چید از آن شاخ مراد — که زبان نگه آموخته شد
داغ حسرت به دلم بر سر هم — از گل روی تو اندوخته شد
مصرعی خند چو طوطی واحد — در بدیهه ز تو آموخته شد

شورم از بسکه گذار شوق بیابان گل کرد — لاله داغ دل از چاک گریبان گل کرد
دیدن روی تر عکس دل می بستم — گلشن حیرتم از نبرد مژگان گل کرد
یا فهم معنی عمر ابد و آب حیات — تا خط سبز بگرد لب جانان گل کرد
گرچه هر قطره خونم ز تو شد عکس پذیر — دیده از دیدن روی تو بدامان گل کرد
مجمر آسا اگر از راز درون لب بستم — چون شرر گریه ام از سینه سوزان گل کرد
گرچه در بزم نشد از شکوه سجاس من — رنگ سعیش از وضع پریشان گل کرد
واحد از لاله رخان بسکه دو رنگی دیدم — انجم شد گل رعنا و ز مژگان گل کرد

نیست سرآب رخ مو در خور گلزار هنر
این نهالیست که از خاک صفاهان گل کرد

شد ز می چهره اش چو گل شکفته این باشد — شبنم از رنگ شعله گلشن این چنین باشد
در و سرگه که می بینم دگر خود را نمی بینم — اگر می روی دوست دیدن این چنین باشد

اگر همصحبت آیینه دل را مصفا کن | عزیز من دمی با ما نشستن احسن باشد
بهر صورت جهان مختلف آیینه میگردد | مبین عیب کسی را حسن دیدن احسن باشد
خمار از نی ندارد نشا ورد مدعا اینجا | بکیش می پرستان می کشیدن احسن باشد
برآید تا کرم دست دل از صورت آرایی | رسیدن با سعادت کوی رفتن احسن باشد
دلم در خون خود از دوستان چون لاله مغلطد | گل باغ محبت اشکفتن احسن باشد
عرق گردد گهر بر کف ز شرم معنی رنگین | مرا در بحر دل غوطه خوردن احسن باشد
شود از نامه بنوشته ام احوال دل روشن | ۲ بجانان عرض حال خود نمودن احسن باشد
بود جان کندنی بر فوت مطلب بی تمیزان را | ز خواهش دیده پوشیدن بمردن احسن باشد

ندارد بی سخن واحد اگر دستی من شنو
غزل گفتن گهر با خامه سفتن احسن باشد

جز بخت من که رو بفراغت نمیکند | از دولت تو کیست که عشرت نمیکند
کین را بدل بمهر محبت کند نه زور | چون بر روی گرم شعله سرایت نمیکند
یکنوع بنگرد بد و نیک خود بی شد | آتش بنخل طور مروت نمی کند
عارف ز هرزه گو نشود تیره روزگار | بحر از هجوم سیل شکایت نمی کند
بارد ز ابر کوه نغلطد ز جای خویش | باد غرور رخنه بطاقت نمی کند
پروا نمیکند ز مربی نهاد کج | در دست غیر تیغ حمایت نمی کند
شیرین بدید تا شود آن گشت در لباس | شور نمک اثر بملاحت نمی کند

ناکس پس از حدیث بزرگان نمیشود | دریا بکوزه رفع نجاست نمی کند
شمشیر چوب تیغ بگوهر نمیشود | نقل سخن بیان فصاحت نمی کند
گر قطره سر بر افرازد از این حسود | نازش کسی بجنس ولایت نمیکند
بد در حصار پرتو آزادگان زید | خار از جوار گل چه فراغت نمی کند
مشکل چو داغ لاله بدل کهکوی عشق | در نافه مشک دوخته شهرت نمی کند
برگ گلیست مشت بهشت از ریاض عشق | عاشق مدام بهر چه بهجت نمی کند
در دیده صورت گل رعناست هر دو کون | محو بهار سیل بصورت نمی کند
آنرا که سود هر دو جهان هست خاطرست | بهر چه عمر صرف محبت نمی کند
دل را از روی گرم محبت سرشته اند | سر گرچو شعله خو بعداوت نمی کند
بیگانه زاد سلسله آدمیت است | وحشت اگر کسی بمحبت نمی کند
آزاده گه در سر کوی تو راه یافت | ۲ خود را رهین منت جنت نمی کند

در بحر غم که موج کشد رخت بر کنار
واحد کسی بغیر تو جرات نمی کند

صاحبدلی که غمین از فسرده دوران شود | برزخ دریا بگردد در رنگ اگر طوفان شود
زخم از خون جگر آسان نمی آید برون | آب گردد آتش دل تا گل مرکان شود
چون نیازد سر بکوی دائم فلک زو هر ... | لخت گرد دیده ام در دیده اش مرجان شود
چون نکشد جان سر دار حسرت التقا | چشمه حیوان شود در ره کی بیابان شود



خاطر غم را گل نماید داغهای سینه‌ام
گر ببویم آن لب سحرآفرین خندان شود

حب دنیا با غم دین عشقبازی با هوس
گرده سرگردان او واحد که سرگردان

صفا در چهره حسن از دل بیتاب معلطد
نظر ز جوشش در آینه از سیماب معلطد

نظر بحیدم از بس بر خش در دیده گریان
نکه در موج اشکم چون که در آب معلطد

مدام از خون دل چون گل بر ویم رنگ میگردد
تو پنداری که در ساغر شراب ناب معلطد

گذر ساز دبیا دش گر دل اضطراب من
بروی صفحه آیینه چون سیماب معلطد

کند گل خار خار از چشم از روش خاکستر
نگاهم چون نکه در بستر سنجاب معلطد

کسی تا ریکی از ور سینه تحتی چه میداند
که شب از بستر سنجاب در مهتاب معلطد

باشک از دیده شوید گر غبار حیرتی را
نظر بر هر چه افتد چون که در آب معلطد

چو گوهر قیمت که دخو بی را چه میداند
کسی کز مخمل آسودگی در خواب معلطد

ز بس از دوستدار انزاتری در کام دیدم
نظر گر بر هم اندازند چون سیلاب معلطد

ز طور خود ندارد در جهان یک کس خبر واحد
چه داند خفته غفلت که چون در خواب معلطد

عندلیبان را نظر در گلستان کم میشود
در بهاران قدر گل از بلبلان کم میشود

حسن را از کشش عاشق زبانها میرسد
خط چو بر بنجورد معنی در میان کم میشود

خشم اگر بی عیب باشد از صفای باده است
دیده را چون دود میگیرد جهان کم میشود

درمیان نیک و بد فرقی نمی بینم چرا
بد بر نیکان و نیکی با بدان کم میشود

از حدیث شست و آن از اد طبعان را که
گرد اگر خیزد ز جا کی آسمان کم میشود

رخنه آزادی از جور زمان پیدا شود
از نظر وقتی که راه کهکشان کم

واحد از بهار روی دارد خطر کاغذ نیا
خون چشم مانده گرد کاروان کم

حاصلت از می اگر اینکونه کلفت میشود
شمع در دست تو از آیینه روشن میشود

گر چنین خواهد که بر گرد سرت گردد مدام
دل بپاس از فردن مرانک فلاخن میشود

صحبت روشندلان منجید از دل جهل
آب حیوان هر که خورد از مرگ ایمن میشود

باید از خود در قش و در طبعها ثابت شدن
جستن دلها کی از پنجی و بیدن میشود

حاصل عمرم در آید تا تخم نقصان
در کنارم دانهای اشک خرمن میشود

حیرتی داری که آتش بر زره چون سر میکشد
شعله بحر ست در آخر که گلشن میشود

چشم شوخ او دل از دستم ربوده زیرا برد
در کنار [illegible] دایم جانب پیران میشود

یاد راحت چون کنم واحد غمی از دل رهد
دشمنی تا دوست گردد دوست دشمن میشود

طریق عشق تحسین عمل تا کم شد
ز روی دوست وصال بهشت فا کم شد

چو دوست درد دل صاف من نشنید دستم
که پیاده لوحیم آینه کمالم شد

شدم چو نکهت گل چون نشستن دل
کنون که صاف محبت می سالم شد



بغیر شغل محبت درین سرای دورنگ / بهر چه دست زدم عبث ملالم شد
برنگ سیل در آیینه تحیر جبر / غبار سعی برخ گرد انفعالم شد
چو عندلیب که از بوی گل رسد بچمن / غبار خط تو خضر ره وصالم شد
شدم ز هوش چو رخسار او ز رم آمد / تو با خبر شدی ای دل که چه حالم شد
تبسمست چو ابم ز روی لطف جرا / لب چو برگ گل اشفته از سوالم شد
کنون بخنده خاموشیم توانی برد / که ترجمان نگاهم زبان لالم شد
بگوی دوست که نه خرج ذره ایست از او / جدائی از دو جهان خضر اتصالم شد
بیمن قدر ز حلال و حرام دانستم / که خون کینه در آیین دل حلالم شد
ز جوش فکر رسد مستیم بمینای عشق / زلال باده معنی چو در سفالم شد
چو سر بجیب تفکر کشم بهار امنست / که نقشبند چمن پرده خیالم شد
[illegible] صید کهم میرسد بوادی قدس / که خیل معنی وحشی اثر غزالم شد

بدام عشق من آمد ز بسملم واحد / که تیغ قطع تعلق ز خویش بالم شد

شور عشق از طبع ما رسمی چون پیدا شد / باده تا جوشی نزد از غوره صهبا نشد
لعل را خون در رگ و در در اصفای گل نشد / گوهر مقصود من از بحر و کان پیدا نشد
بهر حسرت شوخی عشق غبار از دیده برد / چشم یعقوب از نسیم پیرهن بینا نشد
نه فلک را گریه من غیر یک داغ کرد / حاصلی از قطره ام جز شورش دریا نشد

خاک راه کیستی واحد که من چون گردباد / سخت سرگردانم و راهی اگر گردم پیدا نشد

سوز غم چون داغ اگر بر جا و قارم / گریه گر بیکران سر در کنارم میدهد
ضبط اشک و ناله جانکاه سر که میکنم / در میان آب و آتش غم قرارم میدهد
از نسیم موی رنگ شیر می‌آید برون / زور کار سنگ اگر زینان فشارم میدهد
میتوانم دست دل از دامن دیدن زدن / گر قبول عشق طبع خاکسارم میدهد
میبرم الهی بگوی بی نشانی عاقبت / بر در دلها اگر چون ناله بارم میدهد
کی وفا با وعده سازد شوخ بازیگوش من / یاد دوش آید گر انتظارم میدهد
تا نگردم از پیسه تحی چو خالش پایدار / سر به بیتابی چو زلف تابدارم میدهد
میگذارد بر لبم لب میکشد تیغم بسر / میرود با بار خود یاد گذارم میدهد

واحد اکنون انتظار خط زخالش میکشم / حاصل این تخم خزان وقت بهارم

طرب گزین می حسرت پس از رسائی کشید / که صبح خمار آنکه شب شراب کشید
ببنیه بحر الف می کشد ز گرز تک موج / از آن نفس کسی با سبب دل حباب کشید
زحسن باخته بوی وفا نمی آید / نمیتوان گل کاغذ گلاب کشید
که تاب دیدن آن روی نازنین دارد / گرفتم آنکه ز عارض چو گل نقاب کشید
بنای غم زخنه خوش بود اگر شکست آید / خوش آنکه دست ز تعمیر این خراب کشید

زخط سلسلهٔ حسن تا شکست افتاد
مرا بخانهٔ زنجیر پیچ و تاب کشید

زخویش دور بحسرت نشسته‌ام شبها
تو با مگس ز سر من اگرچه جواب کشید

از او چو سایه تیمم بمنت نتوان دید
که تیغ بر سر من او بآفتاب کشید

بچهره آتش نکر اعجاز حسن او واحد
که لعل میوش او شعله را بآب کشید

عشق کاریست که سرگرم هوس شنوا کرد
شعلهٔ مرغیست کی او را قفس شنوا کرد

در جفای تو صبور زدم دل و دیده نهان
شکوه دوست بهر باکس و کس شنوا کرد

از هوا نفس هوا دوست بمیکرد دلا
این سگ هرزه مرس را بمگس هوا کرد

هر طرف روی کنند آینه دارم بر خش
شعله‌ام شعله مرا روی به پس هوا کرد

دام بند و بر نصیبید دل ما بار مگش
که ازین شیشه بجز صید مگس شنوا کرد

ثمری هیچ تجلی ببر آرد واحد
دیده حس تو پس ز خاصیت حس شنوا کرد

طریق خود پسندان با جنون آشنا باشد
بشهر عشق عقل عالم آزار و رسوا باشد

در آیین محبت بیش دو وی کرد و بی نمود
تو با او باش تا او با تو باشد هر کجا باشد

می معنی بیشتر کشتی آسیا ن بی افتد
سکندر طالب سرچشمهٔ آب بقا باشد

وصال بکر معنی بار زر و زیور نمیباشد
سخن گر رو نماید جوهر جانها نما باشد

سخنور گرچه در موج کدا افتد بهر مصرع
بجای جان نشیند گر سخن بر مدعا باشد

خوش آن ساعت که با او شکوهٔ دل سر کنم واحد
که بر جان من و دل ناز او فرمانروا باشد

عاشق رهش سر از ایام ندارد
صبح دل روشن گهران شام ندارد

هر دل برسد از عشق بانجام رسیدن
طوبای محبت ثمر خام ندارد

مشکل نجر از دوست درین نقش خیالات
هر شیوه که از وی نبود نام ندارد

تسکین چه پذیرم ز پریشانی خاطر
گر جنبش دل کلبهٔ آرام ندارد

از خط تو بر گشته در اطوار جهانیم
این معنی پیچیده خط جام ندارد

فارغ بود از نقش کج و روسیاهی
خوش شوق عقیقی که غم نام ندارد

از نامهٔ عاشق شود انسان بدر آورد
این نیز ز سنگین جگر از کام ندارد

رفت آب خم در طلب یار کریمان
گر جان طلبی ابهمه ابرام ندارد

رو غم کشید از دست ستم ازلی زمی
چشمی کن نگه تیغ چو با دام ندارد

ترسم که شود صید نظر تشنه دلان
آهو خبری از که دام ندارد

در دیده غیر از چه کسی جلوه چو خورشید
زور نظر عارض گلفام ندارد

رعنایی قد تو شد از ناله واحد
چون سرو که بی فاخته اندام ندارد

غم دوران غبار خاطر آزادگان گردد
اگر گرد از بلندی سد راه آسمان گردد

هزاران را زمردم در بروی خویش می‌بندی
زبان بسته در هر جا که باشی پاسبان گردد



چه نیشها که بر گردن ز نخجیر جنون دارم — بهر جانب که رو آرم چو موج از پی روان گردم
نه عقیم تب که در دل اشک گلگون را عجب نبود — نهال ناله ام در سینه شاخ ارغوان گردد
نمیگردد برابر جور عالم با غم هجران — فلک با مهربان گر شد چه شد نامهربان گردد
بحکم ناز سر جور و وفائی در عقب دارد — تغافلهای او یارب نصیب دوستان گردد
فلک از دیده ام چون گل برنگ خون آرد — چو هر جا گر رگ ابکم سخن استخوان گردد

سخنور این افزون ز گفتن میشود واحد
هویدا چو بر تیغ زبانها در بیان گردد

فوج خط چو صف بنا گوش میزند — مژگان برگشت بصف هوش میزند
گل گل شود شکفته ز رخش چو ز تاب می — گلها ز حیرتم ز رنگه جوش میزند
دلجو تر ز طره سنبل بطرف گل — چون طره ات شکن بر دوش میزند
سنبل ز شرم در بغل گل نهان شود — زین خط که تکیه بر رخ گلپوش میزند
آن لاله غنچه خسته ز خاکم که بعد مرگ — خون دلم بمهر رخت جوش میزند
آید صدای شکر غمت از حریم دل — خندا که حلقه لب بدر گوش میزند

واحد کسی بسوز تو باشد که دمبدم
پروانه وار شعله در آغوش میزند

گر را فتد طلب از جود کرم می افتد — حسن سلک گهر از رشته بهم می افتد
با تو ام از ره معنی بصورت دورم — همچو حرفی که بمصرع ز قلم می افتد

سالک میل نمارد خطر از کم شدگی — راه پر شوق بصحرای عدم می افتد
نیست ممکن که بدل از صورت بد نرگس — کجی سایه ز شاخیست که خم می افتد
درجهان زنده بمعنی غم صورت نکشد — کم بگردد سخنی کز ز رقم می افتد
مغنی وحشی از اندیشه گزند میبان — این غزالیست که در دام حرم می افتد
نمیدارم دگر این دست ز دامن هرگز — من و دل اداره اگر باز بهم می افتد
دل و زنگ و جگر تیار ز تاب عشقت — صف حیات بهم افتد چو علم می افتد

واحد از مهر تو ناصح که به از تجربه است
هر که افتاده و برخاسته کم می افتد

کجا شاهی چو عشق از دود افلاک بر خیزد — به از افتادگی گوهری از خاک بر خیزد
دلیش سنگی خاطر همین بس عندلیبان را — که از خاک چمن گل هم گریبان چاک بر خیزد
عداوت پیشه را صاحب خرد دیوانه میداند — نشیند کینه چون در سینه ادراک بر خیزد
تا جمعیت خاطر بخت خوشه چین کردی — چو برق حرص از این توده خاشاک بر خیزد
نشیند در ته خاکستر غم اخگر دلها — ز بزم می اگر آن شعله بیباک بر خیزد
تمیز نیک و بد اهل جهان را در جدل دادی — تهی شی میشود گیتی اگر ادراک بر خیزد
ثمر بخش آر دو الفت تا خس در آخر — نشیند شعله گر با چوب نمناک بر خیزد

ز استغنا قناعت بر زبانها داد واحد هم
چو آن مفلس که گنجی یابد و از خاک بر خیزد



کجا در درد دلم معلوم آن مه پاره میگردد   لب با شکوه آید در خرش نظاره میگردد
ز حد کودکی طفل طبیعت بر نمی آید   اگر آغوش دل از بهر او گهواره میگردد
محبت پیشه را در ماندگی افسرده میسازد   بدرد عاشقی بیچاره کیها چاره میگردد
زند نقش مراد کعبتین من درین ششدر   نصیبه غم با بدیم کرد دیدها شماره میگردد
گل راحت کسی از خال خود در دیر میچیند   که رنج غیر بهر جرم او کفاره میگردد
بهر جا میرود ظالم برنگ تیر جا باز زد   شر آرد سپا اگر از خود رود آواره میگردد

چو واحد از جنون یارا نهند بیرون خطر دارد
با حاصل رشته موج از کشیدن پاره میگردد

گرچه بی عمرش دل نعمی راه میبرد   میچکش راه بر منزل آن ماه میبرد
چه فرو رفته از غم بخود ای کاسه تهی   بحر شو بحر که گوهر کسی از چاه میبرد
شد بصید موسم عمر درین وحشتگاه   همت فرعی که از رشته کوتاه میبرد
درد دل از کار رو فامیح پشیمانی منت   کس بدندان لب افسوس به بیهده میبرد
نازرا خط با سیر نی ارادت دادیم   دل ز رو از کف ما دلشدگان باه میبرد
سر نفس گشت فروغ صکه عشق تو حج   کس بدر راهی از این لجه جا بگاه میبرد
شکر بسته که حیات ابدی قسمت ماست   ره بشر چشمه شیر تو بدخواه میبرد

واحد از عشق فقیهی که نوشش نشست
بهره در هر دو جهان از دل آگاه میبرد

گرچه منع مردم آزاری بعالم داده ایم   تخته دانی با صفای سینه مرهم داده ایم
شمع را روشن نمی سازند هرگز از دو سر   طبع دشمن سوز و بخت تیره با هم داده ایم
عقده چون جبل را هموار میسازد بخود   از ره بیغیرتی گنجی بغنم داده اند
گشت هم پروانه خفقان مردمی در این زمان   مرغ الفت را ز اشک آرزو ورم داده ایم
تا ز دستم اختیار دیده و دل برده اند   دیده و دل اختیار خود بدستم داده اند
حسرتی امی کشد مردم که چون او رشوه   در خور جنس بعاشق آرزو و کم داده اند

عالمی را داد گر واحد با قبال جنون
از دل روشن من هم خاتم جم داده ایم

گر دل از وصل تو خرسند بگوهر شد   در کف سعی مرا آبله گوهر می شد
گر نه مردم غم عشقم بجهانی میبرد   دو جهانم بنظر رز و دیگر می شد
اب تبعت بنم اشک بدل میکردم   بتو گر گفتن احوال میسر می شد
بتو حرفی رقم از سوز درون میکردم   در کفم نامه اگر بال سمندر می شد
آه بیچاره حمله اثر میکردم   کیفیش گر بتو آئینه برابر می شد
وصف گفتار تو هر که رقم میکردم   طوطی آسا بکفم خامه سخنور می شد
بود برگشته سر نقش همت خضر رهی   گر ترا شوق درین بادیه رهبر می شد

داشت واحد چو خضر ره بسر آب حیات
لبش از چشمه تیغ تو اگر تر می شد

کم مدان بخشش ارباب سداد ... هر که از طاق دل افتاد افتاد
در دل بسته نماند مرکز ... از کلیدی که شد ابروی گشاد
بهر یاران ز غبار دل تنگ ... میکنم علتی از تو بنیاد
پیش مژگان تو چون اشک چکید ... جوهر از رشک ز تیغ فولاد
چشمش از ناله ما با خبر است ... نگه عجز ندارد فریاد
سایه بال همای پایم ... بر سر خویش ز چوب استاد
بردی از ره بسکه خوبان را ... داد از دست تو واحد صد داد

گرچه جورت بمن خسته بسی می آید ... بر ندارم ز تو دل تا نفسی می آید
طاقت آنست که نظاره کنی آن گل را ... سوختن نیز در آتش ز خسی می آید
نطپید سبک جان مرغ دلت در دام ... ناله میشنوی گر قفسی می آید
دارمش در بر از آن همچو جگرگوشه عزیز ... گر ز دل سوخته ام بوی کسی می آید
محمل کعبه دریابد یه گر پس جستنش ... ناله زار دل از هر جرسی می آید
خاکساریست بلندی نظر مردان را ... ورنه پرواز بلند از مگسی می آید
فیض وحدت از ازل گر کند از لطف ... کرمی همچو تجلی ز خسی می آید
نکنی میل متاعی که از آن کو واحد ... چهره آغشته بخون از موسی می [illegible]

گره شدها را ز هم عقده افلاک پیدا شد ... غبار خاطرم شد جمع مشت خاک پیدا شد
کشید از رخ نقاب آن گل تماشا و وجود ما ... خیال خویشتن چون کرد عشق بی باک پیدا شد
بفکر خویش افتاد از بهر وجود آرای ... گره زد طره مشکین دل غمناک پیدا شد
اگرچه سینه اش بی بار از عجز هستان فان ... برحم آمد دلش تا دیده نمناک پیدا شد
فروزد شمع دل در سینه تا عاشق گه هستی ... ز جوش عشق در خود شعله ادراک پیدا شد
اگر بخطر کریم با یتی یکن عصیم ... برنگی هر زمان گشتن از آن بیباک پیدا شد
شکار افکن نمیدانم ز خون ما چه میخواهد ... دلی در سینه شست تا فتراک پیدا شد
تمنایی که چون موسی جهان شد مست از آن شوقش ... بمستان تو در طور چمن از تاک پیدا شد
خیال غیر دل را در کمند اضطراب آرد ... ز راه سیل در دریا خس و خاشاک پیدا شد
همش از کسوت هستی طلب میکرد دعوی ... چو صبح از گرد ره واحد گریبان چاک پیدا شد

که نظاره اتم ز من خبان تب تاب می آرد ... که گر خار آسود دل در [illegible] مهتاب میبارد
هوای وصل جانان داشتم در سر ندانستم ... که این آتش چو شمعم اندک اندک آب میبارد
گلش را بسکه شادابی فزود از گریه عاشق ... نگه را از طراوت عارضش سیلاب میبارد
بهجران جنس سبزلان حکم کمان دارد ... که یاد عارضش نظاره را مهتاب میبارد
درین گلشن ندارد حاصلی جز برگ نومیدی ... نگه را همچو نرگس بر سرم که صرف خواب میبارد
سفر از طینت مخمور شد بی یار نیداد ... که غربت بر تو خورشید را مهتاب میبارد



اگر کریم بروز خویش از سرکشی واحد
قند سر جا ز اشکم قطره گرداب زد

گر نه پیدا در دود خانهٔ دل از پیدا / دو چشمی منت بنائی که رو دارد پیدا
عارف آسوده نشد از سحر سخن حسود / اخگر لعل شد شعله و ز اشکی باد
حرج اگر الحیف امنک شکستم بخند / شیشه من ز دل سنگ برآرد فریاد
کی خورد طره عمرش گره ز باد خزان / گر شود بندهٔ آن قد دلارا شمشاد
دو شم این بخیه خوش آمد که گدائی مشکفت / خون جوز و نان مخور از سفرهٔ این سفله نهاد

نیست در عرصهٔ گیتی بجز از تنهائی
واحد آن یار موافق که کند دل را شاد

کسی که لب بغیبت آشنا نباله کند / قضا بغمزهٔ تیغ تو آتش حواله کند
ز رشک سوده رود در نو زمی ما بستم / بدور خط نگهش زهر در پیاله کند
شور نقش را کنده دل بمکتب عشق / که تخته پا ز نظر شرح این رساله کند
شکفته شو که بهار حیات حیف آن است / که کس ز شیشهٔ می عیش در پیاله کند

چمن بواحد و بیخود کنش ز هر دو جهان
که چشم مست تو کاری می دو ساله کند

گل کاغذ که از رخت آتش شعله خو چکید / اشکم شود گلاب ز حسرت او چکید
هر گه که خوی ز روی تر آورم بیاد / جوشد امید و حسرتم از آرزو چکید

باروی

باروی گرم چون ضمیرم گذر کنی / خورشید چون عرق ز مسامم فرو چکید
دارم دلی که رام شکفتن نمیشود / شبنم اگر ز چشمهٔ حیوان برو چکید
مستم ز باده که چو خورشید گل کند / یک قطره آتش اگر از گلوی سبو چکید
در حکم دیده با صدف بی گهر یکیست / از دیده که در غم تان آبرو چکید

واحد شده ست پست ره تو همچو خاک
تا قطره ز ابر عطایت برو چکید

کی غبار مرده وعده ز جا برخیزد / گرد هستی گر ازین کهنه بنا برخیزد
تا بهر ذره کند مهر رخت جلوه ناز / عضو عضوم چو گل از خاک جدا برخیزد
اگر آشوب خیال تو نشیند در دل / چون صدا کوه غم از سینهٔ ما برخیزد
پیش اران سرکوی ترا پایان منت / قبله تا هست بجا قبله نما برخیزد
بهوای گل رویت که بهشت نظر ست / این همه نقش دلارا ز فنا برخیزد
نوبهاران که دمد خون شهید آن گل / لاله داغیست که از سینهٔ ما برخیزد
طعنه بر خضر و مسیحا زند از بیدردی / کشتهٔ تیغ تو چون روز جزا برخیزد
مرغ دل در شکن دام بلا مانده مگر / بهوا داریش از زلف دو تا برخیزد
گر نه روشنگر آئینه جمال تو بود / ظلمت زنگ کی از آینه ها برخیزد

داشت واحد بدل این شوق که از محو عشق
بر بست همچو صبا از همه جا برخیزد

کسی بکوی تو راه گذر نمیگیرد — که سینه تیر بلا را سپر نمیگیرد
دلم بیاد صنوبر چو گل نمیخندد — نهال تیغ ترا تا ببر نمیگیرد
ببال موج رود تا بساحل امید — عنان کشتی ما را خطر نمیگیرد
نهاد دل بره دوست تا بسر تسلیم — ز خیر فارغ و از شر خبر نمیگیرد
ز زنگ آینه دل چه باک بیباری — میان ما و تو الفت چو در نمیگیرد
بحر عشق قدم نه که از جگر داری — نهال موج ثمر جز گهر نمیگیرد
ز شمع آه چه خواهد بجنب تیره رسید — که شب فروغ ز نور سحر نمیگیرد

گهر ز معنی رنگین نثار می سازد
فلک که خامه واحد بزر نمیگیرد

گر نخود بینگری این دل ما جا دارد — آب آینه خطر پیش دریا دارد
حسن لیلی که جهانی بغمش مجنون شد — در سیه خانه داغ دل ما جا دارد
عیب مجنون همه در پرده وحشت شد — ای خوش آنکس که بکف دامن صحرا دارد
کی نگاهی بنظر حسن تو در می آرد — عضو عضو تو چو گلدسته تماشا دارد
دیدن از ناز و ندیدن ز تغافل بنیاز — هرچه دارد نگه شوخ تو با ما دارد
بهر من از چه بود تیغ ز سر آلوده — زهر چشم تو که اعجاز مسیحا دارد
مژه اش وقت غضب دوزد دست حسرت کن — تیغ از قتل بد و بنگ چه پروا دارد
واحد از زخم حوادث نزند چین تحسین — موج اگر تیغ کشد بحر چه پروا دارد

گر از صاحب دردی جدا زد — بکندم از دم آب آسیا زد
چو تیغ آه آب از اشک گیرد — توان مردانه بر قلب هوا زد
شد چون آتش اندر زهد زاهد — دم سردی که از زهد ریا زد
لب و کنج لبی چون خنده گل — بزخم دل نمکها یارب چرا زد
مرا کرد از جنون چشم تو هشیار — که راه آشنا را آشنا زد
دل از محبت واحد هدف شد — خدنگ یار او بر سر کجا زد

کی سر آزاده ام مفتون افسر میشود — من که می بندم گره بر باد گوهر میشود
میشوم چون غنچه هر که در پس زانوی فکر — عالمی چون بوی گل از من مسخر میشود
از خیال کنج آن لب چون شوم شکرفشان — خنده لیت خامه چون طوطی سخنور میشود
گرمی فکر آتشست و موج معنی سلسبیل — کلک تر پرورگاه ماهی که سمندر میشود
با نسیم آب حیوان شبنم معنی نکهت — خضر گردد هر که ازین چشمه لب تر میشود
دل درون سینه از شعر آید بوجد — بیخودی را تا بمعراج فنا پر میشود
مرده دل کی میتواند گشت معنی آفرین — از دم معجز مسیحا نخته او میشود
پاکدای ملک معنی کن جهان آزاده است — کی سکندر از ره حشمت برو بر میشود
باد رنگین معنی رنگین نگردد در نظر — رنگ گل که محو نکهت روح پرور میشود
تا کجا اندیشه ره یابد بمعراج کمال — شان معنی از رفعت پایه برتر میشود

تا بفکر نکته سنجی در بهشت افتاده‌ام
سر مپیچ از خدمت پیرکان خیال
پادشاهان دانشا زانجم کم نشین

هر چه میخواهیم در معنی میسر میشود
چاکر این قوم در معنی سکندر میشود
در حقیقت نکته دانی سکه بر زر میشود

واحدا کف جاده مصرع مده کین راه راست
عاقبت تا منزل مقصود رهبر میشود

کسی که از رخ خوب تو دیده‌ور باشد
همیشه لازم افتادگی بزرگیهاست
چنان خوش است که امیرش دو دل باهم
ز سنگ دل شکنی خرج بر نمی‌آید
همیشه کامروای بخت روسیاهست
ز حرف راست شمشیر زبان بگردد
حباب اگرچه ز آب حیات برخیزد

نظر درست که او صاحب بصر باشد
مدام جای گهر بر سر پریرز باشد
باتفاق مع ازین شر باشکر باشد
درین زمانه کسی ایستاده شیشه گر باشد
که راه سیم بهار رشته در گهر باشد
ز روی سخت تو آیینه در خطر باشد
گمان مدار که یک لحظه بیشتر باشد

چرا چو شمع کشد منت از کسی واعظ
بخویش قطره خونی چو راهبر باشد

گزینه لطف سخن از عالم بالا باشد
حلقه در گوش فلک فاخته از طوق سخن
نخورد درد دو جهان زنخودای نخل اد

هر چه حرفی که بلند است دلارا باشد
سرو آزاد اگر شل تو رعنا باشد
هر که با سر دو جهان از تو یکتا باشد

خامه گردد سخن بر سر مو در بزم
گرچه از دیده شدم لیک بمعنی واحد

تا مرا با سر زلفی سر سودا باشد
با تو هم بزم نشینیم نسختیم تا باشد

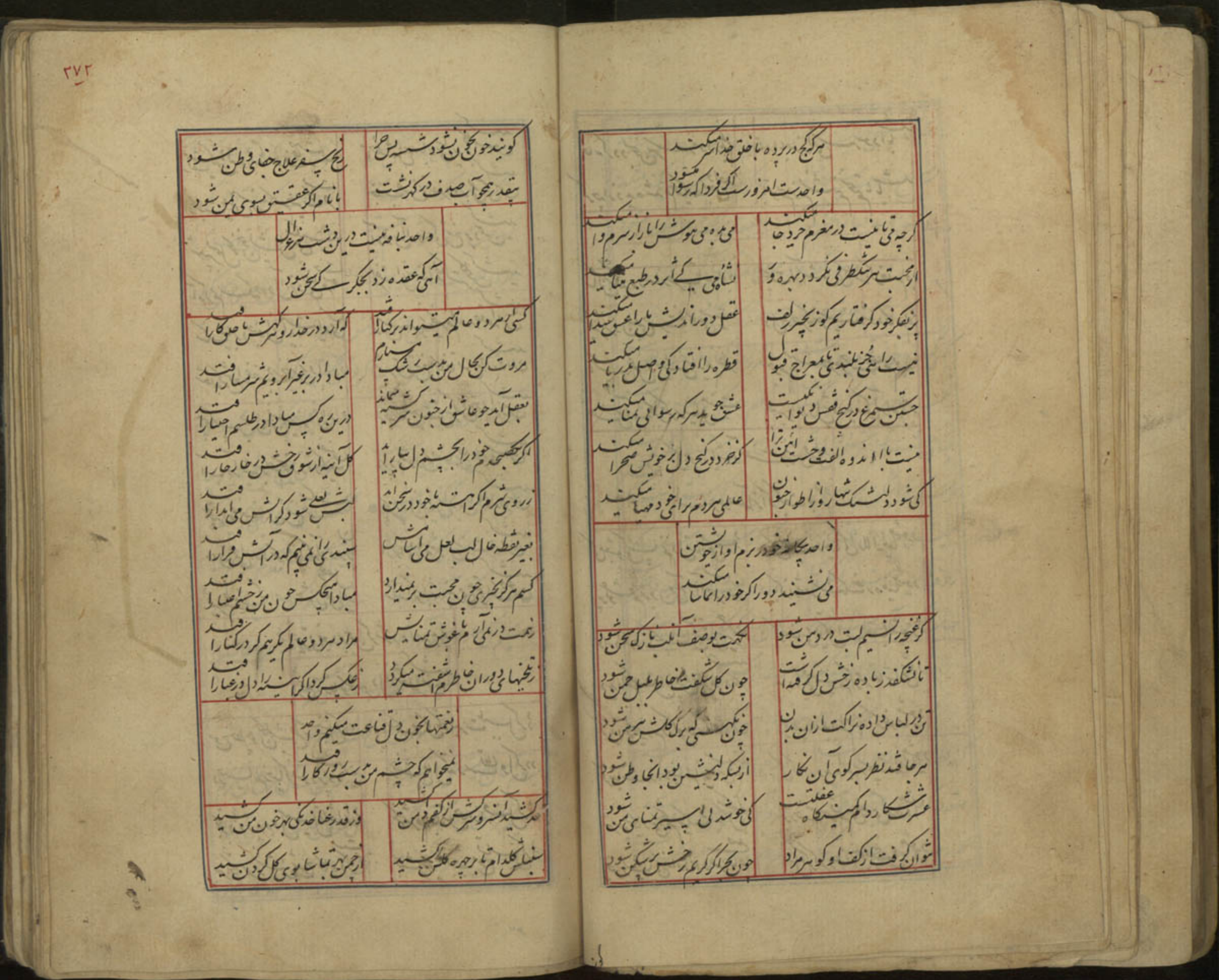
ساکن میکده را ساز طرب تام بود
غیر افزون طلبی حسرت ناکامی نیست
ما بحسن عمل خویش نداریم نظر
نقش بر آب بجز فکر پریشانی نیست

پخت از آتش می کاسه اگر خام بود
دل بهر چیز که خرسند شود کام بود
جرم ما منتظر رحمت عام بود
صبر را در دل شوریده کی آرام بود

کی چو دریا شود آشفته ز مستی واحد
ساغر حوصله آن را که بکف جام بود

کی بمعشوق پیامم دل تسلامی شود
پرتو شمع روان می‌آورد آخر رخ آتش
دارد امروز را چنان کیفیتی سیر چمن
دیده‌ام گستاخ بین و شرم او حیرت کشید
گر با و بر میخورم در کوچه تنگ خیال
گر نباشد در خیالم ابروی پیوسته
هر چه میکاری ز تخم نیک و بد گل میکند
خیر بر شانی ندارد خود سر بیجا صلی

گل طلب را دیده کی از لاله پیدا میشود
بگذار شعله سنگ خاره مینا میشود
گر صفای تو گل آب صهبا میشود
سرد و می بینم اگر همراه تماشا میشود
میطپد در بر دلم خندید اگه غوغا میشود
کی نگه در دیده‌ام پیوسته ایشان میشود
بر رخت هر قسم می‌بندی گره وا میشود
سیل اگر گرد عنان خویش دریا میشود



هر که کج در پرده با خلق خدا میکند
واحد ست امروز رسوا گر که فردا رسوا مشود

گرچه بی منت در مغرم خرید جا میکند — می برد می هوش را از سرم وا میکند
از محبت سر شکر طرفی نگردد دهر و — نشاه‌ای کی اثر در طبع مینا میکند
پر نگر خود گرفتاریم کو زنجیر زلف — عقل دور اندیش ما را عشق سودا میکند
نیست راه بی‌خبر بلندی تا معراج قبول — قطره را افتادگی وصل دریا میکند
جستن سیمرغ در کنج قفس دیوانگیست — عشق چون بید سرکه رسوائی تمنا میکند
منت با اندوه الفت وحشت آیین ترا — گر نخر دو در کنج دل بر خویش صحرا میکند
کی شود دلتنگ شهار او از اطوار جنون — عالمی سر دیم برای خود مهیا میکند

واحد بیگانه خود در بزم او از خویشتن
می نشیند دور اگر خود را تماشا میکند

گر غنچه را نسیم لبت در دهن شود — غیرت بوصف آن لب نازک سخن شود
ناشکفد ز باده رخش دل گرفته است — چون گل شکفته خاطر بلبل چمن شود
تن در لباس داده نزاکت از آن بدن — خون نگه کسی که برگ گلش پیرهن شود
هر جا فتد نظر به سر کوی آن نگار — از بسکه دلنشین بود آنجا وطن شود
عشرت شکار دام کمینگاه غفلت است — کی خوشدلی اسیر تمنای من شود
شو آن گرفت از کفا و کو سر مراد — چون بحر اگر کرم ز رخش پر شکن شود

گویند خون نگین نشود شسته پس چرا — رنج سفر علاج جفای وطن شود
بیقدر همچو آب صدف در گهر نشست — با نام اگر عقیق سوی یمن شود

واحد بنافه منت در پی دشت غزال
آهی که عقده زد بجگر کی سخن شود

کسی را سر دو عالم نیست و اندر کنار آید — که آرد در خدا رو کنش با خلق کار را
مروت کن بحال من بیست شکر سنایم — مباد در بر غیر آرو بیم سر بسار را
بعقل آید چو عاشق از جنون سر شنه میماند — درین ره کس مباد در طلسم اختیار را
اگر بکشید خود را چشم دل بار آید — گل آئینه از شوق رخش در خار خار را
ز روی شرم اگر آهسته خود در سخن آید — لبش لعلی شود گر آتش می‌اندارا
بغیر نقطه خال لب لعل می اساسش — سپندی را نمی‌بینم که در آتش قرار را
کسم هرگز بخبری چون محبت بر نمی‌دارد — مباد انجکس چون من ز چشم اعتبار را
زحمت در نمی‌آرم آغوش تمنایش — مراد سرد و عالم بگیرم گر در کنار را
رنجیهای دوران خاطرم آشفته میگردد — زنگ کس گرد اگر آینهٔ دل در غبار را

زنعمتها چو دل بقناعت میکنم واحد
نمیخواهم که چشم من بسوی کار را

پر کشید آن سرو سرکش از کلام دامن کشید — وز قد رعنا خدنگی بهر خون من کشید
سنبلش گلدام تا بر چهره گلشن کشید — از چمن بهر تماشا بوی گل گردن کشید

زلف مشکین تا به لب وا شد بطرف عارضش
تا خطش ابر بهاری سایه بر گلشن کشید

از محبت یاس در هنگام حسرت گل فرست
جذب عشق از مصر دوری بوی پیراهن کشید

شهپر بسمل بخون خویش باری میکشید
آه خون آلوده ما کی تیغ بر دشمن کشید

آه گرمم بسکه در دل آرزوی خام سوخت
تا نفس از سینه ام خاکستر گلخن کشید

سنگ میبارد جنون از یاد هشیاری من
زین سبب زنجیرم اندر حلقه آهن کشید

شعله گر شمع از غضب در خرمن پروانه زد
شرق تیغ مکافاتش سر از روزن کشید

هیچکس چون من نفهمید زبان یار را
رنجه شد طبعش ز هر کس التماس من کشید

آب در آیینه برهم میخورد از رنگ نفس
پرده نتوان بر صفای خاطر روشن کشید

نخچیر آه ضعیفان تیغ جرات میکشد
بحر بر دل خویش را از بن باد در جوشن کشید

جان نمی ارزد بجود از آنکه آرد بر زبان
از برای دانه نتوان منت خرمن کشید

غیر بد طینت که اصلاحش نمی آید ز عقل
سنگ اگر باشد بنرمی میتوان روغن کشید

حیرتی نبود برهمن گر شود واحد بدیر
شمع در فانوس دل از شعله ایمن کشید

موج خط چون کاکلش طره سنبل گردد
نکهت گل نکه حیرت بلبل گردد

در حیا مانم ز حیا گر شود در پرده نشین
بر خش فال نگه دست تطاول گردد

نجود از دیده دل میل تماشا دارد
نگه شرم بعاشق چو تغافل گردد

هر نگاهم بر خش شرح نگاه دگر است
بحث دریا طلب موج تسلسل گردد

ساغر آئینه پر می شود از عکس لبش
لب چو در باده گذارد بر خش گل گردد

رنگ بر چهره نگردد ز تبسم عاشق را
بچه طاقت اگر موج تزلزل گردد

گریه چون رو دهد از هر قطره ام نتوان رست
در غمش سلسله اشک تسلسل گردد

قطره را بحر بتدریج گهر می سازد
عاقبت درد دل ما صبر توکل گردد

متاع غم عشق تو نظر اندازد
درد دل واحد اگر عرض تحمل گردد

سر کنم خواهش در طریق عشق سیمابم بود
در دل از خواهم که زاری تو درمانم بود

در جهاد نفس صف از دیده بشکستم ام
از هوس قطع نظر فتح نمایانم بود

سر بجیب خاکساری گشتم چون نقش پا
کهکشان از سرفرازی گریبانم بود

دمبدم چون گل که میگردد ز شبنم تازه رو
صیقل آیینه دل چشم گریانم بود

کی سره چون گدا بر آرزو خواهم گرفت
بر فشانم گر مراد دل بدامانم بود

مستیم را کی خمار غم هجوم آور شود
باده در ساغر ز چشم دجله افشانم بود

میکشم واحد نقاب از بکر معنی هر نفس
شام هجران هم زبان کلک غزلخوانم بود

میروم آن سان که از خود مشکل همان گیرم نبود
در رهیم این بشتگل منزل همان گیرم نبود

کشتیم را بحر عشق از موج اگر آرد کنار
دل ز طوفان میدهم ساحل همان گیرم نبود

هر نفس دری غمی هر دم مهیا میکند
میگذارم تو دل از دل همان گیرم نبود

شکستش بردم دل از وی با نکهت آخر رون / مرغ بر کف گفت یک بسمل همان گیرم نبود
بیرونم اگر به از کوی عشقش واحد برون / بخت را پای طلب در گل همان گیرم نبود

مدام از باده پیچم کز و میخانه میسوزد / برنگ لاله از یک جرعه آتش پیمانه میسوزد
زبس سوز نهانی در دل از تاب جوش دارم / نگاهم گر ز مژگان سر کشد کاشانه میسوزد
بغرم دیدنش در دیده چون نظاره صف بندد / دلم از بس طپد در سینه چون پروانه میسوزد
هوای قرب می‌گردد سر گرمم که از حیرت / بجای شمع محفل دل در آن کاشانه میسوزد
بطفل نیسوار راه می‌بندد دگر شوقم / که از تاب نگاهش شعله بیتابانه میسوزد
بگو قاصد حدیث تلخی اشب گر از و داری / که دل در سینه از شیرینی افسانه میسوزد
ز بنجیر نفس در سینه آه گرم از آن بستم / که از سوز دل دیوانه ام ویرانه میسوزد

کسی گردد بن واحد شب هجران دمی همدم / که سرتا پا چو شمع از سوز دل مردانه میسوزد

مرا از هر دو عالم دیدن جانانه بس باشد / زندگر آتشم چون شمع در پروانه بس باشد
نگردد گر خجل پیش شانم بتو جا نیها / صف کونین را یک نعره مستانه بس باشد
خراب هم از فارغ ز فکر خویشتن دارد / نگهبان سیر و سامانی دیوانه بس باشد
جو خون شد دل از و مگذر که فیض جاودان دارد / اگر دریا کشد ساغر همین پیمانه بس باشد
بجز سودا نباشد در سر ما گر سامانی / شود گر عالمی دیوانه یک ویرانه بس باشد

مدارم

مدارم گرچه هیچ سنگی نگاه در دمندانم / اگر وسعت نباشد همت مردانه بس باشد
اگر سنگ نشان واحد براه عشق محکم / براه حق و باطل کعبه و بتخانه بس باشد

محیط کون چون من گوهر یکدانه ندارد / که گنج دل چو طلسم گرانه ندارد
برادرون و برون شد یکی به یک حباب / جهان هستی و هستیم میانه ندارد
نگاه حاصلی از عمر خرج خیال تو نیست / چو هاله خرمن ما غیر ماه دانه ندارد
بجرم بیکسی نمی‌دهم ارو بخجلم / چه زند کیست که در کشتنم بهانه ندارد
ز روی گرمم که یارب چو شمع در گیرد / نگاه من که چو پروانه آشیانه ندارد
زجوش دیده و در برزخ جهان شدند / کسی که غیر تو در دل متاع خانه ندارد
همین پیاله کش رزم کنج پنهانست / که صبح در دم سر ز صحبت شبانه ندارد
ذوق اهل نظر صورتیست بی معنی / اگر نمک حدیث لبت فسانه ندارد

بجز حدیث تو واحد بدل نمی‌خواهم / که غند لب تو گوشی بهتر ترانه ندارد

براه کعبه شوقم نه ره بتخانه میدانم / پیام وصل را دور از رخت افسانه میدانم
اگر شمع مرا از گشکان خویش خواهی / نشان تربت ما را پر پروانه میدانم
کسی از دودمان سوختن چون شعله بر خیزد / گر آتش طینتی پروانه ای بیگانه میدانم
دل از تغییر حال عشق رنگ امیر اکاهست / که جوش باده را در خوشی پیمانه میدانم

مندام دل آتش مزاج من سر دارد
مراد هر که در دردوستی دوا میداد
چه پروا از خمار زندگی مست محبت را
خم تیغ فنا را شارع میخانه میداند

عجایب مسلکی واحد دل خود رای من دارد
نه با یاران ره الفت نه با بیگانه میداند

نخل وفا خور ریشه بخون جگر رسا
مژگان بر تنش شاخ امید هم ثمر رسا
کی گوهرش بدیده کند جلوه صفا
در بحر فکر هر که تواند گهر رسا
رفتیم ز خویش در سخن از دیدن لبش
این می بس از جلوه ساقی اثر رسا
در جستجوی کوی تو هر دم بپای شوق
۲
مطاقتی برآید بار دگر رسا
دیگر از آن بهار خطش سبزه نخود
از آه اگر چه مور دلم بال و پر رساند
منصور را بدار سر آسمان بلند
بار نهال عشق بخون جگر رساند
چون نقش پا بوادی حیرت فتاده ایم
ما را که زور کار ربا بر یکدگر رساند
بیرون برفته ایم ستوز از خیال خود
ما را نگاه شوخ تو از خود بدر رساند

واحد ز گریه زنگ تیغ جفا برد
شبنم اگر بسبزه تواند ضرر رساند

نگار من که قدش از نظاره بار کشید
کشید قامت و خط بر سر بهار کشید
شد از پریدن چشم غبار دل بر باد
نوید آمدنش چون بانتظار کشید
کناره کرد ز خود در طریق عشق چو موج
محیط گشت چو خود را بیک کنار کشید

ک

بکنج دل شود آسوده هر که در عالم
بدور خویش ز افتادگی حصار کشید
بهر مذاق می عشق نشاء بخشید
مرا بهستی و منصور را بدار کشید
محک بطبع نگردد سپینه ای که مرا
عیار صورت و معنی بیک قرار کشید
ببین در آینه عمرم گناه عاشقی چیست
خط تو حلقه بگوشت ز گوشوار کشید

ز چنگ عشق تو دلرا برون که دو واحد
ز چنگ شیر تواند اگر شکار کشید

نفس مرده ز فیض دم عارف جان شد
دانه صاحب ثمر از تربت دهقان شد
که از شرم چو شبنم بعرق پنهان شد
لعل سیراب تو چون غنچه مگر خندان شد
همه دو کار رخ خط از لب او چهره گشاست
هر خیالی که بسر برده جانها پنهان شد
در کنارم که از شوق جمال تو نهاد
قطره اشکم اگر از مژه تا دامان شد
هوش از سر خرد از دل تماشا برخاست
عشق تا معرکه آرای درین میدان شد
بار کن دیده و بنگر بکم و بیش جهان
که بسنجیدن هر خیر نظر میزان شد
در دل سنگ تو یارب ز چه تاثیر نکرد
کوه در بادیه از ناله من نالان شد

هر که واحد بوجودش منیت که بسیر بلا
همچو پرگار در این بادیه سرگردان شد

یمن آینه را از چهره گلشن میکند
شمع را از گرمی نظاره روشن میکند
تا قیامت گر چو سرو آزاد گردد دور نیست
هر که یاد قامتش در وقت مردن میکند



میرود در باد از لطف نشیمنهای او / نکهت گل را اگر گلزار خرمن میکند

در میان گریه ام شکر از خیال عارضش / گل بجای پارههای دل بدامن میکند

گرد سر گردیدنی دارد بیاد دیگران / داد از آن سنگی که دوری از علاج [illegible] میکند

گرچه عشقم آب بر آتش مزاجی میزند / خانه آیینه را عکسم چو گلخن میکند

بگذر از خود در وفا واحد که مردان گفته اند / خودپرستی دوست را از دود دشمن میکند

نگاه عجز بسمل را لب خنده اثر میداند / ز خود برگشتنم را زخم مژگان چه میداند

حباب آب حیوان کی خیال بوسه تر داند / لب نازکتر از برگ گلش دندان چه میداند

سمندر را ز سیر لاله آتش در نهاد افتد / فروغ شعله گل سینه سوزان چه میداند

نگاه ناز را کی دیده آیینه میفهمد / صفای گلستان صورت بیجان چه میداند

لب لعلی که باشد حسن خوبی آب و رنگ او / چو برگ گل ز نکهت دم زند بهتان چه میداند

نباید خون نگاهم شغل بازی میکند نازش / سموم وادی دل نرگس مستان چه میداند

بجون دیده قانع گشته ایم زنده دل باشد / چو در نرگس خوش شمع از پهلوی خود باز چه میداند

چه از آغاز و انجام دل آشفته میپرسی / پریشان حجم زلفش سر و سامان چه میداند

چه از رفتن درنگی نیست این عمر سبکرو را / غمان خود گرفتن گوهر غلطان چه میداند

گر قسم جوی لبش بخشد حیات جاودان واحد / شکستن در تبسم چشمه حیوان چه میداند

هرکس

نرگس دعا بار رخ پرنور میدمد / پیکانه ز بار نیست گر از دور میدمد

در خاک و خون شهید نگاه تو خفته است / از سر زمین گورش نرگس مخمور میدمد

در خون طپید کان چو گل و لاله سر زدند / بلبل مگر بطرف چمن صور میدمد

آیین دیگر است گلستان عشق را / از دار غنچه سر منصور میدمد

از چوب دار کی گل مقصود سر زند / این میوه دایم از شجر طور میدمد

قوت بضعف میرسد آخر ز زور حوس / در ساخت مور کاسه فغفور میدمد

در طبله وجود بدکان بی نور کاست / با عطر مشک نفحه کافور میدمد

دشنام از آن لب چو شکر میتوان شنید / بوی بهشت از نفس حور میدمد

چشمم تباه کار نگردد واحد بلطف اوست / صبح امید از شب دیجور میدمد

سرگرم دل ز کف آن سرو خرامان ببرد / که بصد محنتم از حسرتش جان ببرد

شد ز شور جگرم سرمه بمعنی و نمود / شام هجران بکیم راه بمژگان ببرد

جان بصد طعنه بروش کند از خانه برون / گر شبی دل ز ستمهای تو پنهان ببرد

نظر از قامت جان برد و او میبرد دم / طاقتم را اگر آن جلوه تب و توان ببرد

کس ندیدیم که چون لاله از آن نرگس مست / پارههای دل پر داغ بدامان ببرد

میرود عمر و نگاهش نگران میماند / مجلس بهره از دیدن بهاران ببرد

مست تا سینه بحال لاله صفت از غم دل / دست گیرای پاره نگریبان ببرد

تا نجود نرم کلافشانی معنی چیدم
بوئی وقتی دلم از سیر گلستان نبرد

واحد این دل اگر با کف پر همت منت
تمت آنست که منت ز کریمان نبرد

هوائی دشت سر که در دل ان زمین گردد
تجلی همچو مجنون در رهش صحرا نشین گردد

اثر گردد صفیر ناله گر غم حزین گردد
در شادی گشاید خاطری هر که غمگین گردد

حباب آسا ز بحر عشق هر کس سر برون آرد
گریبانش شود از موج و گرداب آستین

با یما سر گراز نار زنند چشم بیمارش
مسیح آسا در این در برکین سحرآفرین گردد

نظر تا مست چون شمع از رخ او بر نمیدارم
که از تاب رخش در دیده اشکم آتشین گردد

که هجران بدل نفس امید وصل می‌بندم
که در آئینه عکس آب آتش قرین گردد

بشو با گریه واحد نقش غیر از دیده حیران
که حسن پاک تابع از نگاه پاک بین گردد

هر کرا خار غمت در دل شیدا باشد
دو جهان در چمنش یک گل رعنا باشد

مینمائیم بهر کس رخ دل لاله صفت
مردم دیده ما خال سویدا باشد

غنچه‌سان لب ز شکر خنده در این باغ مبند
که چو گل چاک دل از روی تو پیدا باشد

آه حسرت نکشد هر که ندارد هوسی
ناامیدی ثمر نخل تمنا باشد

نیست محتاج سکرار نظر طینت پاک
همچو آب گهر از چهره هویدا باشد

بسکه دلبسته انگوی شدم روز وداع
ورد دل حسرت من داغ وطنها باشد

نیست سر دیده وری انظر من واحد
هیچ چشم در خور آن روی دلارا باشد

هر دل که در و عشق تو راه ندارد
در مشرب رندان قدره بالله ندارد

خبر آه ندامت ثمر دل شکنی نیست
آئینه ام اندیشه زنگ خواه ندارد

از کین ضعیفان بشر در صرفه خطا کیش
شمشیر تبسم چو بر یک آه ندارد

گر نیست ترا رشته امید چو سوزن
در سر قدمت نقش قدم جاه ندارد

نسبت بمهب چون دهم از روی بصیرت
این طرف بنا گوش ترا ماه ندارد

زر در تمنای وصالت گهر اشک
آن سوخته جانی که بدل آه ندارد

در رسم و ره دوستی و شیوه رندی
واحد چو تو یی الحذر اشاه ندارد

هر که از بند غمی خاطری آزاد کند
بهر حق کعبه ویران شده آباد کند

هست نوائم که چو گرد آزره دل خرم
در حقیقت اگر افتادگی امداد کند

دل شد مرغیست که از بهر خلاصی نرستم
در خم سلسله جعد تو فریاد کند

طرفه در قصد دلم چشم سیه گرد سفید
آنکه در شر نگهی محشری ایجاد کند

در حقیقت دو جهان را نهد از نو بنیاد
هر که از شادی غیری دل خود شاد کند

آنکه چشمش ره نظاره حیران بندد
چه شود گر نگاهی دل ما شاد کند

کوی تو فتح کجا کان سعادت بزند
واحد آنکس که زجان خدمت استاد کند



همیشه آنکه بخون ریا وضو دارد / بنرخ خاک فروشد گر آبرو دارد
ز گریه از چشم ترم نمی آید / که لخت چو دلم دیده در سبو دارد
بچهره رنگ زر رنگ میم میگردد / شکسته رنگی من بست چون کدو دارد
کسی بوصل چه گوید که درگه هجران / کند اگرچه بخود گفتگو باو دارد
نوید مغفرت از روسیاهیم پیداست / خوش آن کسی که دم صبح در گلو دارد
رسد بوصل و نیاساید از طلب عاشق / چو موج بحر در آغوش جستجو دارد

تهی ز خود نکشد طعن نیک و بد واحد / که صاف و درد لب جام از سبو دارد

هر کرا دوست شدم دشمن پنهانی بود / زو حاصل اگر بود پشیمانی بود
اوج پرواز خوش آن بود که پیدا ودم / در فضای عدمم بال و پرافشانی بود
بود در پرده ظلمت نگه آندم که مرا / دیده از پرتو رخسار تو نورانی بود
دیو نفس از اثر خاتم دل رام شد / در جنونم بهوا حکم سلیمانی بود
در بر شعر زلف تو دل از جای بشد / گرچه محتاج باین سلسله جنبانی بود
داغم از دور خط و سلسله زلف بتان / خاطرم جمع ز اسباب پریشانی بود
ای تو نعمتت احباب گدا این لذت / خوش نمکتر ز سر انگشت پشیمانی بود

سوختم واحد از این رشک که از قول دوست / طوطی خوش سخنم گرم غزلخوانی بود

هرکه

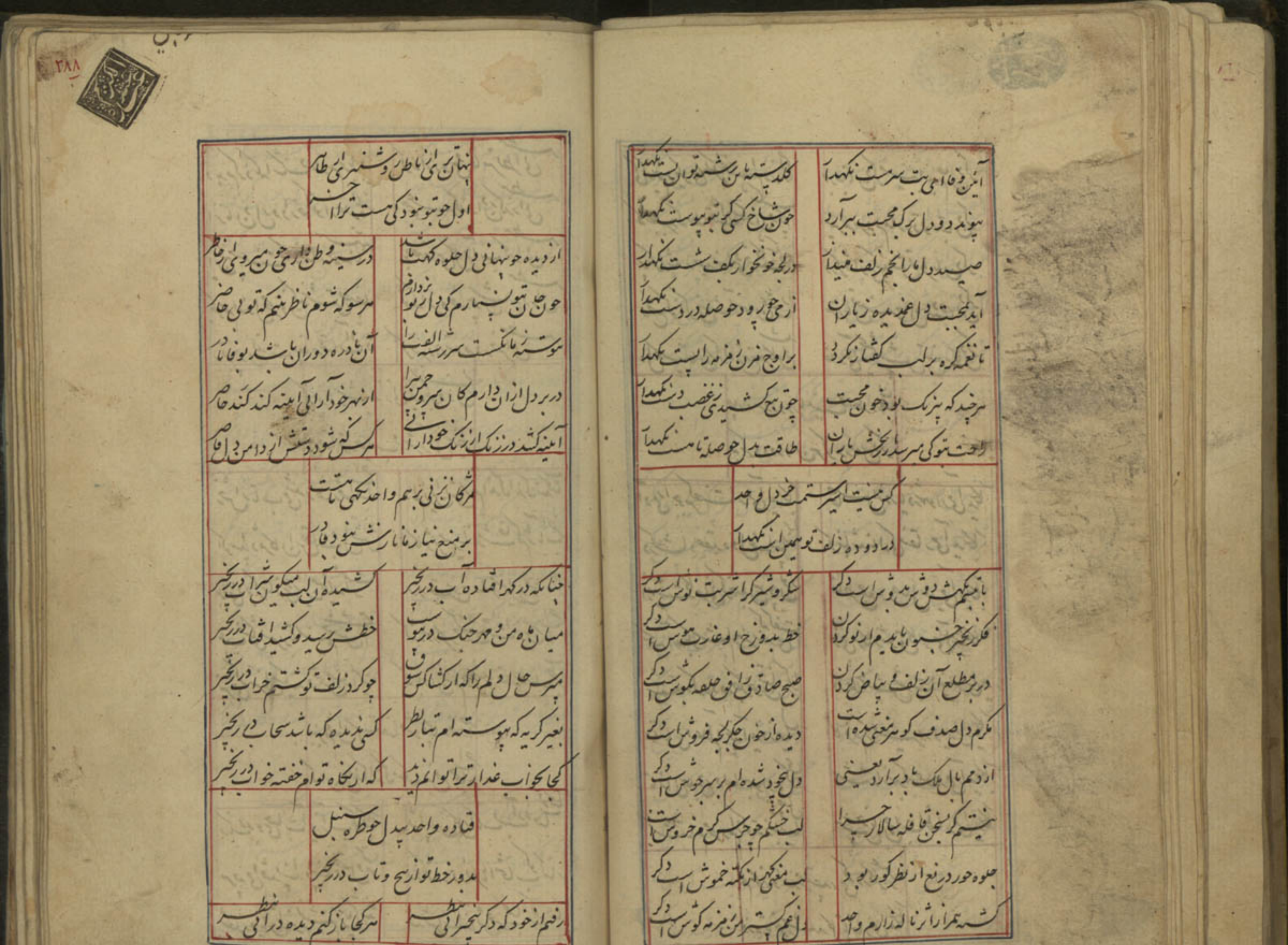
هرکه در راه طلب از سر جان برخیزد / به فلک در قدمش رقص کنان برخیزد
یارب آمرزده دلی را که غم عشق نکشت / ز نور دیوان محبت بچه سان برخیزد
زنده مانم بلحد همچو شرر در دل سنگ / گرم کم زلبش حیف فلان برخیزد
بر لبم ناله بود شعله در آتشکده پنهان / حرف غم از سوختگی کی ز زبان برخیزد
در ره جستن وصلت که بکس مست نصیب / نشنید دل اگر جان ز میان برخیزد
مانده در قید تن از منزل مقصودم دور / کی بود کز رهم این سنگ نشان برخیزد

هرکه چون واحد بیکس بره عشق افتاد / بعدد کار رهی او کون و مکان برخیزد

یکدو روز پیشه که باز خار خاری میشود / اشکم از هر قطره چشم انتظاری میشود
مینماید سبزه خط از بهار عارضش / صبر اگر دارد دلی لالوش زر کاری میشود
دیده گر بندم بیاد نو گلی از جو کشتن / بر سر هر خار شمر گانم بهاری میشود
سر نهم گر بر سر راهی غمم هر نقش پا / بر من از هجر تو چشم اشکباری میشود
زد چو نقش تسلیم دیدم که این گرد وجود / در میان ما و آخر غباری میشود
سالکان وادی تسلیم را در راه شوق / خار دامن گیر دست گلعذاری میشود
از ته دل در محیط عشق میجویم خطر / گرچه هر موجم درین دریا کناری میشود

واحد از عمر گرامی آنقدر آید بکار / کز وفا در روز محنت صرف یاری میشود





آیین وفا امی بت سرمست نگهدار
گلدسته باین رشته توان بست نگهدار

پیوند دو دل رگ محبت برآرد
چون شاخ گلی کز تو بپیوست نگهدار

صید دل ما را بخم زلف مینداز
در پنجه خونخوار بکف شست نگهدار

آید بمحبت دل غمدیده زیاران
از می چو رود حوصله در دست نگهدار

تا نغمه گره بر لب کشا نکرد
بر اوج فرو زمزمه را پست نگهدار

هرچند که پیزنک بود خون محبت
چون تیغ کشیدی ز غضب دست نگهدار

راحت تو کی سر … رنجش یاران
طاقت بدل حوصله تا هست نگهدار

کس منت اسیر ستمت خرد دل واحد
در دادوده زلف تو همین است نگهدار

با همسکم … دوش بدوش است دگر
شکر و شیر گرا شربت نوش است دگر

فکر زنجیر جنون باید م از نو کردن
خط بدو رخ او غارت هوش است دگر

در بر مطلع آن زلف سیاه کردن
صبح صادق ز افق حلقه بگوش است دگر

مکرم دل صدف گوهر معنی شده است
دیده از خون جگر لجه فروش است دگر

از دم بال ملک باد برآرد یعنی
دل بخود شده ام ز سر جوش است دگر

نیستم گر سنج قافله سالار چرا
لب خشکم چو جرس گرم خروش است دگر

جلوه حور درنع از نظر کور بود
لب معنی گهر از نکته خموش است دگر

گشته همراز اثر ناله زارم واحد
دل ز غم بستر این زمزمه گوش است دگر

پنهانتر از پری باطن و شنیر از ظاهر
ای دل چو تو بود کی هست ترا حسن

از دیده چو پنهانی دل جلوه گه است باش
در سینه وطن داری چون سرو پی از خاطر

چون جان تن تو نسپارم کی دل از تو بزدارم
هر سو که شوم ناظر بینم که تویی حاضر

هوستن زنهار مانگست سر رشته الفت را
آن باده دوران باشد بوفا نادر

در بر دل از آن دارم کان سرو چمن پیرا
از بهر خودآرایی آیینه کند کند حاصر

آیینه کشد در زنگ از زنگ خود آرایی
هر کس که شود دستش از دامن دل قاصر

مژگان زنی برهم واحد نگهی تا هست
بر منبع نیاز ما بارش نبود دایر

چنانکه در گهر افتاده آب در زنجیر
کشیده آن لب میگون شراب در زنجیر

میان ماه من و مهر جنگ در پیوست
خطش رسید و کشید آفتاب در زنجیر

مپرس حال دلم را که از کشاکش شوق
چو کرد زلف تو گشتم خراب در زنجیر

بغیر گریه که پیوسته ام تماشا
کسی ندیده که باشد سحاب در زنجیر

کجا بخواب غدار ترا توانم دید
که از نگاه توام خفته خواب در زنجیر

فتاده واحد بیدل چو طره سنبل
بدور خط تو از پیچ و تاب در زنجیر

رفتم از خود که دگر نیست آبی منتظر
هرکجا باز کنم دیده در آیی به نظر



دیدم گرد نگه اشک دمادم رباید — گر نه از روی محبت فانوس نظر آبی منظر
از زمان دل رود از جا تو از جلوه ناز — همچو عشرت گذران گذرانی منظر
این چه حسنست که رخسار چو مه تابسته — با صفای گل و آب گهر آبی منظر
یکرهم از دل محزون نکند نشتی بصفا — تو که افروخته چون شمع در آبی منظر
ز تو چون لذت مقام عتاب آلود — گر خبردار شوم در خبر آبی منظر

گر چو خورشید زنی خیمه بگردون ای
نی تقاضای حباب و شرر آبی منظر

رخش از تاب می شد رفته رفته آفتاب اخگر — دلم زین آتش نرم اندک اندک شد کباب اخگر
اگر رسد دم مژگان اش تقلب دل جسش تا زند — که کاوش میرساند بدشت خاکم آب آخر
بلا با دیده گر سازی درین میخانه از قسمت — بروئیت موج ساغر می نماید قیح باب اخگر
بلب خشکی بسر بر تابانسیم خشی اے — کشند در بحر رحمت گشتن را زین اخگر
نیز می گر شرار اسکند دشمن مشو ایمن — که باران نم چون شد غایه اساز حباب اخگر

ببزم عشق از استغنا مشو بیگانه خود واحد
که این می اندک اندک میکند زمع حجاب اخگر

رنگ بر روی حیات آید از آب کوکنار — آشنا چون گل ز رنگ سبب آرد حباب کوکنار
هرچه می افتد بپیمانه پسندد عقل و هوش — زر نگردد در نظرها اشحاب کوکنار
شعله رویان تا ببزم نشستم تریاکی شده — شد شراب از آتش غربت کباب کوکنار

مرده مینا منند گرچه اهل حشت حقیر را — تهی از سیر دی استیست حباب کوکنار
دست خاطر فیض نشاط گل گل شکفد — شکفد بر روی باغ چون حباب کوکنار
نقل و می ابتهای خوش بساتین کعبه اند — کله باب باده باشد نقل باب کوکنار

پای بر دار زبد اگر افراط و تفریط امتیان
در دراگر دد واحد شراب کوکنار

زدو دیده سرکنارم شده جویبار دیگر — زخطی که مردم آرد بنما بهار دیگر
ز دیار دوست بیرون نبود دیار دیگر — که توان دلی خریدن بنمایی بار دیگر
زمی طرب گذشتم سر درد سر ندارم — من و جام غم که مردم نکشم خمار دیگر
اگر از طریق رندی نکشش دغل بنازد — دل ما کجا زما برد از قمار دیگر
بکمند و دام حاجت نکه رساند ارد — نرسد نصیب دلها شه من شکار دیگر
ز حیات بر خور اکنون که جهان چو سایه داری — نهال عمر شاید نرسد بهار دیگر
تو وفا بوعده سازی بسرم از آن نیاتی — که زشوق وصل مردم کشم انتظار دیگر
چه خوش آن نوا که گوشم دل عاشقی قرین زد — من و شغل عشق واحد تو و کار و بار دیگر

زشادی آید تا ز ار زبر سر — غمین شو تا رسد غمخوار بر سر
فکنده سایه دست کریمان — ز بار افتم دیوار بر سر
برآیم تا ز جا چون شعله ریزد — سپهرم از حوادث خار بر سر





کی شود بیخبر از خود بنصیحت هشیار
پای خوابیده بفریاد نگردد پیدار

ذاتی از طبع نگردد بقبول کسبی
صیقل از طینت آئینه نریزد زنگار

هر که افتاده ز پا بر سر او قوی مگذر
راه خوابیده درین بادیه باشد بیدار

هر که شد دیده ور از راه پشیمانیها
شود از خواب چو نرگس بنسیمی بیدار

غم عشقت اگر از دل بدل کوه نهم
همچو اشک از مژه ریزد ز رگ سنگ شرار

من اگر خون جگر از مژه ریزم چه عجب
که رگ سنگ ز مژگان تو گردد خونبار

صاف دل شد چو غمین زود باصلاح آید
بدمی از رخ آئینه توان برد غبار

نور کسبی رود از طبع مکدر بدمی
میکند نم ز رخ آئینه ظاهر زنگار

واحد از غنچه شود در پس زانوی خیال
گل توان چید ز صوت قلمش در رفتار

کردیم در فضای چمن نالهای زار
بلبل برای گل من بیدل برای یار

آشفته خاطرم من و بلبل شکسته دل
ترسم که رسم ناله برافتد ز روزگار

ساقی بیار باده که خورشید بزم ما
افتاده چون هلال ز خمیازه خمار

ساغر بگردش آر که شد دور چرخ ما
گرداست گر نشیره برآرد ز ما دمار

ساقی ز انتظار دلم گشته ماه نو
گردد چو آفتاب بکید و رمی بیار

آماده بزم و لاله بکف جام دم بدم
گردن کشیده همچو صراحی در انتظار

پر کن قدح که رخنه کند ملک عیش را
بر کف ز موج باده بود تیغ آبدار

مارا که از باده خلاص از زبان نبود
گر قلب زر شود عجب از کیمیا مدار

آن باده که رفت چو از شیشه در قدح
عنقا بدام رشته موجش شکار

در بر شکفته شد دل محزون بجرعه
واحد ز خاک لاله دمد دم بهار

مرا مشغول حرف انتظاری میکند آخر
دلم در بیقراریها قراری میکند آخر

کشید از کینه چون خط تیغ بر روی تو دانستم
که خون کشتگان عشق کاری میکند آخر

ز وضع بیمدارا و بدور خط تقسیم شد
که دل در سینه با حسرت مداری میکند آخر

نخود اکنون نمی آید اگر از مستی غفلت
بچشمم بهر خود بینی گذاری میکند آخر

نخواهد کرد چون من دیده بر روی کو افشان
خورد خون هر که در اول نثاری میکند آخر

بخط پیوسته زان دارم نظر از حلقه زلفش
گریز از دایره دل فکر کناری میکند آخر

من از روز کی شد دل در کفش آئینه دانستم
که خود بینی بیان با غباری میکند آخر

که گفتی نیز از رخنه لب گشت معلومم
که خاموشی سلامت احصاری میکند آخر

نباشد شمع رنجی گر نش راحت نمیباشد
خزان صبر ما واحد بهاری میکند آخر

نگاهی بر رمم دام از رمیده نهان کشید آخر
غزال وحشت الحاج دمی بصید دل رسید آخر

نخود چون گل بحکم گر بهار دیده گریان
غبار خاطرم خط گشت و از رویش دمید آخر

بی منع محبت نشنوم تا ز کسی حرفی — نگوشم نه چه غفلت شد ز موی سفید آخر
نگاه آشنا کو تا تقلب دل اشک آوردی — که صبرم از تغافل انتقام خود کشید آخر
کند پامال یارش بر نفس تا خون امیدی — برنگ غنچه از خاکم دل پرخون دمید آخر
اگر نومید شد زان لب دل از شور شکر خندی — شهید تیغ کامی غوطه زد چون شاخ بید آخر
نشد یار پرش گرد دو عالم از سبکروحی — ببال سرو بالائی تو نازد دل بید آخر
محو راند ه که می شد اجل در برزخ عاشس — که قفل عشق را مژگان حیرت شد کلید آخر

نجا خفتند از آشوب صور آخر ای ترکش
ز عالم هر که چون واحد هوای او گزید آخر

همین بلا که ز رخش نور چشم ماست مگر — چنان بچشم من آید که آشناست مگر
چو شاخ گل بنظر جلوه داده آید از سرو — ز راه وعده کسی سرو قد است مگر
کشیده تیغ ستم غمزه از چه حسین — هلاک عاشق بیچاره مدعاست مگر
منوز عشق تو قید دو کون آزاد هم — بدرد های دگر درد او دواست مگر
دگر چو بحر ز خود در خروش و افغانم — حباب وار سرم بر سر هواست مگر
همین نه من ز تو در جنگ غم گرفتارم — میانه دل و جانم چه فتنه هاست مگر
ز زهر چشم تو نهی منت دگر بر جان — نگاه تیغ تو سرمایه بقاست مگر
ز تند تیشه آتش آشوب میکشد بالا — نهال فتنه ز بالای او بپاست مگر
همیشه دست حنائی به پیش رو دارد — کفش چو گلشن آئینه دلگشاست مگر

دلا چه شد

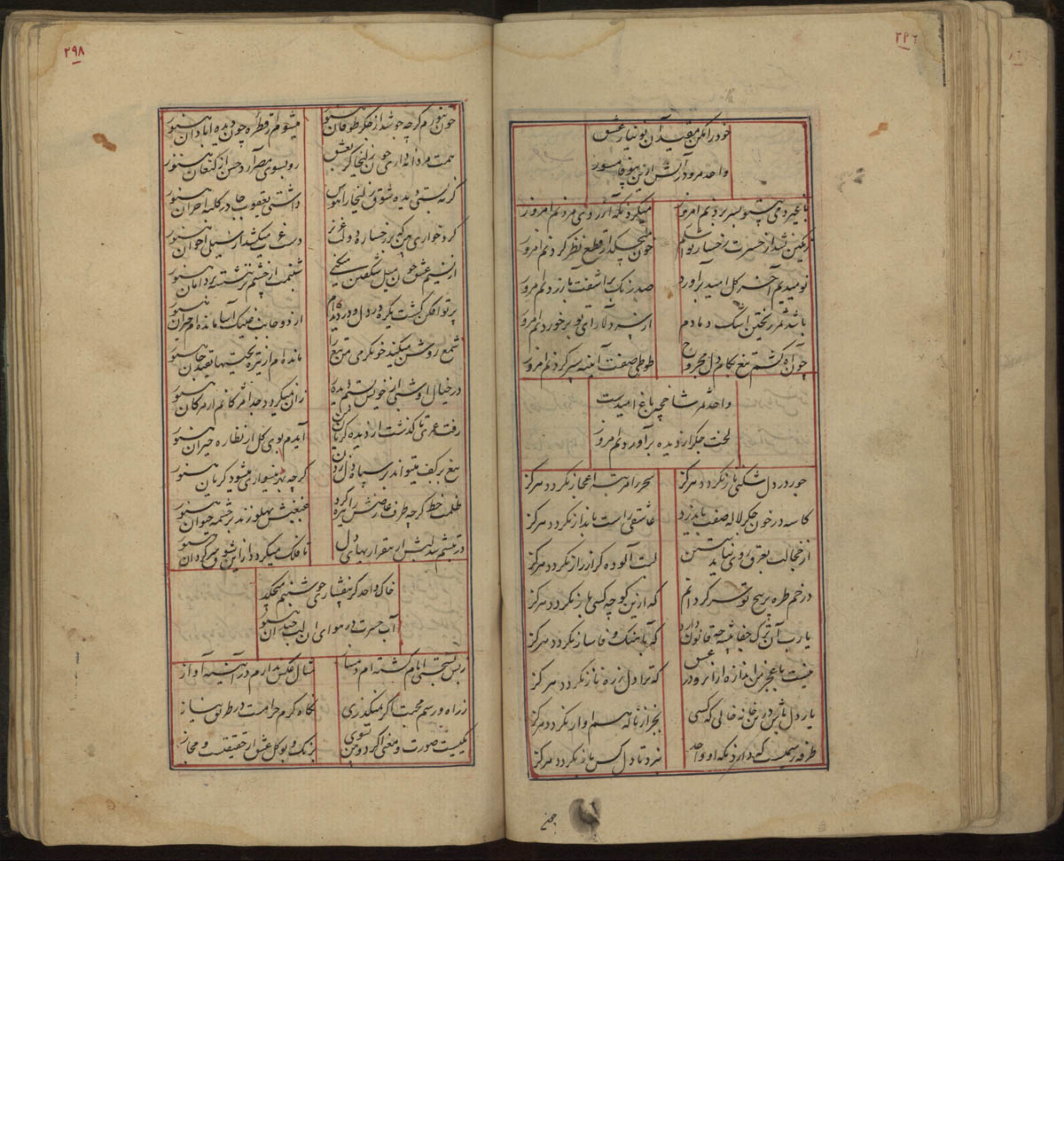
حرف — زا

دلا چه شد که بجا مانده تو چون واحد
ز پیش قبه و فوج غم ار قفاست مگر

از انکه مرهم نهد بر زخم مژگانش هنوز — بی تکلف میتوان گشتن بقربانش هنوز
شد کمان ابروش در دو خط گرگوشه گیر — کار کرد در جوشش حال تیر مژگانش هنوز
میرسد نازش بصد خوبی که بر طرف غزال — دام خورشید است موج سنبلستانش هنوز
گر بطرف عارضش زد هاله خط شکام — میزند پهلو بسیب زنخدانش هنوز
میزند بر قلب دل در نیسوار بی طفل من — باشد اغوشش پر امید خو لانش هنوز
گر فلک گرد طبیب از بهر عاجز شود — درد ما در حقه تعلیبیت در مانش هنوز
نه نماند حال مارا گر بنوسی دورست — قوت دل میدهد سیب زنخدانش هنوز

از خط او تیره شد روزت اگر واحد چه غم
مشرق صبح صفا باشد گریبانش هنوز

ای شمع دل در انجمن بهر دعا مسوز — روشن مکن چراغ خسان جان ما مسوز
گلگون مشو بر غنم من از باده بار مت — از بهر داغ کردن من خویش را مسوز
کی میرسد بجز من جنس شعله شمع طور — بیگانه را دل از که آشنا مسوز
با ما بحرف و روی سخن دیگری — مارا بآتش چو شمع و باش شوخ ما مسوز
هر لحظه ام دل از تو بطوری شود کباب — از غم چو سوختی تغافل جدا مسوز
سر کن بما جفا که دولت براه میدهد — مارا بآتش بحسرت و خود از جفا مسوز



خود را کمن مقید آن بو نیار عشق
واحد مرو در آتش ازین هوی مسوز

باز عمری چشم بسر بردنم امروز
میکند نکهت از روی مردنم امروز

رنگین شد از حسرت رخسار تو شکلم
خون میچکد از قطع نظر کردنم امروز

نومیدیم آخر گل امید برآورد
صد رنگ پراشفتنت بار زدنم امروز

باشد ثمر ریختن اشک دمادم
از شهر دلارای تو برخوردنم امروز

چون آه کشم تیغ بکام دل مجروح
طوطی صفت آینه سر کردنم امروز

واحد ثمر شاخ چمن باغ امیدست
لخت جگر از دیده برآوردنم امروز

خون در دل شکنی باز نگردد هرگز
بحر را از تب اعجاز نگردد هرگز

کاسه در خون جگر لاله صفت باید زد
عاشقی راست باندازه نگردد هرگز

از خجالت بعرق روی نباید شستن
لب آلوده که از راز نگردد هرگز

در خم طره پیچ تو سر گردانم
که ازین کوچه کسی باز نگردد هرگز

یارب آن ترک جفا پیشه چه قانون دارد
که با آهنگ و قیاس باز نگردد هرگز

نیست با عجز من اندازه از رو در عشق
که ترا دل ز ره ناز نگردد هرگز

یار دل باشد در خانه خالی که کسی
بجز از ناله همساز نگردد هرگز

طرفه رسمیست که دارد نگه او واحد
نرد تا دل کس باز نگردد هرگز

خون نوزم گرچه خوش شد از جگر طوفان هنوز
میشوم از قطره چون دیده آبادان هنوز

همت مردانه داری چون زلیخا گر بعشق
رو بسوی مصر آر حسن از کنعان هنوز

گریه بستی دیده شوق زلیخا را بپوش
داشتی یعقوب جا در کلبه احزان هنوز

گرد خواری هر کی بر رخساره دولت غبار
دست غم میکشد از سیل احزان هنوز

از نسیم عشق چون سنبل شکستن میکشی
شبنمت از چشم تر تر دامان هنوز

پرتو افکن گشت یکره در دل و در دیده ام
از دو جانب صیقل آسا مانده ام حیران هنوز

شمع روشن میکند خونگرمی من تیغ را
مانده ام از تیره بختیها تعیدان هنوز

در خیال او شبی از خویش تسلیم دیده
زان میگردد جدا مژگانم از مژگان هنوز

رفت عمری تا گذشت از دیده گریان گذر
آیدم بوی گل از نظاره حیران هنوز

تیغ بر کف میتوان در سایه دل اردن
گرچه بی‌نیوازی میشود گریان هنوز

ظلمت خط گرچه طرف عارضش را تیره کرد
عنبرش پهلو زند بر چشمه حیوان هنوز
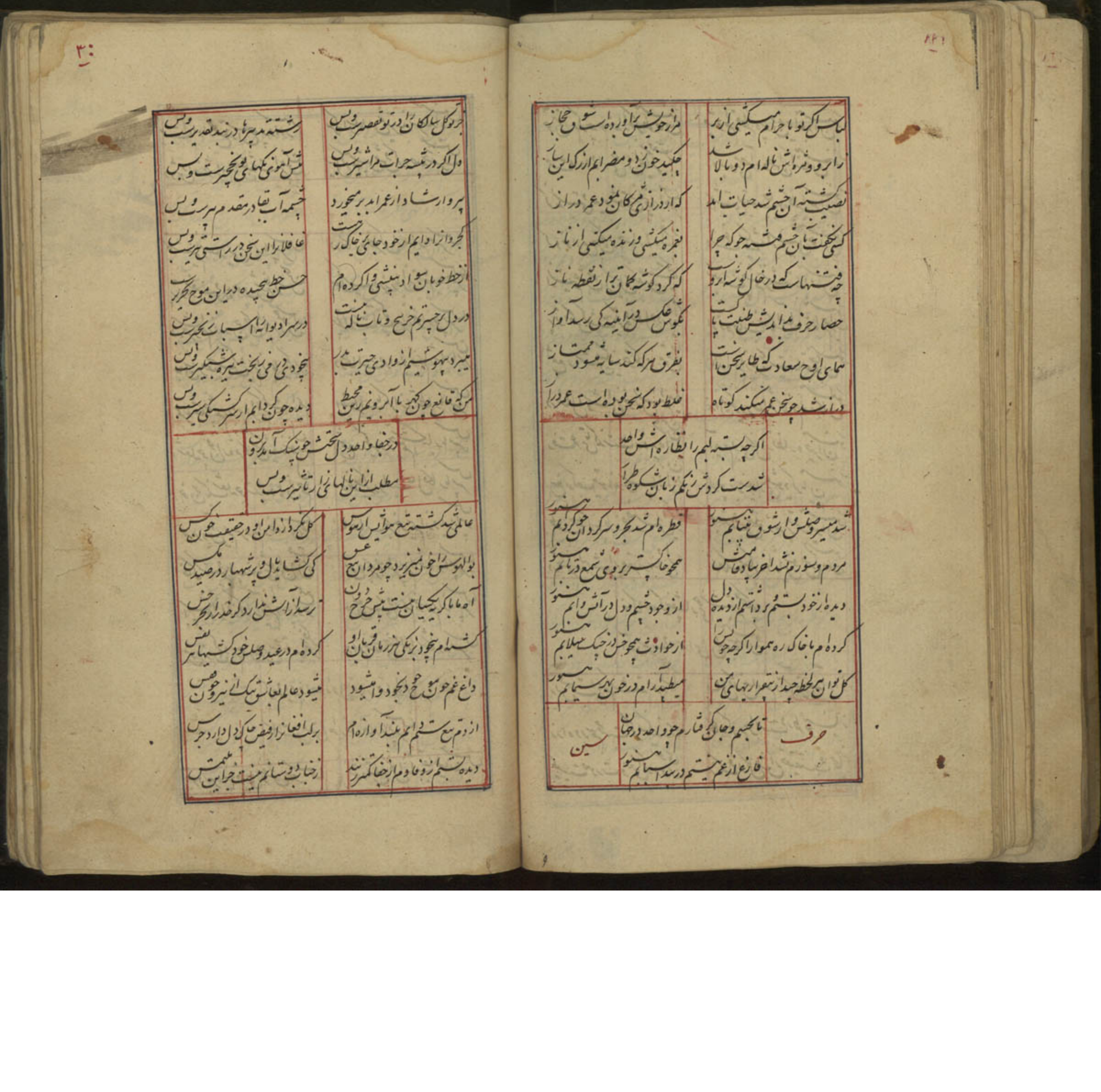
در تبسم سد لبش از بیقراریهای دل
تا فلک میگردد از این شور سرگردان هنوز

خاک واحد گر بمقدار خوشی شبنم نمکید
آب حسرت در هوای آن لب خندان هنوز

زبس تجلی ایام گشته ام دمساز
تمثال عکس ندارم در آینه آواز

ز راه و رسم محبت اگر کسی میگذرد
نگاه کرم حرامت در طریق نیاز

یکیست صورت و معنی اگر دو من تو دوی
ز رنگ و بوی گل عشق از حقیقت و مجاز



لباس اگر تو باحرام میکشی از بر / فراز حوصلش آورده است شوق حجاز
زار و ونتره اش ناله ام دو بالا شد / چکید خون ز دو مضرابم از رگ این ساز
نصیب گشته آن چشم شد حیات ابد / که از درازی مژگان نمود عمر دراز
کسی نگفت بان چشم فتنه جو که چرا / بغمزه میکشی و زنده میکنی از ناز
چه فتنه‌هاست که در خال گوشه ابروست / که گرد گوشه کمان تیر از نقطه ناز
حصار حرف بد اندیش طینت پاکست / نگون عکس در آئینه کی رسد آواز
همای اوج سعادت که طایر سخن است / بفرق هر که کند سایه میشود ممتاز
دراز شد چو سخن عمر میکند کوتاه / غلط بود که سخن بوده است عمر دراز

اگرچه بسته لبم را نظاره اش واحد / شدست گردش رنگم زبان شکوه طراز

شد میسر وصلش و از شوق فنایم هنوز / قطره ام شد بحر و سرگردان چو گردابم هنوز
مردم و سوزم نشد آخر بیاد قامتش / همچو خاکستر بروی شمع در تابم هنوز
دیده از خود بستم و برداشتم از دیده دل / از وجود چشم و دل در آتش و آبم هنوز
کرده ام با خاک ره هموار اگرچه پیکرا / از حوادث همچو خس در چنگ سیلابم هنوز
گل تواند هر لحظه چید از بهار رنگهای من / میطپد آرام در خون بهر سیمابم هنوز

تا بجسم و جان گرفتارم چو واحد در جهان / فارغ از غم نیستم در بند اسبابم هنوز

حرف سین

جز تو کل ساکنان در تو تقصیر است و بس / رشته تدبیرها در بند تقدیر است و بس
دل اگر در شیشه جرات مرا شیر است و بس / نقش آهوی نگهای تو نخچیر است و بس
پر وار شاد از عمر ابد بر میخورد / چشمه آب بقا در مقدم پیر است و بس
گر جدا از او دایم از خود جای خاک رفت است / غافلان را این سخن در راستی تیر است و بس
از خط خوبان سواد دانشی و اگر کرده ام / حسن خط پیچیده در این موج تحریر است و بس
در دل رحیسی ترم خرج و تاب ناله منت / در سواد دیوانه اسباب زنجیر است و بس
میبرد بیهوشیم از وادی حیرت مدام / بیخودی‌ام از بخت تیره شبگیر است و بس
من که قانع چون گهر با آبرویم زین محیط / دیده چون گرداب ام از تشنگی سیر است و بس

در خفا واحد دل تحتش چو سنگ آمد و ان / مطلب از این نالهای زار تأثیر است و بس

عالمی شد کشته تیغ هوا تیس از هوس / گل نگردد از دامن او در حقیقت چون هوس
بوالهوس را خون نریزد چو مرد ان تیغ عشق / کی گشاید بال و پر شهباز در صید مگس
آه ما با گریه یکسان منت نیست چرخ دون / رسد از آتش ندارد گر خدا از بحر خس
کشته ام نخود زنگی هر زمان قربان او / کرده ام در عید وصل خود کشتها نفس
داغ غم چون موج جز دنخود وا میشود / میشود عالم العاشق تنگ از نیرو چون هوس
از دم تیغ ستم دایم بلند آوازه ام / بر لب افغان زار فیض جاکه دل دارد جرس
دیده تشنه لم ز وفا دوم از خفا کمتر زنند / ز حباب دوستانم نیست جز این ملتمس



نیست آزادان طمع را هیچ پروا از سپهر | هر که از سلطان غنی‌تر شد نترسد از عسس
دوش واحد خوش بیاد آن نگه شد تا رسید | سیل گریه پیش بیش و گرد صد حسرت رسید

گلشنیم از شعله ایمن بر بهار ما میرسد | در نگار ما نظر کن از بهار ما میرسد
پرتو از معنی دهد چون شمع فانوس سخن | شعله گیرد در زبان از نام یار ما میرسد
در حرم شمع از درون چون بحر و از بیرون خموش | بیقرار است آنکه می از قرار ما میرسد
جان نثار مقدمش کردیم از بیمار یکی | در خجالت مرده بودیم از نثار ما میرسد
عمرها شد چشم بر راه دل گم گشته ایم | اضطرابی گر از انتظار ما میرسد
شعله چون فواره مژگان میکشد از سوز دل | شمع در گیرد ز چشم اشکبار ما میرسد
خون یک شعله چو شد از داغهای زخم دل | رنجه میگردد لب حال افکار ما میرسد
سر برون آریم سر دم از فضای عالمی | ما حباب بحر جوشیم از دیار ما میرسد
خاک گشتیم و طپیدنهای شوق از دل نرفت | موج بحر اضطرابیم از غبار ما میرسد
استخوان از گلزار آریم در پرتو چو شمع | جان بمعنی می‌بریم از جسم زار ما میرسد
موج زن گردیم چون در پیچ و تاب بحر فکر | دام عنقای خیالیم از شکار ما میرسد

گر چه ایم واحد از دل بیقرار افتاده ایم
گلشن معنی مدار از خار زار ما میرسد

بر دو بهره نیست قابل از غش هوس | نشود شاخ گل از آب بقا طینت خس

حسن تمام چون تست پر و بال مرا | ورنه با ناله برون میپرم از خاک قفس
رام ما غیر مشو تا زمند اهل وفا | نی سیمرغ نگیرد مگسی از صید مگس
غیر آوازه تهی مغز ندارد اثری | خضر شوق که در بادیه شد بانگ جرس
بدگریزان بود از صاحبدل در همه وقت | بال طاوس پس از مرگ کند منع مگس
خضر این بادیه شد صدق طلب موسی را | ورنه شمع ید بیضا که فروزد قبس
گیر وشش نسخه غفلت ز سر مستیها | سر گرانیم ز جوشی پس نظر هست عسس
خواجه کو نعمت الوان جهان عرصه بده | ما که سیریم ز جان دیده نداریم ز بس
بی نشانی بر بیم شمع هدایت افروخت | شد ز سر گشتگیم شعله جواله نفس
مرکز دایره بشود درونم چون شمع | رو به هر سو که کنم پیش جهة ایدار بس

از هوس لاف زند غیر چو واحد از عشق
نیست در حلقه زنجیر سزد سگ مرس

واحد از نفی هنر بر کر مجو آزار کس | تا نباشی پس دل در کیش مردان خس
رزد روی بر دبد چو گهر باد طبع مرد | گر کند چون کاه یکدم تکیه بر دیوار کس
خار خار غیرتم چون گل پریشان میکند | گر صبا سازد معطر مغزم از گلزار کس
قطره خونم گره گردد چو جوهر در بدن | گردم آبی خورم از تیغ آتشبار کس
با دل صاف و زبان بسته چون آئینه | گر تو میخواهی که باشی محرم اسرار کس
از فلک سر کردنی افتد بکار کس عقده | تا کسی سرگرنیند از گره در کار کس



دل اسمانند ترا سر گر بزیر بار غم / گر بغمخواری نهی دستی بزیر بار کش
نیست واحد را اگر از رو سفیدی بهره‌ور / دیده کرداند سفید از حرص دنیا بس

حرف شین

از حسد نرگس بسوی کینه آهنگ آیدش / گر گذر سازد بکوی یار بی‌سنگ آیدش
باکه دارد تماشا تیغ غبار نهانی باز / نه قفس هر بلبلی را که آهنگ آیدش
گر ز کار دل آنچه دارد شکم کان زدن / با نکه دست گریبان غمزه در جنگ آیدش
در نمی آید بدین حج خیال حسن دوست / از برا کت رنگ اگر بر چهره نیرنگ آیدش
از جفا کی دوست چون نقش قدم افتد زپا / در طریق آشنایی عذر اگر لنگ آیدش
در ره مطلب بآزادی نگردد تیشه را / گر نظر افتد بکوه سرپای بر سنگ آیدش
بی نسیم اگر چون بوی گل از خود رفت / هر قدم پیش نگاهی بعد فرسنگ آیدش

در بهشت آرزو گلچین شود واحد مدام / حسن خود را افزون او گر در دل تنگ آیدش

از رنگ سوء قالی هر گل که نیست عارضش / داغش زد از درون کن با نیش خار خارش
شوخی که در دل آتش زد لعل آبدارش / کو سر در آب عارض شد عکس گوشوارش
ساغر گرفته بر کف گر تاب رنگ دیگر / آینه محو گرداب گر دیده در کنارش
چون شاخ گل نگاهم گردد ز دیدن می / در باده لب گذارد گر لعل میگسارش
از سر نظاره افتد خال دگر بر آن رو / در دیده گر نسازد بطاقی سرارش

زیرد

زیرد ار گل چو شبنم در پایش ار طراوت / افتد اگر نگاهی بر دست نگارش
سرگرم عشق آن گل گشتم چو شمع رستم / گر سوز سینه آتش افتد بخار خارش
دل در رم نبود قیمت از وعده گر رسن / خاک ره آب حیوان گردید از انتظارش
در صید که کمندش از چین چه بیرون / افتاده از طپیدن در دام شکارش
من در کنار او نیست با دل دمی قرارم / یارب چه زور دارد در هجر بیقرارش
کار وفا بدستش رونق پذیر گردد / هر کس که نیست چون من خوش شغل عشق کارش
برگشته غم عشق نگریست مهربانی / سازد دگر قیامت آشوب هر مزارش
زهر است از سلیمان بر باد تکیه دادن / دنیا بچشم عاقل این است اعتبارش
آسودگی ندیدیم از اسباب عیش گیتی / زان می که دیده ما شد مردیم از خمارش
بگذشت و عمر و از وی خوشی ندیدیم / آمد بدیده ما گردی ز رهگذارش
بر میخورد بگیتی عمر از شگفته رویی / از نهال معلوم میگردد از بهارش

واحد کسی که با او نوشید می بیکجام / آب بقا نسازد آزاد از خمارش

با پای که بی پرتو آن عارض گلپوش / چون نامه تو جامی تو خالیست در آغوش
تا رفته ای راحت جان از نظر من / بشکسته بدل شوقم و خار است بسر موش
بار رامی گم بار آمدنم در قدم تست / رفتی و مرا دل ز غمت کرد فراموش
چون شعله دلم باز در آمد بطپیدن / سرگرم جواب که بود آن لب خاموش

در خون جگر تا شده در اشک نشستم / تا کی ز رخم خنده زند آن لب میگونش

باز آمدنم در قدم سعی نماندست / آرد مگرم بیخودی از شوق تو بر دوشش

واحد خبر آمدن یار رسیدست / مستانه چو بحرم دل از شمیم ده رخش

بوجود عشق هر کس که چو شمع شد سراجش / چو کشد نفس نباشد بگرفتن احتیاجش

نکشد ز ضعف الفت بجهان اگر کسی بادی / که متاع آشنائی همه جا بود رواجش

شهی آورد جهان را ز صفای سایه خود / که چو شمع از فروغ دل ز نشست تاجش

نکشد اگر چه چشمش ره وفا بغیر عاشق / خطش آورد در آئی که جهان کشد خراجش

بت چین بخواب بیند اگر این بیاض گردن / همه آهوان مگرچین ز خطا زنند باجش

دل ناتوان چو شبنم بردار گفتم بحسرت / بنظاره نهانی بکنی اگر علاجش

دل ما گرفت پریشان ز نسیم آه کردی / که سرشته‌اند واحد ز شمیم گل مزاجش

در میکده فارغ ز فکر سیاهان باش / بر جو گل قدحی درکش و گلستان باش

گزیدن لب افسوس چون نهانی نیست / مرا مکش بتبسم بعد از آن پشیمان باش

شدند زلف و خطت جمع در طرف گری / دلم بدست تو کم شد بفکر یا و آن باش

بدهر دو زهلاک دیده همین نیز بود / ز خود حویش منیر پار و سلطان باش

ز حال خود مکن ابکار ز حال سوختگان / مگو شعله ز گوهر آب یکسان باش

اگر ز حادثه جمعیت از نرود داری / چو تاب در خم آن طره پریشان باش

حباب وار سر از خودسری بپیچ بادی / اگر تو مرد رهی خاک راه مردان باش

اگر بکعبه و بتخانه پیر ارشادی / بنزد پیر مغان کودک دبستان باش

اگرچه بی هنری با هنر شود مردی / مبین بجای کسی تا کسی از نکویان باش

نگو برو بی کسی عیب هیچکس واحد / بعیب خویش در آئینه بین و حیران باش

دهد خاصیت آب بقا لعل شکرخایش / نگهدار در رفتن عمر را مژگان گیرایش

لب از شور تبسم دل برد وز جلوه بالایش / فزونی میکند از حسن هر جایش بهر جایش

ز طفلی گر بحال من نپرسد دارد معنایش / که در دل خاکبازی میکند صد تماشایش

کسی اگر کشتن طفل نباید زکی عمرش / که عمر افزون شود از دیدن قد دلارایش

ز شرم عشق اگر چه دیده دارد صد تماشایش / نگردد چشم جانم تشنه سیر از تماشایش

خیالش کی شود صید خیالم گر ز وحشت / شود رام رمیدن بکه چشمان شهلایش

چه میکوشی بمنع من ز دلدادن بهمی / زند پهلو بمهر از شستی رو و خال زیبایش

شدم واحد اسیر شیوه طفلی که بر ساخت / بهم بازی کند چون غنچه از شوخی سراپایش

در هر دو جهان بست لب از شکوه نگاهش / شد سرمه افغان نفس از چشم سیاهش

بر دل کندش بر نفسی تیغ مدامت / رحمست بر این شخص که بخشند گناهش

روشن کنندم ز نور دل از صبح بناگوش | از ناز اگر بشکند طرف کلاهش
آن شوخ که رم کرد ز من دیدمش امروز | در جستن من گشته سراسیمه نگاهش
تا پای نهد سر قدمی بر سر چشمم | شد دیده مرا نقش قدم بر سر راهش
آباد بود ملک وجود از تو که ترسم | بر سینه دل الحیه زند در خور جاهش
کی سیر شود دیده که از دیدن پنهان | در ابر شد از تاب نظر روی چو ماهش
واحد ز سر رشته سیه بخت از آن است | خال رخ خورشید ز دو رسته سیاهش

زنم در خویشتن پیوسته آن جوش | که چون بحرم ز خود بر بحر زد دوش
نفس در سینه ام عقد گهر شد | نشستم همچو دریا بسکه خاموش
چو گوهر در صدف در دل دهم تاب | زیاران گر کنم بندی فراموش
دلم چون قطره گر بر خود بپیچد | فلک را از سر اندازم چو سرپوش
بخلوت محرم اسرار جانان | بگوشش میشوی مردانه بیگوش
بود تلخ ابنه گفتارش که دایم | رسد شیرینی جان زان لب نوش
بهر نظاره واحد چو موسی | برم فیض تجلی زان بناگوش

ز تیغ غمزه کاری نیست گویا رحم خنجر کش | که چشم انتظاری گشته از هر حلقه زنجیرش
خیالش تیر قلم شد گر بتیر حسرتش بر من | چو اشک آمد بجوش از چشم جوهر آب شمشیرش

بنای دل چه تاب آرد که از شوخی کند ویران | نشنید گردمی خانه آیینه تصویرش
تبد پری دلم خواهد که هر ساعت دگر گردش | چه خوش باشد که آید راست با تقدیر تدبیرش
نگیش گلرخان البته باید گشت عاشق را | نمیدانم بغیر از مهربانی چیست تقصیرش
نباشد گر ز جذب دل ز شوق آن پری پیکر | نمیگردد جدا سر گر ز آغوش کمان تیرش
شتاب آورده زیجا راچو دود از شعله عزت | خطی گر سایه مژگان نگاهت کرده تحریرش
بحر اشکم که دایم در کنار دیده میگردد | ندیدم طفل شوخی را که آبی نیز در شیرش
ولی اگر جفا سازند خوبان غم ها ویران | کنند از الخطر آباد اگر خواهند تعمیرش

نمیداند چو واحد غیر او موجود در عالم | کند بر خود پرستی زین سبب در عشق تکفیرش

مست تا خون در جگر صهبا نباشد گو مباش | چشم اگر پرچی بود بینا نباشد گو مباش
بوی الفت چون گلابش از تبسم میچکد | گر لبش چون برگ گل گویا نباشد گو مباش
قمری آسا طوق او در زیور کرده ایم | داغ نور جبهه گر ما را نباشد گو مباش
عاشقان را درد میباید نه رنگ سرخ و زرد | سرو آزاد است اگر رعنا نباشد گو مباش
جوهر ذاتی صفای دل شود نه عارضی | سرمه زیب دیده بینا نباشد گو مباش
دیده پوشیدن ز خود هر لحظه سیر عالمست | با جنون گر دامن صحرا نباشد گو مباش
با دو عالم از خیالی بر کنار افتاده ام | در دو عالم هیچ اگر ما را نباشد گو مباش
کی چو صورت مست شود آن پرده غفلت فتاد | بهر ما گر بستر از خارا نباشد گو مباش

قطره را افتادگی در اصل گوهر میکند / بر سرش گر منت دریا نباشد گو مباش
امشب آمد در بزم مستان کین فردا میروم / واحد امشب را اگر فردا نباشد گو مباش

خط مگو سنبل برگشته بگرد دهنش / سایه از بوی گل افتاده بطرف چمنش
چشم آیینه نمکدان ملاحت شده است / در شکرخنده مگر دیده بکنج دهنش
نکهتش چون نگه از دیده احول خیزد / بگشاید لب اگر غنچه بوقت سخنش
گر هم آغوش شود نکهت گل با جهان / میتوان یافت قماشی که شود پیرهنش
چه عجب گر چکدش آب حیات از دامن / میچکد وقت سخن شیره جان از دهنش
پرتو مه بچه رو شبنم خجلت نشود / خنده بر گل زند از چاک گریبان [illegible]
کنج لب غنچه گل از تبسم شده است / زده خود بوسه در آیینه مگر بر دهنش
بوی گل شانه می دوش بدوش از [illegible] / در کفم غبغب [illegible] سنبل [illegible]
باد بر هم زدن آن سلسله جانها را / خفته آشوب قیامت بخم پرشکنش
وطن دیده شده آن کشور غربت باشد / روشناس آینه گردد ز جلای وطنش

واحد از شوق لب لعل که [illegible] شده است
بوی گل معنی پیچیده بود در کفنش

هر که آید از ناز بر لوح جبهه چینش / بر خود چو موج پیچد آیینه از حسنش
چون داغ بشکسته در سینه ام نشستن / سودای ره گردی [illegible]

صاحب هنر ندارد قیمت اگر یکتاست / قدر گهر فزاید پیوسته از [illegible]
مرغ دلم بما را از خنده کم شمارد / افکنده طره او گلدام در کمینش
گر من بر آن تبسم زبان تحسین / زخم دهان گشاده از بهر آفرینش
دام دلم ز زلفیت کافتد بهم چو نخجیر / در آیینه گر افتد عکسی ز موج خیشش
از دیده محو گردد در آیینه جوهر / در کوی او گذارم دل را چو [illegible]
چون آرزویش از دل بر خاستن ندارد / هر جا که سایه افتد از خرمن [illegible]

باعوض جلوه سرگران ز جا نمیرود دل
واحد نمیتوان کرد از راه این نخستینش

کو جنون عشق تا پردازم از سودا [illegible] / سنگ سازم چون کجی بیابان دامن صحرا [illegible]
رو بجوش آور که بهر گوهر بحر مراد / تا ز ساحل باز میگردیم چون دریا [illegible]
سر بغفلت کسی از پرده پیشش مباد / کرده ام امروز از آنچه از غم فردا [illegible]
در دهان جز دم چو گوهر در صدف بالد بخود / گر بوصف لعل او گردم سخن پیرا [illegible]
چشم خونریزش چه کم دارد که از اعجاز خط / همچو طوطی میکند آیینه گویا [illegible]
ما شهیدان از قیامت در قیامت میشود / گر نماید جلوه زان قامت رعنا [illegible]
بزم را سازد گلستان نشتر گلگون من / سرو گردد بسکه بالد غنچه مینا [illegible]
حال ما آشفتگان از تو روشن گشته است / یک نظر بینی اگر زان نرگس شهلا [illegible]
گنج معنی را طلسم از گفتگو خواهم شکست / همزبان خواهم نمود آن لعل گویا [illegible]

پیش هر موجی که می‌خیزد ز بحر حادثات / شورشی باشد که از خود می‌زند دریا بخویش
چون نظر از دیده‌ها در ظلمتم گم کرده است / دارم از بخت سیه موسیه شبها بخویش

سر برون از حلقهٔ آزادگی می‌آورد
می‌زند گر واحد افتاده پشت پا بخویش

تا نمودم جستجوی عشق پیچیدم بخویش / همچو گو سر در بغل گم کرده گردیدم بخویش
سرخ رویی در جهان آسان نمی‌آید بدست / تا بر آوردم چو گل سر پوست دریدم بخویش
از نگاهی نهانی زنده چون آیینه‌ام / گر نظر برداری از من نیست [illegible] بخویش
غمزه‌اش از کشتگان تیغ نازم می‌شمرد / خاک شد چون پسته چاک از بسکه بالیدم بخویش
بود دور از روی خوش عکسم قالب از تهی / تا نمود آیینه دارم روی دل دیدم بخویش
بسته بودم دل بکف چون غنچه از [illegible] / تا برنگ گل گشودم دست خندیدم بخویش
یک یک شب را ز غصه سیری کردم / در جوانی هر بساط آرزو چیدم بخویش
[illegible] چون آیینه شد / شد وبالم هر کجا [illegible] ورزیدم بخویش

در حقیقت ذره واحد سنگ سنگی مراست
هر کجا در پلهٔ اتحاد سنجیدم بخویش

عشق گنج و بحر مار و دل بود ویرانه‌اش / جان طلسم و لوح خط بر عارض جانانه‌اش
وحدت از الف بخیزد ز پیمانه کن قیاس / کی شود آتش درش اکسیر بود کاشانه‌اش
خضر و آب خضر باشند تخته از زمر عشق / جان اگر باقی شود در پر بود جانانه‌اش

در شبستان وفا گر تهمت وصلت دور / شمع دارد در بغل از سوز دل پروانه‌اش
عشقبازی نیست بازی بی‌چمن گل گوش و سن / خواب را در دیده پنهانی کند افسانه‌اش
آنکه بویش را که باشد شیشهٔ دل جای او / تا ز خط شد صاحب خاتم منم دیوانه‌اش
حسن اگر [illegible] از اشک منست / عشق اگر کافر شود من می‌شوم بتخانه‌اش
هر نفس دل اگر کند مستی ز نیکی دور نیست / گردش چشم تو باشد گردش پیمانه‌اش
دیدم از شوق تو واحد را که چون [illegible] گشت / تکیه زن بر هر دو عالم جلوهٔ مستانه‌اش

من نمی‌گویم که شوخ و شنگ یا بی‌رنگ باش / باش هر رنگی که خواهی خدا را یکرنگ باش
تا بدانی دل شکستن را چه می‌در ساعت / یکنفس با خود برای امتحان در جنگ باش
جا دهد در دل شنید گرد اگر بر روی آب / چون گهر برخوردی از صافی طینتان بیرنگ باش
هر کرا چون او میکردی نبیند خویش را / دوستان را خاک ره شو دشمنان را سنگ باش
کی کدورت گل کند از صحبت آیینه‌ها / چون دلی را بی‌غرض دیدی تو هم بیرنگ باش
خار تا کی باشی از بهر نوای خود بدست / تار قانون محبت را کل آهنگ باش
بر نیاید کار از قد سعی اگر از دست و پا / دامن سعیت بپای از غیرت خنک باش
خوشدلی [illegible] عاقبت خیز است غم / غنچهٔ گل گر دو نگردد غنچهٔ گل دلتنگ باش

حیله و مردانگی واحد ز هم دور ندود
در میان فتنه بنشین فارغ از نیرنگ باش



حرف ط

بدرخش خوی آهوی مشکین زهار خط | اشکم چو نافه بسته شد از انتظار خط
ایمان اگر بمصحف رویت نیاورم | گردد دلم دو نیم با بن ذوالفقار خط
تا گرد تیغ جور ترا در نیام لطف | باد اضطرار چو مرجانم نثار خط
چون ابر نوبهار که خندد از وچمن | آید سحاب چشم تر من بکار خط
آئینه چشم سرمه کشیدست در نظر | تا بر گلت نشستست ز شوخی غبار خط
دریاب ساغر می عشرت بدور حسن | مستی دگر ز پی نرسد با خمار خط
کی گفته گرد های تو آرد بروی تو | زور خراست قبله بن فور کار خط

حرف — واحد که گفته عشق بگیرد ز لال خضر / بنگر چسان نشسته بر آن چهره بار خط — عین

گرچه در بزمم دهد جا بهر شستن همچو شمع | آردم جان از نگه گرم در تن همچو شمع
گر بسوز و ساز عشق استاد گردی ای ندیم | زندگانی میتوان از آه کردن همچو شمع
سرفرازی میرسد روشندلان را گر بجان | زد چو مژگان اهم برچید دامن همچو شمع
در حریم عشق اگر یاد دو سر مستان سوزی | باز بان آتشین باید شدا لکن همچو شمع
چیست دانی در حریم مهوشان جان باختن | سوختن سر تا بپا غم سر از ور مردن همچو شمع
بر تو روشن تا بکند روز مراد در شام غم | خانه از سوز درون در گیرد از من همچو شمع
چند سوز سینه ام چون شعله دوش از رشک | در سرشک خون نشستم تا بگردن همچو شمع
راز عشقت را چه سان دارم نهان گر سوز دل | بید آیم روبت تو ز روزن همچو شمع

در سرافراز

در سر افرازی نه پهلو بخورشید جهان | هر که از پهلوی خود شد گرم جوردن همچو شمع
رفته است از دست کار تا نگار استاده ام | نیست در بزم جهان جای نشستن همچو شمع
شمع بالین آفتاب عالم آرا میشود | از صفا در صبح صادق دم سر آن همچو
شد گرفتنها حلال آنرا که از سرم سوال | گیر دیش در دم نفس وقت گردن همچو شمع

حرف — خوش بود واحد که از لب مصرعی چون بر زند / خانه دل را توان گردد روشن همچو شمع — غین

دل ز دل روشن شود پیوسته چون شمع از چراغ | شگفتند گلها نمی بیند صبا آرد دماغ
در خیالش شمع آهی شام غم افروختم | شد بیاد تن از طپید نهانی دل ایروانه داغ
می بساغر ریز ساقی بزم ما را فروغ | دیده بید بید در مجلس بود بی ایاغ
دیده از دیدار گیرد روشنی نازاینانک | دل ز داغ عشق خرم میشود در لاله باغ
کی خبر در خانه صورت ز ارضا صحاله | آنکه خود را گم کند کی میدهد دل را سراغ
سر بجیب دل کشیدن امنی شد بهر من | بهر مجنون کر حصار عافیت گردید راغ
مقصد نایابرا گشتگی حضرنست | ور نه کی ره میبرد تا منزل عنقا سراغ

جهد کن واحد که دل را از هوس وارستگی / عشق کی یکسان نماید صید عنقا را براغ

بیاد شمع رخت در گرفت داغ از داغ | که روشنست مرا متصل چراغ از داغ
ز سوز دل بزند شعله تا سراپایم | برنگ لاله مرا شگفته دماغ از داغ

میان سوختگان تو چون نشیند دل　　که سوز عشق تو آمیخته سراغ از داغ
نهاده گرم روی سر به ره درین وادی　　که شد چو کاغذ آتش رسیده زاغ از داغ
بسوز عشق تو چون لاله سر بر آوردیم　　نداشت دل بعدم در غمت فراغ از داغ
توان بسوز محبت شدن ز سوختگان　　که جای خویش بگرمی گرفت داغ از داغ
بناز نالهٔ صلای چمن زن بلبل　　که میکشیم سر و آن به سر باغ از داغ

حرف فا

سپرده است بمستی تمام دل واحد　　بکف گرفته مدام از غمت ایاغ از داغ

کشته دل بهر تجرد طپیدن موقوف　　در بریدن شده ناوک کشیدن موقوف
پر ریاضت ز هنر چهره نگردد گلگون　　ناشکستن بود از می رسیدن موقوف
پیش هر کس که شد از ساغر دل مست الست　　سجده دوست بباشد بخمیدن موقوف
ای خوش آن دانه که گردیده گره در دل خاک　　برق آفت بود آنجا بدمیدن موقوف
دل اینجا که ندارد اثر از رنگ وفا　　هست در پرده گل تو بریدن موقوف
بهوای خم زلفت شده دل در ره من　　همچو سیماب قرارش بپریدن موقوف
سالکان در طلبش کو نتوانستند از ره　　قطع این راه نباشد بدویدن موقوف
دل که یک قطره خون گشته ز خویش واحد　　مانده در بند کشاکش بچکیدن موقوف

حرف قاف

بر آن سرم که کنم جان و دل فدای رفیق　　بعالمی روم از عالمی برای رفیق

مرا دو دست ز غمها اگر خبر برسد　　جهان بهم زنم از بهر مدعای رفیق
بچشم اهل نظر سرمه سلیمانی　　اگر غلط نکنم بوده خاک پای رفیق
کسی ز همت و قدر رفیق آگاه است　　که همچو دل گهری داده در بهای رفیق
زبان دوست سر صدق مدارای دل　　که قلب زر شود آخر ز کیمیای رفیق
چو گل ز مصلحت نیش خار پنجه نشست　　کسی که روی بگرداند از خطای رفیق
گل سرشک نمیریخت از نهال وفا　　خزان نمیشد اگر عاقبت جفای رفیق
درین زمانه که اکسیر و خاک هر دو یکیست　　رفیق گو که دلم خون شد از برای رفیق
دمی ز آتش آویزیم از وفا خون گردد　　ز شوق دیده بمالم دمی بپای رفیق
نشان ملک هنر واحد از خبر پرسی　　قدم برون منه از عرصه صفای رفیق

بهر رنگیست هنر یکی موافق　　بهر کج راست میگردد مطابق
بناله که اثر نبود درو عشقست　　مطابق شد بگردون قول صادق
ندانم از غنا یا موجودی　　قرین عالمی شد طور عاشق
ندارد با وفا ترک دو عالم　　مگو عاشق ببی شد از علایق
چه میبردیم بهرش از مغازا　　بغیر از ترک کار میبود لایق
ز غم در دل دگر باقی نمیماند　　با هم گریه گر میگشت لاحق
چکد خون دلم از دیده واحد　　مروق گردد این جام و راق

خوش شرط عشق خرشهاروی منت	در این وادی مبر دل بر مرافق
نباشد این دو را واحد جدائی	اگر با دل غمش گردد معانق

قافیه حرف گاف و کاف

ز طعن خلق ندارد ضمیر روشن ننگ	که روی تلخ نگردد آینه ز عکس شرنگ
بحق خویش رسد آنکه میزند طینت	هجوم عکس بر آینه جا نسازد تنگ
زکسب علم بد از طبع دون نمی گردد	بود در آب شرر جای گهر در دل سنگ
زبان بسر نپذیرد از قول بهتر سر	صفا ز آینه زایل نشد بگفتن زنگ
دل سلیم ندارد ز جوش حادثه باک	هجوم بحر نکو بر نمیکند خارنگ
ضمیر ساده ز نیب جهان نیالاید	که از جفا کف آینه زهدار در رنگ
نرفت کس ز ره راستی و بن ز اقصر	که کج نگشت نخاک از شست تیر خدنگ
ز راستی نتوان میرسی ز مطلبها	که تا نبرده ره از راستی بهدا منگ
ز دست نفس جفا پیشه ات منت تالی	بحال خویش تو درمانده بعد و ننگ
ز خویش قطع نظر تا نکنی بدوست رسی	که راه عشق ندارد مسافت و فرسنگ
بهر چه دل دهی از دوست مانده‌ای واحد	مسار بر سر جان در طریق عشق درنگ

مشو غافل از آن چشمان چالاک	که از سر ننهد دام در خاک
موارا مده در دل چو فانوس	که خاموش نماید شمع ادراک

بجا که دل نشیند چاک چون گل	ز تیغ غمزه آن ترک بیباک
ز بخت اندم شود اخضر ز برخ	نماید صید شوم بند دشبراک
بچشم عکس گردد اشک ز اسوز	بهر شکلم گرکند آینه نمناک
رود داغ از دل ز اضطرابم	بریزد گر گل انجم ز افلاک
برون جو ذراز دور خرج منم	نشینم چون دمی در سایه تاک
بیا با تا ز ابر شور از غم گیت	که زد از جادها در سینه صد چاک
مکو واحد ندارد گریه ام سود	با نیک از دیده نقش غیر شد پاک

شکفد دل نبود تبزم میم از جام خشک	گر بجیب غنچه‌ان گل میکند بادام خشک
باکهر ز ریگ چون لج اگر باشد بحیات	ورنه از ریگ روان کمتر بود ادام خشک
خبر ز عوش شو تا بسیار دارد دلبرنی	در نظر شاخ گل خشکی بود اندام خشک
چاک میسازم ز درد ستی کفن در جو گل	بی‌بهم گر میگذاری بر آرم کام خشک
کور ای از رویعی یزدان بود دست تهی	ز انتظار صید آرد آب چشم دام خشک
آشنا یا ز ز افراموشی ز هم بیگانه گرد	تهبر از نسیان بود در کیش من معام خشک
کی میسر میشود بی پر زشی صید عوام	نیست ز هد خشک را حاصل بجز ابرام خشک
آرزوی دانه از جان میرسازد صید را	بیغرت دانه دارد باد در کف دام خشک
زور بازار در خمالی میشود باشد ز برق	از تر بهار در محبت به بود دشنام خشک



نیکی از ناکس مجو واحد که چون ریگ روان
تشنه کار از آب حسرت بر نیاید کام تنگ

کنون که گشت هوا از سحاب رنگ برنگ
زباده شو چو شفق آفتاب رنگ برنگ

گل از جمال تو آن لحظه میتوان چیدن
که از نظاره شوی در حجاب رنگ برنگ

چو گل ز شبنم اگر در صباح رو شوید
شود چو عکس شفق موج آب رنگ برنگ

گهی ز آه و گه از اشک گرم گاه از داغ
شدم در آتش عشقت کباب رنگ برنگ

خیال روی غمی فناکش از دل ویران
چو سیل کرد گذر بر خراب رنگ برنگ

باو در آینه عکسش اگر گشاید لب
ز شرم حسن شود در جواب رنگ برنگ

برون ز پرده کجا در خیال می گنجد
که شد بچهره حجابش نقاب رنگ برنگ

چو عکس یوسف مصر جهان در او افتاد
ز نیل چرخ بر آمد حباب رنگ برنگ

بقدر حوصله هر دل ز عشق نشاء برد
که میشود ز طبایع شراب رنگ برنگ

ز درد های نهانی بپرس از واحد
که سر کند غم دل در جواب رنگ برنگ

گذشتیم آمد نباد شرطه در دریا سنگ
مجلس از جهان ریب ساید با سنگ

کوه اگر دارد ثبات اما ز بیم عشق
تمر از و در تحمل کی شود با ما سنگ

در شکست خویش کس دستی ندارد غیر چو بس
این سخن گردد درست از نیست مینا سنگ

همچو رنگ از چهره از کف میرود طاقت مرا
گر بر آتش بیقراری بر آید با سنگ

کی تفکر

کی تفکر خود مشوش میکنم دل در جنون
بهر من پر کرده گردون دامن صحرا سنگ

خوش دلم از ناتوانی بلکه از امداد ضعف
در نگین چون نام سازم در دل او جا سنگ

هیچکه با کس نخواهد گشت کس از سرزنش
کی شود دنیا اگر آید بپای مینا سنگ

دل ز بی پروایم خواجه می بندد عبث
نقش باطل میشود سازد اگر چه جا بسنگ

مضطرب چون موج گردد بیدلی در بحر عشق
گر بود از شیشه دل احباب را سنگ

میشود واحد بسیر لاله گر یا دم کند
سر نهم گر در رهش با چشم خون پالا به سنگ

ز شور دل نه مد سر بهار لاله ز سنگ
کشد بجلوه تمکین قد تو ناله ز سنگ

چو گل بخون جگر تر دماغی اسان منت
شراب لعل ترا بود پیاله ز سنگ

بذوق صید دلش گر چنین طپید در ره
شرار حسن قد چون رم غزاله ز سنگ

چو تو تیا کنمش در شکست خود هموار
شود چو شیشه اگر رو ریم حواله ز سنگ

ز جنگ معرکش ار ز گلو نمی گیرد
اگر جواب نباید کسی نواله ز سنگ

چو ماه در برج آسمان نشاید بست
بدور خویش اگر می کشم هاله ز سنگ

در آن مقام که با سخت میکند واحد
بر آورد نبی از عشق لامحاله ز سنگ

در زیر تیغ او ز زخم کی پرید رنگ
اگر ز غم نجاک چو بسمل طپید رنگ

دشمن ز فیض بی اثر نهاداشتم
عاشق شدم چو اشک رویم ز دو در رنگ



دل در برم ز بار تعلق بجان رسید / بر روی من اگر نفسی آرمید رنگ
میبرد از دلم الم یاد خویش را / از لعل در فشردن اگر میچکید رنگ
امروز دیدمش بصفایی که دیده‌ام / از عارضش چو آب گهر میچکید رنگ
گل کرد از رخش اثر باده چون بهار / عریان شد از لباس و معنی رسید رنگ
پرواز اگر نمیکنم از خود ببال ضعف / دائم بروز رنگ پریده کشید رنگ
دامن فشان بروی گل و لاله میرود / تا عارض نظاره فریب تو دید رنگ
داری خبر ز ما که دلت میرود ز جا / هر جا که پیش تو از رخ عاشق پرید رنگ
چون گل ز نو بهار رخ از باده دیدمش / از ناله‌ام اثر ز نگاهم چکید رنگ
افروخت بزم را رخ او تا ز رنگ شمع / پروانه وار از رخ خوبان پرید رنگ

واحد اگر چه رفت بسیر گل و چمن / در روی لاله‌ای گل رویش ندید رنگ

قافیه — حرف لام

پر شود خیره نظر در صدد خواری دل / آه برخیزد اگر ناله پی یاری دل
عضو عضوم ز بیم از غم تو بیتاب ترند / دیده‌ام بر زده دامن بی همکاری دل
خانه سرد و جهان شد ز فروغ رخ دوش / طرفه شمعی تو داری تو بیداری دل
از دم سرد شود آینه را تیره نظر / کوه چون حرف سبک نیست گرانباری دل
دیده چون بست ز نظاره ورق برگردد / در محبت نکشد کار به بیزاری دل
شیشه کی از کف بدمست برآید سالم / نخبه نرگس مخمور تو غمخواری دل

سیل غم

سیل غم شبنم بنیاد محبت نشود / عشق از آن جانب اگر کرده بمعماری دل
مست نسبت تو مارا که بسر گشت / چشم بیمار ترا حالت بیماری دل
جای رحمت از آن غمزه ببکش و گو / که گرفتار تو باشد ز گرفتاری دل
ناله چون کرد از این مرغ گرفتار گشت / هیچکس چون تو نکرد دست نگهداری دل
بگذر از ناله که دارد اثری در همه حال / گل برازی اگر باورد هزاری دل
گو نگاهی که بدیوانگیم اندازد / چه جنون تو ببارد ز می آشنایی دل

وای اگر اشک ملامت زده گیها واحد / عرق شرم شود بر رخ بیعاری دل

سرو گاو گیشن هرگز نکشد برزی گل / در چمن پیش فروز آتش نهد وی گل
گر نگاهم دامن افشان جلوه سازی چو بهار / باز دارد گردم از آن نفس بار بوی گل
یافت هر کس در محبت سرخیه رخ ... / گل شود گر خار با ما گر ز جستجوی گل
گر نسیم ناله گردد خانه پرداز هوس / در سبکروحی تو ... هم سفر بار بوی گل
کوته از تغییر لون اقید زبان اعتراض / رنگ هم گاهی نگه میدارد آبروی گل
نافه انداز در رنگ غنچه آهوی بهار / گر بچشم سنبل خط تو بینم سوی گل
گر نسیم آه بلبل پا زند بر آشیان / بر مشامم ز ناله آتش شبه آید بوی گل
کو سر وصل ار گذاری در بغل مانند موج / بال جستجو طلب چون بلبل از پهلوی گل
جرات جولان ما ... / گریه بلبل دهد در خنده شوی گل



میتوان بردن بلا تشبیه را اینجا بکار / گر شبیه طره‌اش سنبل شود گیسوی گل

بندار دسر زبان تا بسید مجنون دیده است / چهره احوال در آیینه زانوی گل

پوست میدرد تن از خار و چشم / غنچه گردم گر زمانی بشنود پهلوی گل

ناله‌ام بوسته دارد وصل او در آستین / در خزان دارم بهار از رنگ گفتگوی گل

گر براندازی نقاب از سینه صاف بهار / کی گشاید گلشن از بند گریبان گوی گل

روزگار شکوه کی آسا ساز در باد چه / سر نهد گر غنچه بلدم بر سر زانوی گل

نوخط مرگی رود پیشانه واحد در چمن / از پریشانی بر آید سنبل تر موی گل

سرو و گل کی میرباید زلف از آرام خیال / مصرع موزون بود سرو کلاه اندام خیال

هرکجا باشد سخن باشد خریدار سخن / نشاء بخشد خون دل چون باده در جام خیال

تا توانی از سخن مگذر که دارد نشأئی / در طبیعت نکته میگردد چو می جام خیال

در خور همت بهر کس دستگاهی داده‌اند / عالمی خون جگر بردند و من جام خیال

دست بازی میکنیم با مصرع زلف سخن / طرفه ربطی دل رود بیم چیده در شام خیال

دل اگر ایم بزم گردد در بهشت خود دگر / می بهر کس میتوان نوشید در جام خیال

طره معنی پریشانی بسامان میدهند / دل سرانجامی مست آرد در انجام خیال

نکته سنجان را بود در خویش مردم عالمی / سر بجیب دل در آوردن بود شام خیال

در کمندش سرکشی از سر نهادن جاده‌ست / حلقه زلف پریرویان بود دام خیال

نکهت

نکهت معنی بسر سودا دماغم میخورد / جای کسب بو اساسازم چو بر بام خیال

مست واحد را چوره در خانقاه بیخودی / در خور خود کسوت آرا شد با بدام خیال

شوان نظر ز روی تو گرد ای روی گل / شبنم تصبح کرند هر شب و شستوی گل

در یاد دل بپرسد آرزوی وصل / کی خاطری نگهه شد از گفتگوی گل

یکره گکند نگاهم اگر جلوه چون بهار / در دو نفس بخویش غبار زم بوی گل

از تار طره که پریشان فتاده است / خط میدمد ز حسن غبار زم روی گل

ای عندلیب گر گل نوخط ندیده / در روی او نگر که چه سان رست موی گل

پنداری این گشاد گریبان چشم من / گلشن گشوده چاک گریبان کوی گل

بایار خویش نکهت ستم الخیابان نعش / گردد چو بوی گل نفسم آرزوی گل

از اشک عاشقست که چهره لاله رنگ / از خون عندلیب شود پر سبوی گل

گرمی نغیر نکهتی روی میکند / رنگ از وفا گلاب برآید ز جوی گل

نقصی بکس نمیرسد از خویش بهتر / از خار کی به باد رود آبروی گل

شاید که شور بلبلم آرد در اضطراب / واحد دمی اگر نگرانم بسوی گل

نشنید گر خیال آن نامهربان درد دل / خود دل او در سینه‌ام جا میکند آرام جان درد دل

نبرم قربانی از وصل چون آیینه محرومم / ز خود گردم تهی آغوش تا سازد مکان درد دل

نگهدار از لباس فقر کی در غربت انداز(د) — شود ناله لب نیست تا پر فغان در دل
نخوان اغشته رنگست ازین سرکرا دیدم — بهم زد عالمی را گرد تا پیدا امکان در دل
بکنج دل نشستم بر خش با دیده گریان — چه کوهسارها که بر و رود فر ز چشم خون نگاهان در دل
گشاد عقده خاطر شد از چنگ فلک بیرون — شکست از ناخن ره نوش تا استخوان در دل
زبان گرسته ام چون مصرع پیچیده در معنی — نخواهد ماند فریادی ز خاموشی نهان در دل
لغت از ان بیزبانیها اگر باشی — شود روشن ز سمار تو راز دوستان در دل
کی انگشت خموشی بر لبم منع فغان کردی — لب تا ناله آید چون جرس گردد زبان
مدار و نقص اگر از شعله رز بیغش بیرون آید — عیار دوستانرا میتوان کرد امتحان
برنگ گل سر وارا آید از بال و پر ... — که جاک سینه ام چون غنچه دارد ... در دل

زبسم وا زند چون ز حسن و بر دوستان وحد — گره برروی هم بوسته از زخم زبان در دل

جهانی دیگر نوعی میزند جوش صفا از گل — که چون طاوس زرین بال اسکرد در هوا از گل
نخوبان دیگر و ... تو دل آتشین تا ماند — که در دقمری و پروانه اسازی دوار از گل
انیس وهم صحبت تشریف شد هم عمری — مراد من نشد حاصل ز سرو و مدعا از گل
زبس از کثرت فکر پریشان باد شن از خاطر — نمیگردد ز جور خار بو گل جدا از گل
جو بردار نقاب از عارض گلفام بردارد — چمن بهر گزند چشم بد دست دعا از گل
در آ در جلوه بهر سیر سرو من که در گلشن — نشسته الا انتظارت تنگ رو بوی گل جدا

نعمی بی نقابی سر دل وا حدچه می بندی — بکلار جهان شنیده کس بوی فارغ

فاش شعم کرد و ز سوراه بیرون پست دل — فارغ از غم نیستم در سینه ام هست دل
گر نه دستی دلم از داغ حسرت شد نهاد — چون شرر از سینه گرمم برون جست دل
چون شرر کی سکند منزل اشراح هستی — گرد تا پروا ز از شوق نیست دل
حسن را آیینه آید بهر جلوه هستی بکار — نار نیایان او تا هست جامست دل
برگ از پیوند گیرد رنگ و بوی شاخ را — شد پریشان تا بتار طره اش بیوست دل
شادمانی ای سبب خاطر پریشان گرد بست — تا برنگ گل شد خندان بهم نشکست دل
در محبت بیقرار از ناز شد مرا بی — شد میسر وصلش و از جستجو ننشست دل
میکند نخچو و نبوغی نرم شوقم را — میشود هر دم ز بی ار نکاه مست دل
از طپیدن نیست فارغ تا دم اخر مرا — در خم زلف تو چون ماهی بود در شست دل
فارغم از رنج هستی گردد و در هستی — تا در الفت بروی هر دو عالم بست

هیست آه و ناله است واحد که این غبار — اخر از آه پریشان میدهد از دست دل

لعل شوخ حسن تو عشق جهانی را زد آرد در لعل — چشم شوخش نسخه اعجاز دارد در لعل
در ره عشقش کی بیرون از و کون افتاد — گر بانجامی سنم آغاز دارد در لعل
برم گیتی را مبادا ز نیک که بر هم زند — چشم او را بیحو شان ناز دارد در لعل

چشم بر راه کسی دارم که از نقش پا
در ره او جاده چشم انتظار دارد دل
بهتر که چشم او هر لحظه چون تیر او ران
غمزه سرکش خدنگ ناز دارد در دل
کی دگر رحم از شنید کردم از بیطاقتی
از طپیدن پنهانی دل ابرو دارد در دل

واحد از زلف سمن سایش رها بی نسبت
مرغ دل را خم کاکل شبها دارد در دل

آید چو بگوشم ز طپیدن خبر از دل
گیرم سر راه آتش چو صدا شرر از دل
در عشق چو بحر آنکه طلب کرد گهر وی
قانع بلب خشک شد و چشم تر از دل
گشتیم دل انجم محبت بی راحت
هر دم غمی از نو بدر آورد سر از دل
در گریه جگر سوخته چون شمع در ایام
تا دیده کند هیچ نگه کر پیشتر از دل
دیدم نگهی تا مژه در اشک نشستم
در رشته نظاره گشتم گهر از دل
چون داغ شدم گوشه نشین غمی و اکنون
افتاده چو طفل نگهم دربدر از دل

چندانکه نمودیم محبت ز من واحد
خرد داغ نچیدیم ز عشق تو بر از دل

مرا که روی تو دیدم ز آفتاب چه حاصل
درین محیط که جستم از حباب چه حاصل
خوش است بوی محبت که از کسی آید
بروی خویش ز پاشیدن گلاب چه حاصل
نیافت خرج گر اقلیم رجا نخیزد گرد
اگر بباد خرابی رود حباب چه حاصل
خوش است جلوه مستانه یک شب چو باد
دمی خویش برون ز نقش از شراب چه حاصل

کسی که جوش زند بهر یکدلی جوشش
اگر در آتش غیرت شود کباب چه حاصل
صفا تر است چو زبان که بدل نگردانی
ورق همه مسئله کردان از کتاب چه حاصل
بسعی بیهده مطلوب چهره نگشاید
نهان برده وقت از سئوال چه حاصل
کجی ز دست نبهد تا رسد مطلبها
بغیر کوتهی از رشته پیچ و تاب چه حاصل

حرف میم

نگردد از تو دلم گر جهان ز من گردد
شوم چو واحد اگر خاک ماند حجاب

از درش گل سرخ با حال تبه میرستم
آب میگشتم و در خاک تبه میرفتم
یارب آن لطف کجا رفت که بر درگه او
کوه بردوش تو گل ز کینه میرفتم
جزو جزوم ز پریشانی اگر شد جمع
در غمش یک تنه مانند سپه میرفتم
نظر از طالع و ارضعف … دیدم
می‌شدم تابع … الف سیه میرفتم
یک توانائی اگر چشم بریدن میداشت
من سبکبال تر از خود چو نگه میرفتم
گر چو خورشید من روی برو میکردم
با دل وحشی از آن کوی چو مه میرفتم

یک سر مو اگر از عشق ستم میدیدم
واحد از شکوه او تا در شه میرفتم

از خود بذوق وصل تو شبگیر میکنم
خواب ندیده من که چه تعبیر میکنم
هم جلوه با نشستم شتابست از حسن
تا پرده میکشم ز نگه در … میکنم
نظاره نشین شود دم در محیط …
هرکه خیال زلف خور … میکنم



هرجا که رخ گشود در آیینه دیدمت | راز و نظر بچهره تغییر میکنیم
چون عکس منت آینه بستیم رنگ | خود را چو بوی گل زسخن سیر میکنیم
تقصیر گفته گمنی در طریق عشق | در کار خیر هر چه تقصیر میکنیم
تا پیریم بطفل مزاجی کشیده است | در کف پیاله را قدح شیر میکنیم
موسم ز می رسید و ندیدم زرحم دو | شد عمرها که خدمت این پیر میکنیم
مقبول طبع عشق هر شیوه میشود | گر یک نظر بچهره تصویر میکنیم
تا طره اش بخاطر آشفته ام رسید | تحریر ناله بخشش زنجیر میکنیم

واحد ز زور ضعف هوس غش میشود
سگ را درین بس ز وفا سیر میکنم

اگرچه پیش زبانی لب از فغان بستم | چو موج تا گشاد از ناله قد زبان بستم
اگرچه دیده دو باشد ولی نظاره بکیست | نظر بدوست گشودم چو از جهان بستم
نداشت کینه با فتاده خصم کامل تو | چو ناله تیغ بکف ره باسمان بستم
رساند چون بعروج همم بلند پروازی | بشاخ جاده چو نقش پی آشیان بستم
گشاد آن کمر نازنین که بسته ام | کمر چو معنی پیچیده اش بجان بستم
درین محیط چو موج از هجوم بیتابی | بجای نغز شکستن در استخوان بستم
نداشت تار نفس عقدهٔ ز هموار | چو پاره پاره شد این رشته بر میان
علاج زخم تغافل شود بمرهم صبر | زبان شکوه بریدم لب فغان بستم

نشسته در طلب آنکه بیاسودم | چو بحر تا کمر موج بر میان بستم
کل نبات محو از بهار جان و جد | بهر کجا غم من این نک در جهان بستم

از هجران برگ در گلشن افتاده ام | ای سرو سبز واز پای سروی عدم
کار ما بانگ طبل رحلت میکند در گوش گل | برگها گردشی بر شاخ از شوخی هم
دیگر بیا دیده باشد میتوان آه عشق | سر نوشت رفتگان را خواندم از نقش قدم
دیدن خار کنده ام گون نصیب من نبود | آنکه ز طرح بهشت از چهره سبزان رقم
خانه اشک افشان بخود تا توصیف قامتش | صفحه گلشن گشت و مصرع شد زر عنا علم
گر کشم از سینه تیغ آه خون آلوده را | حرج بر خود همچو موج از هم میدرد دم
نیست حاجت در سر افرازی بنا بر سر را | تا قلم در دست دارم در جهان هستم علم

کعبه شستان گی بهر قتل واحد میروم
ابلهی کز دست و بازو بیت شوم کفت قدم

از دور دیر و بزم جهان شد حواله ام | خمیازه مدام نصیب پیاله ام
از قرب و بعد شبنم و بلبل نبرم گل | شد در اشک در صدف سینه ناله ام
شاید درین میانه نگردم نگرد او | هر جا که مهر صبح بود آنجا چو هاله ام
پیچیده همچو نقطه دلم گرد خال تو | خط میکشند بروی تو شرح رساله ام
داغی که سوخت هجر تو در دل نهفته ام | بشکفته چند عشق درین باغ لاله ام

ره زد کرم فریب مجاز از قبول تک
چون می فراخ عشق در آنجا استحاله ام

برداشتم ز مهر چو دل از عروس دهر
از مهر داغ عشق روی قباله ام

در سلطنت مملکت بیزوال فقر
دریا و کان ز دیده و دل شد حواله ام

واحد به دوران نگه حیرت آفرین
گردد مدام خون جگر در پیاله ام

از خود که گذشته در طلبت در بدر شدم
خندانکه چشم از تو خبر بیخبر شدم

گم شد ز بیم زر روشنی شمع کهکشان
حیران ز منتهای تپش و قمر شدم

در کف نیامد ز تو دراکو سر در آن
عمری در آب و آتش لعل و گهر شدم

سوزی ز آتش غم عشقت نیافتم
صد رنگ داغ لاله خونین جگر شدم

آبی که روشنیم عمی سر زند نرد
چون بوی گل به ناله بلبل اثر شدم

شیرین نگشت کام دل از تلخی غمی
خندانکه چاشنی خور زهر لب شکر شدم

چون عکس مهر خاک نشین گشتم از سپهر
چون نور دیده از بر افلاک بر شدم

جائی نبود هستو چه پیدا و چه نهان
با اشک تا بدیده ز دل همسفر شدم

واحد امید وصل م اداشت ناامید
کردم چو ترک بهره از و بهره ور شدم

از پی سرو روانش روان میگذرم
تمنای قدش از سر جان میگذرم

کی تو نشنید بدل نازکش از من گریی
سر که در خاطرش از خویش نهان میگذرم

تاب نظاره رخسار چنش کی دارم
که ز نقصان خیالش چو گیاهی میگذرم

عشق را کاتش داغیست که آرد همچی
چه بهار و چه خزان از تک رفتن میگذرم

تو نیا در نظرم تند دل مباک و حسن زور
تیشه بر کف ز رصعت سکه لالان میگذرم

کند ز دو واحد اگر درد دلم آشنایانه
چون گل از هستی خود خنده زنان میگذرم

با دل پرداغ و بخت تیره تا رام امدیم
در کفی زلف نگار و در کفی جام امدیم

زین سرای از عدم نه بیضه نه کاشانه
تا دو منزل راه یکی کردیم و در دام امدیم

ما تبرگاه زور رستیم از دنیا و دین
برو بحر هر دو عالم را بیک گام امدیم

چشمه سار کوی عشق از دیده گریان ماست
ما طلسم شور موج و بحر آرام امدیم

روز ما خورشید زما نور گیرد در جهان
از دل روشن چراغ بزم ایام امدیم

جا نسازد یاد ما در خاطر تیره دل
چون تیر رسپرون سنگ از نابل ابرام

عشق را باشد حصار عافیت شور جنون
روی تیغ بحر و حسن گو بر کام امد

صورت آرائی صفا از چهره دل بوده بود
تا خراشی عشق در ما زد بانداز آمدیم

خود پرستی تیرگی بود و چون گیسوی عشق
ترک خودبینی نمودیم و باسلام

طوطیان را کی شوند آئینها گوی سخن
تا رش دوست بهر خود به پیغام امدیم

آه گرمی میتواند سنگ را آئینه کرد
ما درین آتش برای سوختن خام امدیم

کو جنون تا شور سرشاری هستی او رهیم
گر طپید نهای دل در دام آرام امدیم

سوی خود تا دیده‌ام از برگ و نوا افتاده‌ام ... تا که چون شاخ گلی در دست یارم
لب تبسم از لب او در چمن مستی نبود ... شعله جوشش دل از آن لعل کلفام ایم
کام ما در عشق حاصل میشود از سوز دل ... چون سپند از برای سوختن خام ایم
شد غبار خاطر ما سرزمین کوی دوست ... تا عمش گیرد قراری بحر آرام ایم
صاحبدل وقت پریها عجب گردیده‌ایم ... در دل کابی در رکوع از سجده که لام ایم

خرج چون ترکها را انجام محبت را ابتداست
ما ز کلک عشق واحد زین با انجام ایم

بسکه محو پیچ و تاب خط او گردیده‌ام ... شاخ سنبل چین پیشانی شود در دیده‌ام
دل چو روشن شد بچشم عالمی تاریک شد ... تا گشودم دیده بر خود از جهان پوشیده‌ام
شد چراغان دامنم بار از سرشک شعله‌ناک ... آتشین رخساره در خواب گویا دیده‌ام
داده‌ام سامان عمر پیچ و تاب از جلوه‌اش ... رشته جان زان آب موج میان تابیده‌ام
از جفا یک عمر میباید مرا در خون کشید ... کم نگیرد در خور ایم عمری وفا ورزیده‌ام
بی گل رویت ز بی گل اگر آسوده‌ام ... بی طپیدن همچو شبنم بستر خوابیده‌ام
طرح گلزار از خون دیده دارم در نظر ... دامنی گل بار از باغ تماشا چیده‌ام
بسکه گردید بستر تر از سرشک انتظار ... شد نگاهم جاده در روی تپش بار از دیده‌ام
دیده‌ام تا حاصل این گریه مستی ترا ... بر خود از موج سرشک لاله گون خندیده‌ام
در گلستان محبت کرده‌ام شاخ گلش ... تو نهالی را که دریا خون دل باریده‌ام

عنوانم زینت در رنگ سر من گرد باد ... تا بدوش خاک پا ره پیما نجود بالیده‌ام
چون نسیم آب حیوان و غبار توتیاست ... گرد از آتش را بهوی پیرهن سنجیده‌ام

درون ثابت قدم گر هیچ همچو داغ چرا
پای دل در دامن استادگی پیچیده‌ام

ز شیبان می‌ایم لف تیغ تبات ... گر نگاهم مینمایم چشم مخمور ترا خوانم
برای سجده کردن کافرم گر سر فرود آرم ... نباشد در نماز بی طاق ابرو حرامم
نظر بستن حصار عافیت بود است مردان را ... سپر شد دیده پوشیدن ز زخم تیغ احکام
نگه در دیده‌ام چون شعله جواله میگردد ... ز داغ آتش رخ او در فراق آخر میآیم
نمی‌دارم که یاد کس گردد در آغوش خیال آیم ... گر بپایان لب می گردد مدام از جوش فیضانم
بنای غم ز رفتار جابر زور گریه‌ام ز دل ... قدم بگذاشت هر گرد در خرابی موج اسلام
کراچی بی قفس هرگز نگردد اضطرابم را ... رود از دست چون کرم بریدن بسکه سامانم
سفر دور نشانم زد از محیط بیقرار بها ... وطن معموره سرگشتگی باشد چو گردابم
ز گرد خاطر و اشک روان آب و زمین دارم ... نیم محتاج کس نحو ملک فقر از بابم
ز دلسوزی بنگ شعله عریان تا بکی باشم ... بود آماده از خاکستر و اسوختن همچون سپندم

چو باشد تیغ را از آب در گیتی سرافرازی
چه غم گر نان رود و احد مبادا زرد رویم

باحسیله الفتم که پیش نظر روم ... در حیرتم که کی ز دلش چون خبر روم

گر شکستی تنبیه و را موشیم کشد
از خاطرش اگر چو محبت بدر روم

هر جا که هست سایه او میرسد بمن
از بیخودی اگر بجهان دگر روم

در خود فرو چو قطره ز خجلت نمیروم
در پرده هر کجا که چو آب گهر روم

از جیب رنگ گر بسر همت بر آورم
هر جا روم چو نکهت گل با اثر روم

بحرم بدست موج روان داد رخوشش
گر یکقدم چو آب گهر پیشتر روم

واحد رهم بناله دل سخت او نداد
در سنگ اگر مثال اثر چون شرر روم

بر کف کهی گم گردن مینا گرفته ایم
خود را ز رخنه محنت دنیا گرفته ایم

چون شیشه این سنگ مکافات خسته ایم
تا شیشه در برابر خارا گرفته ایم

از بر لباس تو خورشید کنده ایم
تا خرقه از تجرد عیسی گرفته ایم

زین مصرع بلند که از دل کشیده ایم
تا وان عمر رفته خود را گرفته ایم

نبود عجب که ره باشارات برده ایم
درس سخن ز نرگس شهلا گرفته ایم

شاید که گرد مقدم مردی بما رسد
در مرزبی چو نقش قدم جا گرفته ایم

واحد شکسته ایم صف لشکر امید
ملک رضا بتیغ مدارا گرفته ایم

بکف تا رود ربت عشق کافری دارم
چرا کافر نگردم کز صنم پیغمبری دارم

چو گل آشفته چون سنبل پریشان لاله در خون
دلی درهم برنگ غنچه از شاخ تری دارم

رود کم کی ز رنگی چون که در بتخانه جا داری
چمن بو لاله رو بد خو جفا جو دلبری دارم

قدش سرو سهی بالا چو شمشاد تنش زیبائی
لبش لعل عارضش گل طره سنبل پیکری دارم

نبیند گر بمرد در باغ وصلش نخل امیدم
گلم خواهد شگفت از خار غم خشم تری دارم

درین گلشن بیاد نرگس مست تو چون واحد
ز خون دیده مالامال در کف ساغری دارم

بسکه شوق بهر قتلم تشنه بسمل دیده ام
میکشم تیر نگه چون شمع حاصل دیده ام

دل بطوفان ده که دریا دیدگان غنچه را
هر خم موجی شود آغوش ساحل دیده ام

چون سپند از بس نگه فهم ز جام صبر ام
میکشم در آتشی مستانه منزل دیده ام

گر بپا باد بی دلها کم هستندم چو کوه
خوج عیار دختر ام در مقابل دیده ام

سینه ام را گر زنی صد چاک بر روی دلم
فتح بابی کرد دار تیغ تو حاصل دیده ام

دل منه واحد درین دریا بشغل زندگی
گر نسیمی میشود چون موج باطل دیده ام

بسکه از یادش در اضطراب افتاده ام
چون سرشک از دیده گریان در آب افتاده ام

میشوی آزرده حال خویش را از من مپرس
صاف چون آئینه ام خاطر خراب افتاده ام

بسته یاد زده ام سر رشته عمر ابدست
تا بفکر طره اش در پیچ و تاب افتاده ام

بهر آن گوهر که بیرون از دو کون افتاده است
خوش غواص چون موج در بحر سراب افتاده ام

اهل هستی ز من احوال ار بپرسش میشود
فرد امکان از نشان با تحباب افتاده ام

نیستم در دو سر واحد از پریشانی غمین
گنج معنی را طلسمم گر خراب افتاده‌ام

بشور سینه آب دیده خونبار میریزم
براه گریه‌ام از گرد غم کهسار میریزم

از آن عارض نگه در دیده میریزد دم سوالی
بجیب آرزویم مستی ساغر سرشار میریزم

کرم صد گونه بنوازی دمادم ناله از شوقت
چو جام خالی از دل بر لب اظهار میریزم

دلم شوریدهٔ عشقت دری در بند میکوشم
براه صرصر از بید اشکها خار میریزم

شکوه بحر دارم به همین واحد بخاموشی
صدف سان گر گشایم لب در شهوار میریزم

اگر تاب نفس از رشتهٔ جان بار میکردم
ازل عین ابد انجام را اظهار میکردم

شکست از رنگهای عیش صد امکان رو بالم
خوشا وقتی که من بی بال و پر پرواز میکردم

کهی کر یاد رویت در گلستان میشدم نالان
ببلبل نکهت گل سربه او ایثار میکردم

بدامی میکشید سر دم خیال دانه دل را
چه غم این عقده را از رشتهٔ جان بار میکردم

اگر شور نبی سوز ببلبل و پروانه میدیدم
دل دیوانه را با شمع و گل همراز میکردم

غم عشقم برسوائی چرا چون بو [illegible]
که برگ گل شوخی پرده پوش راز میکرد

اگر بوئی لبی میدیدم از عیسی دمی واحد
در احیا کردن دلمردگان اعجاز میکردم

ز شعلهٔ رخسار تو از سوز فغانم
فواره آتش شده چون شمع زبانم

در مصرع اگر یاد نگاه تو نمایم
گردش دید ار خامه زبان تیر سپایم

بیچاره کیم گر چه ز خشم چاره ندارد
از داغ جگر مرهمی خستهٔ دلانم

رحمت بمن روی تو تا باز نگه من
پیوسته به تبار نگهت رشته جانم

اقلیم خوزیا گر چه شود منزل آنجا
در بادیه سر گشته تر از ریگ روانم

روشن شود از چهرهٔ من حال درونم
چون شمع که در روشنی بهار است خزانم

واحد زیم دم دگر از شکوه گرانم
از بوسه زند مهر خموشی بدهانم

بروشن دیدن در نگه جز دیدهٔ حیران نمیخواهم
پناه از غم بحران به سایه مژگان نمیخواهم

شود تا لطف عامش بر سر مخصوص نعمتم
بغیر از خود کسی را در جهان ویران نمیخواهم

ز نور گریه دریا میکنم در قطره‌کی خود را
اگر گوهر چو ابر از دیدهٔ گریان نمیخواهم

به آه دایم و اشک بیابانی بستم دل را
نسیم مصر و پیغام مه کنعان نمیخواهم

بهشتی میشوم هر که نگاهش در نگه بیچم
ز رخ گل زلف سنبل طره ریحان نمیخواهم

بود سر دم ز نکی ناله کردن تنگ بگرنگی
بدرد دم درد اگر درمان شود درمان نمیخواهم

چو آب کوثرم گر حال باشد ز غم باده شادی
ندارم خشم گر ماچون لب خندان نمیخواهم

بگردم تا چو گندم گرد در این آسیا واحد
با آب بی‌غشوم قانع چو گوهر نان نمیخواهم

بهر طفلی گر عمش چون گل گریبان پاره‌ام
بود دل در کف بجای مهره گهواره‌ام

چاره سازی منت خود عیار تو در هر کار ع / چاره من چاره من کن که من بیچاره ام

گریه در مهدم بزاری از برای شیر نیست / شور خسرو آمد بیاد از خویش گهواره ام

از وفا بر من نتابد گر بتابد زر ز فلک / اختر طالع بجای چهره گهواره ام

دیده ام بر غیر او یارب که در کیش وفا / داده جان بت با ایمان کنون کفاره ام

در سرم گوش و در من بیگه در کسب هنر / در جهان بیقدر و قیمت چون گهر در خاره ام

چون دل من هر نفس سوزد بداغی در جهان / از سر کوی تو هر کس میکند آواره ام

میشوم در عشقبازی هیچ واحد در جهان / از هوس سازد اگر چرخ دغا بیچاره ام

بسته ام چشم از می عشرت دمی کامد ختم / برده ام داغی که از غم عالمی را سوختم

دیده ام وا از دید نقش دل را گلستان ساختم / هر نگاهی داغی از تو در جگر افروختم

زیر تیغش از خدا میخواستم عمر ابد / من که آیین طپیدن را ز بسمل آموختم

هیچ برخساری که بخشد جان بهر نظاره / تا بحسرت جان سپردم از حجاب سوختم

تا بنوشم هر نفس این رطل مالامال را / دیده در عین تماشا از تماشا دوختم

هر کرا دیدم شد واحد بر فهم ازدش / من طریق آشنایی زانکه آموختم

تا تتبع شد صفا فیها نظر اندوختم / شد نصرت بود در غیرت سر اندوختم

عشق را دیدم که دارد جای طاق بلند / تا لطف او روی دل ان نظر اندوختم

دیدن دیدار او بحسرتی لذت نداشت / در میان چشم و دل طرح شفا انداختم

لاله زاری سر کشید از داغهای حسرتم / در زمین دل اگر تخم شرر انداختم

داشت دیدن اضطراب آتش دگر کیفیت عشق / خویش را در دام زلفش بیخبر انداختم

گرچه او را پرده گردد هر چه آید در نظر / هرچه آمد در نظر بر روی نظر انداختم

شد تقینیم منت حاصل هیچ در تحصیل حیات / تا نظر پیچ و تاب آن کمر انداختم

رد در دلها بصد حسرت گدایی میکنم / تا نگاه بوالهوس را در بدر انداختم

واحد از امداد جرات تیغ شد امیدم / خویش را چون موج در بحر خطر انداختم

تا کشیدم دست از دل یار ظالم میکشم / داشتم غمخواری اکنون خواری غم میکشم

تا زند در بیخودی مژگان بهم در هر لست / تیغ حسرت بر دل از پروار سیم میکشم

میکند بیچاره از دل درد با جان تشنه را / زخم اگر این است من آزار مرهم میکشم

گرچه پیرم سرو او را قمری از دل میدهم / سر بطوق بندگی از قامت خم میکشم

در بر حوری گرا دمی نشینم نیاد عشق / رفته رفته خویش را در سلک آدم میکشم

لب حباب آسا چرا بردارم از شرب مدام / می ز لعل او از ایاغ جم میکشم

زد رقم تا اسم اعظم موج خط حسن را / بر رخ آیینه دل نقش خاتم میکشم

غافلیها تا کی از امید واندر دل / تا در دل آمد که منت زخم میکشم

واحد اب تیغ جانان تا بگذرد از سر / منت بیحاصلی از آب زمزم میکشم

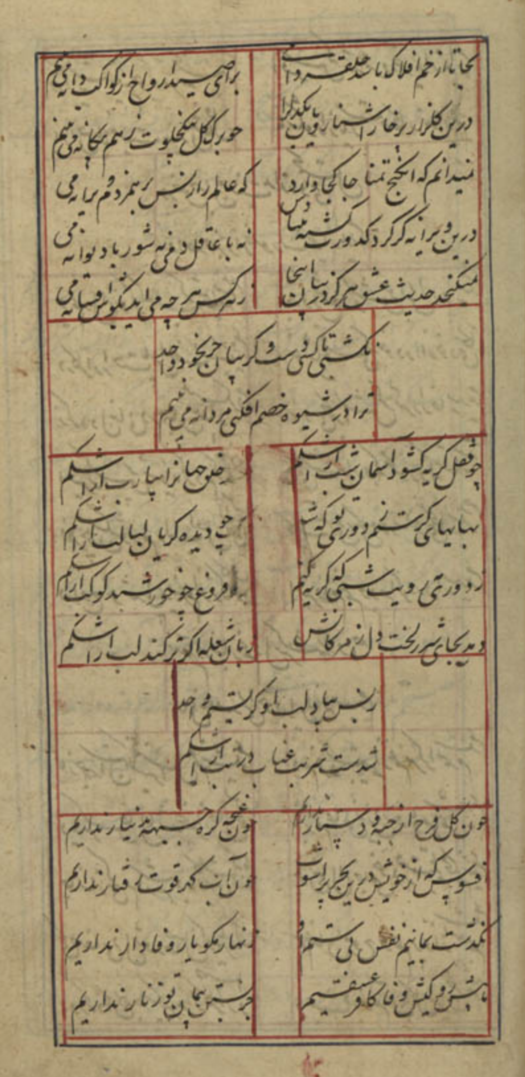
جز محبت هرچه هست از طبع روشن شسته‌ایم / آتش دل را باشک از کین دشمن شسته‌ایم
تیره‌ایم از صفا شد همدم پیر مغان / تا ز دل آلودگیها را چو دامن شسته‌ایم
از شکست ساغر ما کی صدا گردد بلند / خاطر خود را ز احباب آبیار سوزن شسته‌ایم
زنگ هجران کی سر و برگ نظر دارد دگر / دیده را با عارضش از سیر گلشن شسته‌ایم
دل منور کرده‌ایم از روسیاهیهای قهر / ظلمت آیینه را از گرد گلخن شسته‌ایم
جلوه کن بر ما بهر رنگی که میخواهد دلت / در محبت لوح خاطر را ز هر فن شسته‌ایم

عقده‌ها شد در دل دریا گهر واکرد رشک
تا زبان را همچو تیغ از بهر گفتن شسته‌ایم

خرد را ز هر چه هست باطل گذشته‌ایم / تا دیده‌ایم روی تو از دل گذشته‌ایم
در بحر غم میانه‌ی وی بهر ورطه است / ورنه چو موج از سر ساحل گذشته‌ایم
از بهر دوست دامن وادی گرفته‌ایم / مجنون صفت ز ناقه و محمل گذشته‌ایم
در راه نیستی که بهر گام رهزنیست / تسلیم گشته‌ایم و ز بسمل گذشته‌ایم
در وادی طلب که شود دور هر قدم / چون جاده گرچه خفته ز منزل گذشته‌ایم
فکر خزان بجوشش گل آرزو نکرده‌ایم / ما از بهار عمر چه غافل گذشته‌ایم

پیچیده‌ایم بر سر آن طره مو بمو
واحد بحل نکته‌ی مشکل گذشته‌ایم

جهان بکش قضا ساقی قدر میخانه میبینیم / ازل را با ابد یک گردش پیمانه میسنجیم
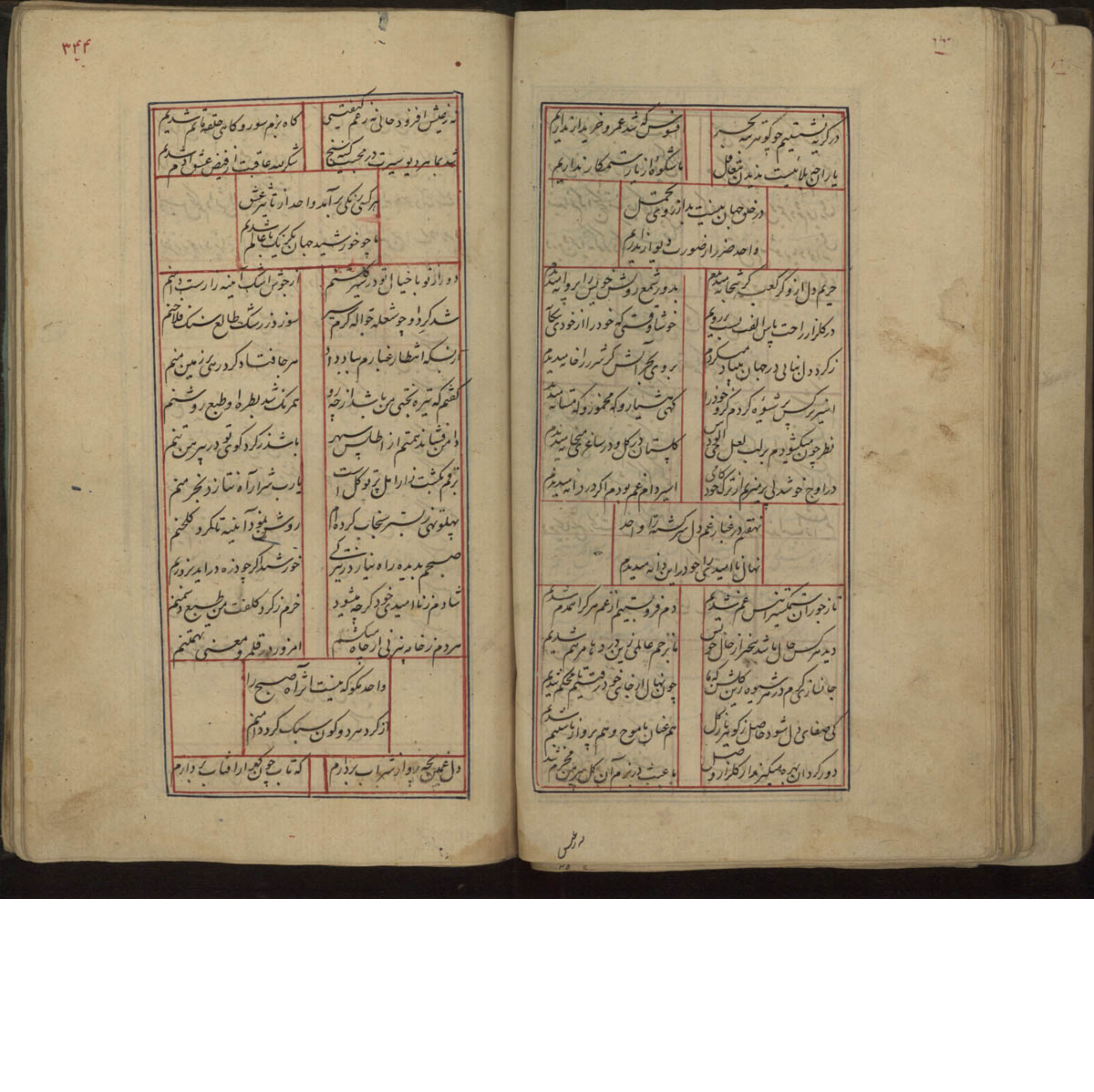

نگاه یار از خم افلاک باشد حلقه‌ی دام / برای صید دل از کواکب دانه می‌چینیم
درین گلزار خار آشنایی یکدگر را / چو بر گل بیخلوت زنیم بیگانه می‌بینیم
نمیدانم که انجم تمنا جا کجا دارد / که عالم را ز نفس رنجیده هم برابر می
درین ویرانه گر گردد گذر دشت دل بسیار / نه با عاقل دمی نه شور با دیوانه می
مسلسل حدیث عشق سرگردان ساحل / ز هر کس هرچه می‌آید بگوش افسانه می

نگشتی تا کسی دست و گریبان حریف خود چه
ترا در شیوه‌ی خصم افکنی مردانه می‌بینیم

چو فصل گریه گشود آسمان ستاره اشکم / ز چین جبهه را با پاره ادا اشکم
تماشای گرفتم دور تو که شد / چو دیده گریان البیات اشکم
ز دوری روی تو شبی گریه کنم / فروغ خور شد کوکب آرام اشکم
دیده بجای سر ریخت دل ز مرکاش / زبان شعله اگر تر کند لب را اشکم

ز نفس باد لب او گر تبسم چه
شد ست تربت غبار درشت اشکم

چون گل فرح از جبه‌ی دستار / چون غنچه گره جبهه‌ی بسیار نداریم
افسوس که از خویش درین بحر بر اشک / چون آب گهر قوت رفتار نداریم
گمشد ست بمانیم نفس لی تسمه / زنهار مگو یار وفادار نداریم
ما بسی و کیش وفا کافر عشقیم / جز رشته‌ی جان تو زنار نداریم



در گریه نشستیم چو گوهر سحر
یارا چه بلا نیست بدیدن شغل

افسوس که شد عمر و خریدار نداریم
ما شکوه از یار ستمکار نداریم

در خلق جهان نیست بد از روی تحمل
واحد ضرر از صورت دیوار نداریم

حریم دل از و گر کعبه گر شبخانه میدیدم
بدور شمع روشن خویش را پروانه میدیدم

در گلزار راحت پای الفت بست بر رویم
خوشا وقتی که خود را از خودی بیگانه میدیدم

زگرد دل بنائی در جهان بنیاد میکردم
بروی بحر آتش گر شرر را خانه میدیدم

اسیر نرگس پر شیوه گردم گر تو خود را
گهی هشیار و گه مخمور و گه مستانه میدیدم

نظر چون میگشودم بر لب لعل [illegible]
گلستان در گل و در ساغر میخانه میدیدم

در اوج خوشدلی بر منبر از ترک کامی خود
اسیر دام غم بودم اگر در دانه میدیدم

نهفتم در غبار غم دل سرگشته را واحد
نهال نا امیدی را چو در این دانه میدیدم

تا زجور آن ستمگر پیر اسیر غم شدیم
دم فرو بستیم از غم سرگران همدم شدیم

دیدم کس حال ما شد بیخبر از حال خویش
ما بر حم عالمی زین درد ها مرهم شدیم

جانان زکی هم در سر شیوه زین گلشن که ما
چون نهال از جای خود رفتیم محکم شدیم

کی صفای دل شود حاصل زکوی نرگس [illegible]
همعنان با موج و هم پرواز با شبنم شدیم

دور گردان [illegible] از گلزار وصل
با عبث در بزم آن گل پیرهن محرم شدیم

نه زعیش افزود حالی نه زغم کیفیتی
شد بما هر دو یک سیرت در محبت [illegible]

گاه بزم سور و گاهی حلقه ماتم شدیم
شکر لله عاقبت از فیض عشق آدم شدیم

هر کسی رنگی بر آمد واحد از تأثیر عشق
ما چو خورشید جهان یکرنگ با عالم شدیم

دور از تو با خیال تو در شهر گلشنم
از جوش اشک آینه را رست دامنم

شد گرد او چو شعله جواله گرم سیر
سوز درون رشک طالع سنگ فلاخنم

زانسکه اشتهار غبارم بباد داد
هر جا فتاد گرد رهی زمین منم

گفتم که تیره بختی من باشد از چه رو
هم رنگ شد بطره او طبع روشنم

دامن فشاندم همتم از اطلس سپهر
باشد زگرد کوی تو در پیرهن تنم

بر قوم نگشت زار امل پرتو گل است
یارب شرار آه نسازد [illegible]

پهلو نهی ز بستر سنجاب کرده ام
روشن نمود آینه تا کرد گلخنم

صبحم بدیده راه نیارد [illegible]
خورشید اگر چو ذره در آید بروزنم

شادم ز نا امیدی خود گرچه میشود
خرم زگرد کلفت من طبع دشمنم

مردم ز خانه [illegible] از جاه [illegible]
امروز در قلم و معنی تهمتنم

واحد مگو که میشناسد آه صبح را
از گرد سر دو کون سبک کرده دامنم

دل غمین [illegible] شراب بر دارم
که تاب چون گهر از آفتاب دارم

بکام دل نفسم تا بلب نمی آید / اگر ز باده دهن چون حباب دارم
براه شوق ز دریا دلان ممتازم / اگر چو آبله از خویش آب دارم
دلیل محکم دانش لب خموش بس است / چه حاجتست که با خود کتاب دارم
نظر ز زیور دنیای بی بقا بستیم / فریب تا بکی از این سراب دارم

بجرم که چه غیر از دل حزین واحد
بروی صفحه دهر انتخاب دارم

دل را بداغ و سینه بافغان گذاشتیم / افغان و ناله را بدل و جان گذاشتیم
قانع شدیم از همه چون ز دل بهجر / غمهای گونه گونه بیاران گذاشتیم
ناسور شد ز کاوش مژگان سرکشی / زخمی ز زخمهای تو درمان گذاشتیم
غنچه صفت بقاف دل آرام جو شدیم / گل دید تا خزان بهزاران گذاشتیم
بودیم بود تا گلش شبنم حیا / تا زد بچهره تیغ ز بندان گذاشتیم
سر زد خطا ز سر زدن خط بعارضش / این نافه را بناف غزالان گذاشتیم
تیغ برهنه بود درخش بود تا بما / در خرقه شد بگوشه نشینان گذاشتیم
بودیم باخبر چو خبر دار خویش بود / از نار شد چو مست بمستان گذاشتیم

واحد مپرس حال دل پاره پاره را
در کوچهای شهر صفاهان گذاشتیم

دور از تو کیفش ز تو غافل نبوده ایم / با گفته ایم نام ترا با شنوده ایم

امشب

امشب بگریه درد ترا همچو کودکان / تا وقت صبح ما و دل از هم ربوده ایم
کم میکنیم نخوت حسن ترا بصبر / گر از نیاز ناز ترا ما فزوده ایم
پیغام وصل در گرو وقت بوده است / ما صبح و شام گوش بجا نموده ایم
کی زور قطره در دل خارا اثر کند / ما عجز خویش و خوی ترا آزموده ایم
صد شکر کز ندامت غفلت چو دیگران / سرگرم خویش دست و گریبان نموده ایم
ره داده است جستن وصل ترا بسعی / فالی دگر ز مصحف خاطر گشوده ایم

واحد بانتظار رسید بزم عیش ما
با خود بکنج دل ز فراق غنوده ایم

دل بود از تو بهر دلبری آسان بنهیم / ز بهر تار حجابت بجدا جان بنهیم
نبری رنج مبادا که درین باغ چو ... / برگ و بار بهار از خجلت دهقان بنهیم
جمع کن طره مبادا که سر سودا داری / که دل جمع بتاز زلف پریشان بنهیم
خال و خط منت بجز سد ره صورت بین / دل ز رخسار گل و طره ریحان بنهیم
کعبتش سوی من مست نمی بینی گفت / که از این باده دگر جام بمستان بنهیم
نفس را همچو عصا سنگ گرفتیم گلو / چون کلیمش بهوا صورت ثعبان بنهیم

بوی تو می بدیدد در نظر دشمن و دوست
گریه را واحد اگر سر بگریبان بنهیم

درون سینه بخون موج میطپیده دلم / درین محیط چو آب گهر رسیده دلم

کهی که غیر خیالت گذشته در خاطر / ز کینه تیغ بروی دلم کشیده دلم
بدیده‌ام سر این ناکسان بغیرت شکست / چو زنگ بر رخ اهل جهان دویده دلم
بصید طایر مطلب بحجره دام مگس / چو عنکبوت ز تار امل تنیده دلم
چه غم ز بیم مکافات آن خراب داغم / چو از بهار تمنا گلی بخنده دلم
اساس طور به بنیاد طاقتم بر بند / که با وجود تجلیش آرمیده دلم
چه غم ز خصمی خفاش طینتان دارم / چو صبح تیغ صفا در جهان کشیده دلم
درین سراچه فانی که دخمه هوس است / بزیر بار تعلق بجان رسیده دلم
ز فیض عشق درین گلشن از هواخواهی / چو غنچه بهره از شاخ گل دمیده دلم

ز گرم روی خورشید طلعتان واحد
ببال شبنم صد آرزو طپیده دلم

در عشق دم از وصل زدم گشت حجابم / از بحر جدا ماند حباب که در آبم
شد از روی بحر زمین تشنه لبان را / این بادیه را از تف دل موج سرابم
پرداخته‌ام زنگ دل از غیر چه حاصل / تا هست نفس بر رخ آیینه نقابم
در عشق منم مسئله آموز محبت / چون نیست جز از لوح دل ساده کتابم
گلگون ز منیر تا شود هم چهره درین بزم / ساغر دو کف و خون جگر گشت شرابم
تا لب زندم بر در دل حلقه گفتار / لب باز کند معنی رنگین بجوابم
در سوختنم چهره چه افروخته ای گل / ناکرده بسوزم نگه گرم کبابم

رحمی که بیاد قدر عنای تو چون شمع / در آتشم از شور دل از دیده در آبم
شبها چو زدم بر صف عشق تو ز افلاک / واحد شد ازین جرات مردانه خطابم

در طبع خمار از می اندیشه ندارم / صهبای سخن ظرف درین شیشه ندارم
بر ناله بود شکر بی نعمت دردی / صد شکر که معشوق وفا پیشه ندارم
جز خون جگر باعث سرسبزی من نیست / چون شعله درین باغ غم از ریشه ندارم
کی بوی گل چهره دهد خار عداوت / زین شاخچه در گلشن دل ریشه ندارم

واحد ز تو با زخود از خود نخورم بر
دل بسته بیکبرگ درین بیشه ندارم

حرف از همه کس در گه و بیگاه شنیدم / یعنی که سری از تو بهر راه کشیدم
در نظم معانی که از عمر گرفتم / کو سر برازین رشته کوتاه کشیدم
سر لحظه گلی از قلم ناطقه چیدم / در سر نفسی یوسف از این چاه کشیدم
بر لوحه معنی قلم سحر طرازم / سر عشق که زد بر دل آگاه کشیدم
از بس قلم در ره سخن بود گران سنگ / شد مصرع برجسته اگر آه کشیدم
رخسار سخن ساده ترا از بدر برآمد / با خامه نقش خط بر رخ ماه کشیدم
در بحر طبیعت بحذف دست نبردم / در سلک سخن گوهر دلخواه کشیدم
در ضبط سخن کوه دمی تاب ندارد / این بار گران با تن چون کاه کشیدم

واحد چه غم از رشک حریفان که ندیدم
ما ساغر از این باده جانکاه کشیدم

ز بس با او بخاطر از زبان گفتگو دارم ... بخود چون سر کنم حرفی تو پنداری بتو دارم
سر اهل جهان را چون سر از شست می‌پیچم ... دو رو با یکدگر چون تیغ یکدم از دو رو دارم
نگردد در رگ و ریشم چو مینا از سخن خالی ... درین میخانه بر رسم می‌کشی از کدو دارم
ز خود دیگر نباید کاری از کس بر نمی‌آید ... از آن چون گرد باد از خویش دایم جستجو دارم
بخون خود کسی گر تشنه باشد می‌کشد تا تن ... که خون دل بجای باده دایم در سبو دارم
مرا ابی بقر با نگاه حیرت میتوان دادن ... ز دیده دست اگر شستم بخون دل وضو دارم
چو موجم از پی هم مصرع از بحر سخن خیزد ... ز کلک نظم معنی سنج دریا را بجو دارم

بود یکدم اگر چه تیغ را باشد دو رو واحد
اگر دارم حدیثی از ستم یک پشت و رو دارم

بکنج دل جدا از گلبدن دستگاه دارم ... چو بلبل در قفس دور از چمن دستگاه دارم
ز یوسف یاد یوسف بود بهتر پیر کنعان را ... ببوی دل درین پیرهن دستگاه دارم
ز یاد شیوه‌های دلنشین او بکنج دل ... بساطی چیده‌ام چون گلشن دستگاه دارم
بآن چشم تغافل پیشه و گیرایی مژگان ... نمیدانم چه سازم جان من دستگاه دارم
ز سر داغی که در دل یادگار از شیوه دارم ... شوم چون چهره با گل در چمن دستگاه دارم
ببوی دوستکامی التفاتی میکنم با دل ... جدا از یوسفم با پیرهن دستگاه دارم

که میگوید که هستی در عدم تا بیتابی ... ز اسرار ملو با آن دهن دستگاه دارم
بمعنی آشنا از غیر او بیگانه بیتابی ... ز خود بر تافتم رو با سخن دستگاه دارم

خموشی به بود چون شمع با آتش زبانها
چو واحد وزنه من هم در سخن دستگاه دارم

ز گریه بهره ندارم اگر سحاب شوم ... بکار خویش نیایم گر آفتاب شوم
نسیم العطشم ز بهر زن فریب شود ... درین محیط اگر موجه سراب شوم
فتاده گلشنم هموار نیم رس محکم ... چو نقش باره بسیل بی خراب شوم
چه سود ازین که نیایم بکار تشنه لبی ... زلال چشمه آیینه گر چو آب شوم

سزد که فخر چو واحد بدر نظم کنم
اگر بداغ قبول تو انتخاب شوم

ز سر رهی که بمژگان ترک گذر دارم ... چو شاخ گل ز خیال تو در نظر دارم
شکفته بر رخ زر دم چو زعفران است ... چو لاله ریشه داغی که در جگر دارم
بجز خیال تو کاری ز ما نمی‌آید ... که دل ز حال من و من ز دل خبر دارم
بدیده چاک قفس خنده گلست مرا ... ز بال عقده دلبستگی چو پر دارم
چو موج نیست ز ناخن گشایشم خطری ... بحر گر شوم آب گهر خطر دارم
بپای اهل سعادت چو سایه گر افتم ... چو سایه سرو جهان را بزیر پر دارم
ندارم از قفس سینه جای آزادی ... که از شکسته دلی بند بال و پر دارم



بمن بجمع جوانم نظر افکن واحد
اگرچه قطره شدم در گهر هنر دارم

ترا آیینه بر کف هر که از روی صفا جویم
بهر سو بنگرم کز نگه بر مدعا جویم

غبار کوی او را چون نگاه آشنا جویم
ز بینش دیده بندم تا نظر از توتیا جویم

طپیدنهای دریا ساز دم را از رم وصل او
نگاهم کرده‌ام خود را نمیدانم کجا جویم

ز غفلت از نگاه گرم در آیینه سیکردی
نظر بستم ازو باشد نگاه آشنا

منم آن غنچه لب ساده لوحی کرده داری
ز کثرت بوی می سجم چو همراه صبا

سرشک لاله گون چهره کاهی آن اگر رو دهم
چه گوهرها که در این لجه آب بقا جویم

اگر در بزم وصلش گم کنم خود را چرا ای
بیاد ارشکه بگریم نمیدانم کرا جویم

تغافل در کمین و چشم دارد دل گرو اهم
سر نگاهی دارم نگاه آشنا جویم

سوالی کرده بشنو صفت گلشنی دارم
ز خود گل میتوانی چید طبع روشنی دارم

شکست دل چو زلفم ز رنگ بی معطر
ز برهم داده شب طرفه بشکن شکنی دارم

حصار عافیت شد تا لباس فقر پوشیدم
درون خرقه از ترک تعلق ایمنی دارم

ز لا حولم اگرچه دشت با کار غول آن وادی
براه نحو دلی از قرب منزل رهزنی دارم

برون تا از کلیم خویش واحد پای بگذارم
چو کوتاه جامه گر خشت در بر دامنی دارم

سازند غوص گر دو جهان را ز ارم غم
مشتاق پای بوس تو باشد ز ادم

در رنگ لباس چون گل غنا در چمن
با رنگ حسن سرزده رنگ مجسمم

گر بگذرد خیال وصال تو در دلم
بندد کمر بدشمنی خویش غیرتم

ای نو بهار گلشن دل از درم در آ
کز حلقه مانده است بدر چشم حیرتم

یکره ز راه لطف و وفا از درم در آ
تا کی بود نیاد وصال تو عشرتم

می اشک و ناله مطرب و غم یار خواهیم
امنیت هیچ بود در شب هجران فراغتم

واحد دگر بتهمت تردامنی چه باک
چون شد گواه دامن پاکش بعصمتم

سرپا دو دست هر که در گریبان کرده‌ام
از شکفتن غنچه دل را گلستان کرده‌ام

تا منجم سر دگر از تیغ ناز مهوشان
از سواد روی خوبان گریبان کرده‌ام

بسکه سر را در خم زلف تبی بخواستم
موج چندش را طراز جیب و دامان کرده‌ام

تا بر آورده‌ام خوش شد دل از شوق دو دوست
جامه از بهار رنگی گلستان کرده‌ام

تا در آغوشم نیاید جلوه سرو ناز
از گریبان چاک چون گل تا بدامان کرده‌ام

سینه‌ام چون دل دلم شد چون گریبان چاکها
خوش گلستانی برای دوست سامان کرده‌ام

تا خیسم بر آرد بلبلی از ناله
سینه را از داغهای دل گلافشان کرده‌ام

ای گریبان منت طوق بندگی چون کهکشان
زیب دوش و بر بمهر شاه مردان کرده‌ام

گر گریبانم بهم چون گل نمی‌آید رواست
آفتاب از عکس او در خرقه پنهان کرده‌ام

آفتاب چهره‌اش سر زد چو از جیب دلم | بر گریبان تکمه از خورشید تابان کرده‌ام
ز آن تبسم در لباس زر چو خورشید در بساط | گرد وفا تا شیر چون صبح بسته پیمان کرده‌ام
چون ضیا بر من مبارک باد یارب این لباس | گردنای شسته طرار جیب و دامان کرده‌ام
بر رخ عالم ز روی مهر در شام منتهی | از گریبان برون بی دل چون گل نمایان کرده‌ام

شد چو فرمان شهنشاه جهانی اصفهان
نظم این بر واحد از بهر گریبان کرده‌ام

شکوه باشد بار دل بر داشتن از دوش هم | حیرت آیینه چیدن گل از لب خاموش هم
بهتر از دل خلوتی خواهم که آنجا گنجمان | هر دو را حیرت برد از هوش در آغوش هم
عیب‌ها در پرده می‌ماند ز چشم زودرنگ | سینه صاف نهان‌ها گردد اگر روپوش هم
از هجوم آرزو در عشق دل کی می‌رسد | خام ماند میوه دایم در نهال از جوش هم
کی به پای سرو چون غم‌ها را می‌کشند | می‌نهند از اشک چشمی بار غم بر دوش هم
بر لب گفتار کی باید زدن دندان تجنیه زد | نیست گر انگشت تا شنیدن نهد در گوش هم

در محبت خوشنما باشد که یاران مغرض
گاه واحد پیش هم باشند و گاهی نوش هم

عندلیبستم و اله گل ادای نیستم | بیخودم عاشق به طور دلربائی نیستم
از رخ گل روی و سنبل موی تا آید نظر | با توام هر جا که هستم بی‌تو جائی نیستم
صبح اگر با تیغ آید می‌سپارم دم چو شمع | منکر و شبنم ولای خود به تنهائی نیستم

گرچه از شرم گنه آتش به او وردم خوش | شکر بند خاین از زهد ریائی رستم
دولت آن باشد که باشد آسمان در سایه‌ام | سایه‌جو بهر سعادت از همائی نیستم
مست در بند شکفتن جا که پای سینه‌ام | زین چمن چون لاله بهر خودنمائی نیستم

گرچه گردون می‌زند بر صبح و احد تو تم
بهر معنی در دل خرگدائی نیستم

قلم در دست و دل بر درد و معجز در بیان دارم | ولی از شوق لب خاموش چون غنچه زبان دارم
ز چشم آن دم می‌خواهم که بهر چاره پیش‌بینی | به روی گل نظر دل را با سیب خزان دارم
ندیدم سرو آزادی که شد آن دل در او بستن | در این گلشن شاخ ناله خود آشیان دارم
مخوان شوریده احوالم نفهمی گر زبانم را | که با دل در خیال دوست رازی در میان دارم
بس جا دارد و نم را عیان از چهره زردم | دلی چون دیده پر اشک لبریز فغان دارم

نمی‌آید به چشم جلوه این نوخطان و حد
به دل آشوب عشق گلرخی از نوکمان دارم

عیان گر خار ما کاهی نهال گلشن کام | بطالم اضطراب موج و در دل بحر آرامم
ز بس در اضطرابی همچو موج افتاده بر عصوم | طپیدن که در یکی چون نبض از بیتابی نامم
بغل چون موج در دریا کشیدن بار می‌کردم | تا خوش هم اگر شد طرف آغاز و انجامم
ز بس تاب دارد رشته عمرم اگر داوان | ز دریا نام بسکیر دیخو دار بخت بدنامم
خمار از رحی می منعم بود میخانه تا جا بر | چو در دور ست دایم نیست خالی بکف جامم

دگر مستانه قند بر زبانها ما اندازم | بشستی گر بآن لعل سخنگو نکند نامم
زبی اندامی اهل جهانم دل بدرد آمد | ز ناهمواری ایام شد همواراندامم
ز سوز عشق و بخت تیره من هم عالمی دارم | که صبح آه زاید میکنم تاریکی از شامم

ندارم شکوه از بخت و زافزونی خود و چرخ
عیان از نامه در دیده شد تاریخ ایامم

کهی که از نسیم دوست راحتی دارم | دمع حادثه بر دل جراحتی دارم
اگر نه پاسش ادب لبم بهد انگشت | ز هرکه در نظر آید حکایتی دارم
خیال دوست در ازبر غمی رویم بست | بگنج دل ز دو عالم فراغتی دارم
بنعم خوش امیدم بمن ز همواره است | که خاک راه شوم گر سعادتی دارم
بمهر دعوی شاهی اگر کنم شاید | ز بخت تیره سواد ولایتی دارم
حدیث من بجهان شور افکند بی شک | که گفتگو نمکین از ملاحتی دارم

جزای گریه بخون دل اختران احد
هوس اگر بگذارد قناعتی دارم

که آب و رنگ روی گل و خار گشته ام | گاهی خزان و نو گلزار گشته ام
در گوش گل چو سامعه پنهان نشسته ام | بر عندلیب ناطقه گفتار گشته ام
در باغ کاینات گهی طعم و رنگ و بوی | که اصل و فرع و برگ و گل و خار گشته ام
گاهی ز نو گل از کاینات | چون ابر نو بهار گهربار گشته ام

در صلب باروکام صدف از فیض طبع | زیر بلال و در شهوار گشته ام
چون باد در وجنبش بفضل بهار و دی | گاهی عبیر زرد سرو گهی خوار گشته ام
گاهی بنخچر عشق هم آغوش بوده ام | گاهی بگبر حسن جگردار گشته ام
گه بحر بیکرانه و گه قطره ضعیف | که آبروی لولو شهوار گشته ام
در جوف خاک و در بر افلاک بیدرنگ | ثابت چو اصل مرکز و سیار گشته ام
وقتی که بود نقش عدم رنگ آب و خاک | صلصال وار در کف فخار گشته ام
بر یک قرار همچو هیولی بهر چه شکل | صورت گرفته ماده بسیار گشته ام
بر سطح [illegible] ممکنه منزل نموده ام | چون نقطه رهرو خطر کار گشته ام
بودم بباطن اول و آخر شدم ظهور | من غانیم که علت هر کار گشته ام
آشوب و جنگ ظاهر شیخ و برهمنان | ور دو نهان سبحه و زنار گشته ام
بر ده عقول و نه فلک و چار عنصرش | بر سه مواد دمبراز از گشته ام
شیرین و تلخ و شور و ترش را چشیده ام | بر گرم و سرد و خشک و تر آمار گشته ام
گردیده ام بدهر خوبان بنخمه تسخ | از شیوهای حسن خبردار گشته ام
عقلم درون گنبد گردون شنیده زنگ | دیوانه گشت بسکه پری وار گشته ام
قدر روان بکف بی ضبن نجابت جان | از ذره تا بمهر خبردار گشته ام
باشد گزین میانه دراتی بود کنار | رمز کو جود تو دوار گشته ام
رحمی کم بچو دیده گریان ابر بهار | در جستجوی وصل تو خونبار گشته ام

بنظر ابر گهربار



خبر دل که نام دوست در و نقش بر نبست / واحد ز جسم و جان همه بیزار گشته‌ام
چون نقش عنبر رقم شد از دل نقش عشق / آیینه دار عکس رخ یار گشته‌ام

نتوان نظر بعارض او بی نقاب کرد / که دیده گاه دیده و دیدار گشته‌ام

کی خیال جلوه زان سرو رعنا میکنیم / بهر آرام دلم شور تمنا میکنیم
زان لب جانبخش اگر کامم روا گردد دمی / از دم افسرده کار صد مسیحا میکنیم
میکند با من اگر او سخت رویی در جفا / بهر او من هم دلی از سنگ پیدا میکنیم
آب میبارم دل گرسنه را از آه گرم / عاقبت این عقده را از کار خود وا میکنیم
نیست اسان ره نمودن در دلی چون داغ عشق / چون ز چشم سرو تا در دلی جا میکنیم
گرچه می‌آیم بخاطر تا گران چون حرف ثابت / هر کجا باشیم بغربت جای خود وا میکنیم
بوالهوس را او اگر از غم من رو میدهد / از برای خویش من هم یار پیدا میکنیم
دوزخ جور تو میگردد بهشت از دور خط / طاعت امروز را از بهر فردا میکنیم

واحدا تاب آورد تنها که با من گرد باد / یک نفس خود را باو در عشق سودا میکنیم

گر بکار رشته‌ای خبر از لب ناله‌ام / محو بی اقتدار گرده در ناله از بحاله‌ام
من که شکر بطور را بجان [illegible] / زنده از گرمی چو شعله جواله‌ام
رشته‌ای حسن چنین نقش یکه از سر سو بمن / اشک حسرت شد گره در چشم [illegible]

دل گرفته گل از نکویان بر زمنت بر ندارد / گر دو باد اعتنای قناعت زین گلستان لاله‌ام
کی کریمه طلبی سر از گریبان بر نکرد / تا کی از دور گردد چشم حسرت تا له‌ام

در حباب و که روشن سوی من لطافت [illegible] / کی بود بی جرو واحد سعی چندین ساله‌ام

گرچه اوج ناله را از ضعف پیدا میکنم / بال از انگشت نفس از نی گره وا میکنم
نقشها از بهر وصلش میتوانم زد بر آب / من که چو مرد حباب گریه پیدا میکنم
کی چو من آیینه میفهمد زبان ناز را / گر کشم آهی نگاه تیر مژگان را [illegible]
عاقبت خواهی گرفت از خویش احوال مرا / از حضورت میروم تا در دلت جا میکنم
گرد در آیینه‌ام سودای جانی خویش را / پشت بر دیوار حیرانی تماشا میکنم
من که یاری سر خدا مرگ زند بدم [illegible] / گر فلک دشمن شود با من چه پروا میکنم

عاقبت واحد دلش را از زم میبازم بخود / با دم گرمی که سنگ خاره مینا میکنم

گر فهم اینکه ز سر حد عاکناره کنم / بخواهشش دل امید را چه چاره کنم
بغیر دیدن روی تو ره نخواهد داد / اگر به سبحه اشک چو دا استخاره کنم
سفر ز خویش بکوی تو میکنم شاید / که ناز بر فلک و شب پرستاره کنم
دگر بهشت نگردد ز دیدها پنهان / اگر ز لطف تو یک شمه آشکاره کنم
میان [illegible] بنوند غم سینه‌ها است / اگر ز زلف تو پیوند چهر پاره کنم

شود چو شیشه بنگظر فهم ز چهره عیان / نبای خانه طاقت اگر ز خاره کنم
تمام عمر مدارم بخاک نظر که در زد / بهر کجا رسد از پای او نظاره کنم

چو سایه پست نمودم بچاره واحد را
نشد که در سر کوی تو هیچ کاره کنم

کی از کس حده چو شمع شرر افروخته ام / دائم از شعله خو بگرمی خود سوخته ام
مطلب این نیست که بر خرقه بمن بخیه زنم / چشم از غبت ز تماشای جهان دوخته ام
دل آشفته من گر از رشته بنبت بکسی / من که چشم از رخ خوبان جهان دوخته ام
هستیم بهر چه پیوسته بیغما برنی / من که دین و دل و جان بهر تو اندوخته ام
مصرعم چون بکار آب که میبارد / موشکافی سخن از آن دهن آموخته ام
منخ بند مرا مر دو جهان از دل و جان / خویش را بهر غلامی تو نفروخته ام

سوخت در پرده چو گل شعله شوقم واحد
رخ چو شمع از نگه گرم که افروخته ام

لبت بهر سخنی تازه میکند جانم / من آفریده آن غنچه سخندانم
بهار جان نشود گر هوای رقص او / گل نظاره نروید ز شاخ مژگانم
ز شور عشق ندارم عنان هستی خویش / چو سایه پیرو آن آفتاب تابانم
تیغ آن مژه گیرم قرار چون جوهر / کند نگاه تو چون سرمه گر پریشانم
ز شور ناله من شمع کشته در گرد / نگردد در تو اثر از دل پریشانم

بیت ۴
بهر

جلاد گشت عیانم ز داغ مادر زاد / که من نیست پدر بنده نکویانم
نشسته ام دل خویش در حصار بیگی / خزان نباده شد از خوش شکیبایانم
کشند از نظر من بخویش جلوه ناز / ز چشم پاک من آئینه دار خوبانم
که شمار شود بحر مغفرت بوجود / چکد چو قطره اشکی ز چشم عصیانم
درین طلسم که بهر شکستنش نشد / ز چشم بی بصران هیچ گنج پنهانم
چو شمع چاک زند گر دمن دل دشمن / هنوز گرچه نهان در غبار میدانم
نیم از پی معنی نخیش چو گهر دآب / برنگ موج خرامان بروی عمانم
بسرح و زرد نشستم اگر چه دل واحد / ز رنگ شرم بود جا جهای الوانم

لعل میگون ترا بنده شوم / نیم بسمل شده خنده شوم
کشته نرگس بیمار توام / نگری گر نگهی زنده شوم
بسکه از ضعف و هم رنگ / از رخ آئینه شرمنده شوم
چون پی وعده آمد آمد / میرم از شوق تو و زنده شوم
آب تیغت که در زد گر سرم / چون سر زلف تو پاینده شوم
من که از تیغ قضا سر پیچم / پیش تیغ تو سر افکنده شوم
چون دمد مهر تو از مشرق دل / صاحب طالع فرخنده شوم
گر دلم داغ تو ظاهر سازد / مطلع کوکب تابنده شوم

همچنین گر نهدم داغ قبول
قیمتی کو مرا ارزنده شوم

گر کشم دست ز اسباب دو کون
نعم عشق برازنده شوم

چون به بهبه من آمد دمساز
واحد این گونه سراینده شوم

مست حیرت چو ز نرگس سیاهش میشوم
هر نظر بیخود ز رنگی از نگاهش میشوم

بسکه خاکم را طینت بهار پرستان کرده است
هر کجا در جلوه آید گرد راهش میشوم

غم برانگیزد اگر ز بهر شکستم لشکری
بر دلم تنها برابر با سپاهش میشوم

گر براهش خاک گردیدم بذوق انتظار
کاکلش بطاقتی در جلوه کاهش میشوم

با دو عالم گرچه یکرو کرده ام ز ابرو
ایمن از کین دو عالم در پناهش میشوم

چون ز دل احرام بندم کعبه مقصود را
قبله خود در سجده از طرف کلاهش میشوم

صاف کردم تا بنای آن آیینه را
عالمی را منفعل بهر نگاهش میشوم

عالمی گر طرح سازد عشق از شکلی
من سواد اعظم از خط سیاهش میشوم

نو کنم نعت اگر با عشق در ملک جنون
تیر بی دارم که شوکت دستگاهش میشوم

گرچه واحد میکنی تکلیف کو لی و مرا
تیره روز از دیدن روی چو ماهش میشوم

مهره نقش دو عالم ز کف انداخته ام
برده ام تا ز خود او را دل و دین باخته ام

چیده ام بر رخ هم هیچو گل آیینه ردا
تو درآ در دل و بنگر که چه پرداخته ام

مگس را بخدمت

بسکه از هجر توام ناله جانکاه گداخت
خویش را دیده در آیینه و نشناخته ام

ناز دارد ز بلند بالای تو شمع و گل و سرو
که گهی بلبل و پروانه و گه فاخته ام

شده ام چهره بخوبان صنوبر قامت
تا قد سرو ترا در چمن افراخته ام

سرو را پیش تو از بندگی آزاد کنم
دیده انگشتر زنهار گر فاخته ام

خار خارم نبود جامه الوان هر فصل
من که چون گل به نسیمی ز جهان باخته ام

بدلم حسرتی از هر دو جهان واحد نیست
من که از هر دو جهان با غم او ساخته ام

عطش معلا کا

چه شد نظاره گر در عارض مهپاره دارم
بگردن طوق امیدی بر نظاره دارم

ز رنگی بر رخش از شعله شوقم برافروزد
ندارم دل درون سینه آتشپاره دارم

ز من عشق از خود سر نظر قطع نظر کردم
ز دیدار بر رخ مه طلعتان کی چاره

دو عالم را نیارم در نظر از روی معدوم
که در دیده بهر دیدن رخساره دارم

شور احسن طلب این بهر درمانم که من واحد
دلی در کنج محنت فارغ از نظاره دارم

منم مجنون سودایی که سوزد گر سر ایام
ز داغ مرهم کافور گردد شور و سودایم

ز خود تا بر نگشتم ره نکردم در دلی مرکز
بحکم عشق من در کیش ابرکان ترسایم

چو جان هادر رم هر لحظه در بحر خیال آید
چو موج عوش گردد یک بیک اشوق عقبایم

چو بر کارم اگر دور فلک ز نه قدم باشد
ز حد خود نخواهد رفت بیرون همچو پایم

ندارم گر چو مینای تهی قدری بسر او — اگر بر خاتم چون شعله کس ننشست رخ جام
رسن در ساده لوحی هیچ چون اسپند افروزم — تواند خواند هر کس حال خود را از سیمایم
چو دل میخانه دارم تحنیت دیده گریان — بدور حسن او خالی نخواهد گشت مینایم
زنم مژگان بهم چون اختیاری نیست در دستم — چو نرگس خانه زاد حیرت از آن چشم شهلایم

مرا از اهل عالم مطلبی حاصل نشد واحد
که از چین جبین در دل گره گردد تمنایم

ندارم دل ز لعلش غنچه گل در بغل دارم — نه آستین ز زلفش شاخ سنبل در بغل دارم
کجا چون موج از سیمای بحر اضطرابم — چو دریا گوهر از فیض تحمل در بغل دارم
فغانم گل کند هر دم ز رنگی لب لالان — ندارم دل درون سینه بلبل در بغل دارم
همان در آشنایی تازه رویم دل اگر رنجد — ز رنج دوستی فرد تغافل در بغل دارم
ز دل هر چیز خواهم لب خاموش میخواهم — کلید قفل اسباب تحمل در بغل دارم

تبار طره آتش تا نبستی ظاهر کنم واحد
ز پیشانی ز رنگ شاخ سنبل در بغل دارم

نالگی از جور آن طفل ستمگر می کشم — مرغ دل را تا نپرد از قفس پر میکشم
من با این آتشگی از خاک چون سر میکشم — پرده از غیرت بروی خلق محشر میکشم
گریه ساز شور اگر آهی برآرم از جگر — بحر طوفان سر کند هر گه که لنگر می کشم
میکشم دل را به آه گرم چون از تیر اشک — این چنین در اوج قیمت در سلک گوهر میکشم

میکند

میکند گل تکیه بر من هر دم از سرمستی — چون بیاد نرگس مست تو ساغر میکشم
شد لبم خالی ز آه و دیده بی اشک از غمش — این دل افسرده را واحد چه در بر میکشم

نموده روح روانم بجلوه روح روانم — فزوده راحت جانم بخنده راحت جانم
ز داغ عشق رهایی چو لاله نیست میسر — گرفته خال و خطا و ز هر طرف بمیانم
چراغ صبح سر غم کشد بطوق گریبان — چو لاله پرده برافتد اگر ز داغ نهانم
اگرچه سوختن دل صدا چو شمع ندارد — بروی صورت دیبا شکسته رنگ فغانم
بیک نظاره نهان کنی ز گریه چو شمع چشم — چه کم شود ز تو رحمی بچشم اشک فشانم
عجب مدار که آهم اثر کند بدل کس — مسیح وقتم و لعل تو داده جان بزبانم
چو مصرعی ز زبانم ز یاد قد تو آید — تذرو قدس نشیمن کند ز سرو بنانم

اگر چو واحد حیران حدیث عشق سرایم
به پشت آینه دل چو طوطی است مکانم

نه از کسی آگهی در عشق نه از خود خبر دارم — بهر جانب که رو آرم رخش را در نظر دارم
بهر مژگان زدن بنمایدش آگه ز حال دل — که از اشک روان پیوسته مرغ نامه بر دارم
بجز صحبت نسازد تنگ خلوت دستارا — دلم دارد کشادی تا سری در زیر پر دارم
ترا آیینه دل در غبار غم مدان باشد — که گویی من ازو جا با تن چون کاه زر دارم
بهار عارضش تا کی از آسیب خزان دارد — که عکس روی او را همچو گل در چشم تر دارم

دمی با هر که سر کردم فراموشم نمی‌سازد — حدیث اهل دردم مذاق دل از آن دارم
اگرچه پیرو پایم نیم کم در وفاداری — که با شغل جنون گاهی از پا و سر دارم

گشته‌ام دیده با رخ چهره احوال خود واحد
سر از آیینه زانو نمی‌خواهم که بردارم

ویران شده‌ام تا منت تعمیر نبینم — لب بسته‌ام از ناله که تأثیر نبینم
جمعیت خاطر همه عمر کرامت — تسخیر جهان در خور تدبیر نبینم
قانع بدل سوخته چو مغز بلوم — خود را که درین بیشه کم از شیر نبینم
دلگرم بخورشید و نشان از تو نکردم — از شوق چمن در گل تصویر نبینم
چشمی که ندارد ز حیا جرأت دیدن — تا محو نگردد برخش سیر نبینم
با گریه کنم خوش سر انگشت ندامت — بهتر که ز بستان امل شیر نبینم
تا شوق نگردد بجنون سلسله‌جنبان — هو بسته بهم اشک چو زنجیر نبینم
چون داغ شود عقده دل تا به نگاهم — یک لحظه چو آن زلف گره‌گیر نبینم
خون در بدنم خشک شود چون بکمانم — هر گه که ترا دست به شمشیر نبینم
در خون کشدم عشق تو هر لحظه برنگی — هرچند که در حسن تو تغییر نبینم
آزاد چو عنقای مرادم شده از دام — در دشت تمنا نخجیر نبینم
تا مست نگاهی بدهم دل به تبسم — کیفیت صهبا ز تباشیر نبینم
با خود سخنم خوش و درین بزم سرایم — ادراک معانی چو ز تصویر نبینم

واحد بره از صافدلان زنگ کدورت
از نور که خورشید جهان گیر نبینم

هر منزلی که مست بعالم رسیده‌ام — منزل اولی کم شد که بها ندیده‌ام
بیخود ز سیر کون بهر سو دویده‌ام — شاید دیار یار در آید بدیده‌ام
نقش دوئی ز لوح دل ساده شسته‌ام — خود را ز سرد و کون نکو کشیده‌ام
برگرد دل که شد گهر عشق را محیط — گرداب وار گشته ولی آرمیده‌ام
در آرزوی گلشن کوی تو سر زده — در سر دلی سری چو محبت کشیده‌ام
نقشم بده ز دست که از دست میرود — امید بازگشت چو رنگ پریده‌ام
نکهت اضطراب بخون آرمیده است — چون دل درون سینه بسمل طپیده‌ام
دایم بیک هوا گل داغم شکفته است — این لاله را ز گلشن حسن تو چیده‌ام
آبی مگر که چون گهر آرم بروی کار — چون آبرو بروی دو عالم دویده‌ام
بردار دم مگر کف افتاد کی ز خاک — از دیده نظاره چو اشک چکیده‌ام
خوبان بخویش جلوه کنند از نگاه من — آبم ولی در آینه‌ها آرمیده‌ام
باید مرا دگر چه قدر ناز خویش رفت — پیمانه غلط اوری و خوب کشیده‌ام
آب حیات تیغ بروی کشند ز موج — من آب تیغ غمزه خوبان چشیده‌ام
با نخچه گی بخویش هم آغوش میشوم — از خود به تیغ ابروی جانان بریده‌ام
واحد بتیغ یار ز سر خبر غیر اوست — قطع نظر نموده و از خود بریده‌ام

هرکه چو گل بشعله چمنان نشسته ام چون لاله پشت داغ به پنهان نشسته ام
درگلشنی که خون دل از ناله میچکد با جام می بصوت هزاران نشسته ام
پهلونشین چو تیغ دورو نیستم بحق از راستی بخاک چو پیکان نشسته ام
حیرت مکن چو شمع که اشک از سرم گذشت در سوز سینه تا سر مژگان نشسته ام
بیگانه میشود ز خدا آشنای خلق زین رو بکنج دل چو غریبان نشسته ام
آورده ام سری که بیابان ز چاک دل چون اشک خون بدیدهٔ گریان نشسته ام
هرچند تیره روز تر از داغ لاله ام گیرنده تر ز خون شهیدان نشسته ام
در زیب وضع دیده نپوشم اگر ز خوش چون نور دیده تا بن عریان نشسته ام
تا قطره دل نکند بهستی گهر نشد جان کرده ام نثار و بجانان نشسته ام
دل هرکجا چو شعله شود محو اضطراب خندان چو موج بر سر طوفان نشسته ام
غیرت مبر که خاک رهی کیمیا شود دایم چو گرد در ره مردان نشسته ام
منکر که موج خنده ام از سر گذشته ام گر خویش خون دل بگلستان نشسته ام
موج بهار میزنم از گلشن خیال واحد برنگ آینه حیران نشسته ام

یاد آن دمی که چشم تماشا نداشتم ورتیغ منحرف هیچ محابا نداشتم
برمدعای خویش از آن کامران شدم کز خویش غیر دوست تمنا نداشتم
لب برگزم خمار که مینا ره واگرد بودم سراب معنی و مینا نداشتم

یکدم اگرچه قفل خموشی لبم نداشت هرچند نطق بر لب گویا نداشتم
از مستی و خمار تهیم خوش آنکه من می در ایاغ و باده بمینا نداشتم
شوق جمال دوست گریبان دل کشید ورنه بدر هوس تماشا نداشتم
مردانه برد از چه کنعان عزیز را این جذبه را گمان ز زلیخا نداشتم
واحد خوش آنکه بود مدارم بگرد دل چون موج ره بغوصهٔ دریا نداشتم

حرف نون

نه داشتک یاکر چو لاله تر دامن بدست آه سحر میدهد بهار دامن
عجب که چون عرق شرم آردم بکنار اگرچه چشم چکانم ز دیده در دامن
ز شوق گرم روی شعله شد غبارم هم سحاب عشقم و دارم پر از شرر دامن
بزیر سایه چو گل پرورد جهانی را چو ابر اگر شود از گریه بارور دامن
بسیر عالم افتادگی تقسیم شد که کوه زد ز برای حصر بکمر دامن
چگونه گل چمن برگ عیش چی بندد که سرو زد بمیان از بی سفر دامن
ز تاج لعل اگر وا شود گره ز حسن چو گل ز خار جفا کی کشد ضرر دامن
اگر بحجر رساند نسب که بی گهر است چو موج سرگرا فراچید از هنر دامن
مکن ز خیره کرم کن اگر قوی لب هست ببین که شد ز گریبان فراخ تر دامن
ز عکس روی تو دور از تو گلشنی دارم ز اشکم آینه را رست سر بسر دامن
کدام غنچه که از خنده لب بر رو کرد اند نهم بشبنمی شبنم نگشت تر دامن

برنگ لاله برآید بسینه دروان خاک — چو غنچه هرکه بپیچید ز سر نظر دامن
دمی که راحت فلک در کنار من جا داد — نهاد حاصل عمر گذشته در دامن
برنگ برگ گلم جای میکند در کف — ترا بدست من افتد دمی اگر دامن
فلک ز نور خورشید در بوم نگرد — زند بشمع کواکب چو پیر سحر دامن
بلاک شیوه شیرین زبانیش کردم — که میشود ز حدیثش پر از شکر دامن

ز بحر دست خشک از چه میکشی واحد
ز فیض گریه تراست پر گهر دامن

نیست در غیر محبت طرف ریحان یافتن — بوی یکتا رنگی یار از گلستان یافتن
خاطرم از خون دل موج گلشن میزند — می بهارم گل توان از خار مژگان یافتن
دیده را دیوار و در آئینه اسکندر است — سرمه واری از غبار راه مردان یافتن
بخشدم یکره خوبان کسوت عریانیی — گم کنم خود را چنان در کوی کش بتوان یافتن
با صفا کردم سواد دشت کز دل را چون کهی — قطره ام را میتوان در قلزم جان یافتن
برفشید او دنگاهم رنگ از رخسار گل — پاکیم را میتوان از اشک غلطان یافتن
سیل را از تندی چشمه آید پا سنگ — بی تهی خود را بود دایم پشیمان یافتن
میشود هموار در کف شیشه چون کوه شکوه — باشد از قطع نظر پیوند سامان یافتن
پای خوابانش در محیط جستجو چون موج — هرچه خواهی چون گهر بتوان بدامان یافتن
دستگیری کرده ام از پا گر افتم دور منت — باید از خاکساری اجر احسان یافتن

دانه هم از دام دارد چشم صد حسرت بزی — جان زبان دارد لب نانی ز دونان یافتن
چون لبش میکلام جانبخشی درآید در سخن — شور محشر را توان از این نمکدان یافتن
قطره اشکی بصد خون جگر آید بچشم — معنی رنگین غلط نیست آسان یافتن
غیر مژگانم کز لخت جگر آید بچشم — رسم نبود میوه را از شاخ مرجان یافتن

ناله را باید کشیدن صبا فرار بوی گل
واحد آسان نیست طور غنچه لبان یافتن

دل بود طوطی و داغ آئینه دارم سخن — عشق استاد و شوق آئینه دارم سخن
رنگ گردد غرق شرم و چکد از گل — چون در آید ز صفا لعل نگارم بسخن
شاخ سنبل شدم از موج پریشانیها — از خط شوخ تو شد شوق بهارم بسخن
لب گشا چو آئینه اگر میزدم — طوطی خاطر شود تخته کرارم بسخن
خاطرم جمع نماید ز پریشانی اگر — افتد از سلسله زلف تو کارم بسخن
سخنم بسکه گره گشته بدل بعد هلاک — با تو چون کوه قند شست غبارم بسخن
عشق اگر مهر خموشی ز لبم بردارد — با دا صورت دیوار در آرم بسخن
مصرع سلسله طره شود مصرع من — تا بدور خطش افتاده مدارم بسخن
بگل رنگ شدم تا چو صبا دست افشان — عشق چون آب گهر داد قرارم بسخن
هرکه از یاد تو غواص دل ز چو نم — از گهر دامن بحر است کنارم بسخن
ساغر آب تقاضا شد سخن گشت لبم — مستم از باده معنی نه خمارم بسخن

شود اعجاز محبت همه مجرم واحد
کرد آید بمن دلشده یارم بسخن

گر عاشقی مدام با اهل جنون نشستن | بر طرف گلستان بی لاله گون نشستن
یارم بجای رقعه فرستاده برگ گل | یعنی ز گریه زور جدائی بخون نشستن
خواهی چو شبنمت نشود دیده پر ز اشک | دائم چو گل بمردم صافی درون نشستن
گر هست سنگ دل سنگی در نهاد تو | چون عکس شیشه سار حصار و مصون نشستن
دون از طمع فقر و زر مذلت نشسته است | برخیز از مراد و ز عالم فزون نشستن
افزون شوی ز فقر و تو نی از سرکه بشکنی | از خود برای تجربه یکلحظه دون نشستن
گردن ز حکم سلسله اهل دل مپیچ | از حلقه که سرکشی آرد برون نشستن
گو هست اگر بفرق کند سایه سر و زرد | پیدا ز چون شرر بدل بیستون نشستن
در راه عشق چون شرر از بی تعلقی | گر جان بسنگ داشته باشی برون نشستن
دم میزند ز تیغ مکافات هر نفس | افزون اگر چو شیشه ز موری نگون نشستن

رخت جنون بوادی حیرت کشیده
واحد نگفتمت که چه سان خیر و چون نشستن

لا فد اگر ز فقر دل گوشه گیر من | بافد حریر موج معانی حصیر من
با فیض عشق دیده بیدار شد دلم | از صبح طیلسان بسر افکنده پیر من
شبها چو سر بجیب درآرم صفای دل | سازد چراغ خانه ز طبع منیر من

محو

محو بسند بسکه معانی بخاطرم | آیینه زار بتکده باشد ضمیر من
ثبت نگاه چو درایست نمایم بروی صید | مژگان شود بچشم هدف بال تیر من
مژگان بچشم دام شد از سبزه دائم | هرگز نگشته مرغ هوائی اسیر من
زین پیرهان بلجه خون دلم غریق | دستی مگر ز غیب شود دستگیر من
شد پاره جگر لب نانم اگرچه چرخ | با دست آفتاب سرشته خمیر من
در خود اگر بچشم بصیرت نظر کنم | در پرده محال نماید نظیر من

واحد بطبع خویش چه سازم کنون که هست
زمی نغیر زرم سخن دلپذیر من

حسنت جائیکه هست صفائی نظر مکن | مارا ز خویش بیخبر از خود خبر مکن
دل را قرین بآیینه چشم تر مکن | مارا که بیخودیم ز خود دربدر مکن
ای دل قبول در ز درازی نمیشود | گر ناله میکنی بامید اثر مکن
با خون شور چهره کاهی غبار غم | خود را برنگ عشق و تب نظر مکن
کامی ز ترک کام برامی نرفته | با این طرق سوی تمنا سفر مکن
در سنگلاخ سخت دلیها فتاده | این ره بسوی منزل مقصود سر مکن
خیری که میدهند بخود خبر فریب هست | ز اهل زور کار تو این رنگ بر مکن
بنشین بکنج بیخودی ایمن ز دهر دون | جا در بهشت عشق چو داری سفر مکن
مگذار تا بچهره نشیند غبار غم | خاک از برای مرده دلها بسر مکن

امید بازگشت باشک چکیده نیست / یعنی سفر ز بحر جواب گهر مکن
سودی نبرد بحر ندارد امید وصل / با ذوق زهر دیده نوید شکر مکن
عیش ابد بلذت طاقت نمیرسد / خاک از برای مرگ تماشا بسر مکن
حسنت وا این طلسم کم از سوی اله / در پیچ و تاب تحفه تتاب کمر مکن
دریش عشق از خط خوبان دل حزین / حکمی گرفته است که کار دگر مکن
از ناله نالهام باجابت گسسته شد / ای گریه شرح درد باه سحر مکن

از ترک عشق لوح دلت ساده شد ز نقش / واحد که کعبه است گه کسب هنر مکن

ای سنگ طعنه جای گشان مزن / تمشای راه کینه در آسمان مزن
شوان با متجان گذر از بحر شعله کرد / خود را بتیغ آه ستمدیدگان مزن
چین جبین ز دوستان بر نگاه تیت / از شکوه لب مبند گره بر زبان مزن
شوان شکست آینه خاطری بسنگ / از بهر زخم تیغ بآب روان مزن
آیینه چون شکسته شود تیغ میشود / سنگ جفا بشیشه روشندلان مزن
نقص سخن بغیر حدیث درست نیست / تیغ زبان چو شد قلم بر فسان مزن
این تیر طعنها که زکین راست کرده / نسبت بناز و سوسه دیگران

واحد بوصف عارض جانان بگلستان / آتش ز جوش گل بدل بلبلان مزن

لکهد

ز شگفد طبعم چو شد لبریز جام دیگران / نشا از خود میبرم چون می بکام دیگران
نیست ذوقی با بیانم در کلام دیگران / باده ام بی نشا میگردد ز جام دیگران
خون دل افسرد کار از روی گلگونم ارد / پخته گردد از دم این شعله خام دیگران
وا پسی از پیروی آخر بجایی میرسد / قطع این ره میتوان کردن بگام دیگران
اینهمه چندست کز خود خط چه زنالای الف / صید مرغ دل نخواهد کرد دام دیگران
الکه از ما در محبت بی سبب رم کرده / یکدو روزی کاش گردید رام دیگران
بسکه حرفم بر زبان عالمی افتاده است / میکند تفتیش حالم از پیام دیگران
از غبار هستی تا خویش را پرداختم / نکهت خون نیم نقش شد در سینه نام دیگران

با دل روشن صفا جویم ز زلف تیره اش / صبحها واحد نظر دارد بشام دیگران

دلم چو دیده تسلی نگردد از دیدن / چو شعله شمع بدامن نمیشود روشن
زخی که نیز بکهم در نظر شود زنجی / بحیرتم که چه در وصف او توان گفتن
بهر نظر گلی از خویش میتوانی چید / کنون کجی در کف آیینه میشود گلشن
نشد ز بیچه خورشید تیغ خوبی را / چو حسنت از خط مشکین سپر کند جوشن
نشاط غیر ز کیفیت نگاه تو نیست / که نشأه از می معنی نمیبرد کودن
جدا ز خویش مکان در دلی توانی کرد / ز بیچو دلست که جا کرده عکس در آهن
ز اضطراب چه خیزد که فسون شکیبت / برنگ آب گهر موج را توان بستن

زخامه هر که برون آورد گل معنی | به همتیست که از چه بر آورد بیژن
سپهر هر چه کند چاره جز کشیدن منت | ستیزه با فلک دون نمیتوان کردن
زنخل چهره بعارف نگشت منت او | ز نیش پر دم مردانگی گریزد زن
چنان خموش نشینم که خامه میگوید | زبان ناطقه هرگز نمیشود الکن
چنان بصید معانی نموده ام رو از | که بسته فکر سر راه بار گشتن من

چو واحد آنکه گل از نخل خامه می‌چیند
چرا ملال نمی‌آورد ز گل چیدن

نفسی در غم آن طره پریشان بودن | به که یک عمر بفکر سر و سامان بودن
شب بیاد رخ و زلف تو پریشان گشتن | صبح همدوش نسیم گل و ریحان بودن
در طلب گرد ره مطلب نایاب شدن | به که قانع چو گهر با نم عمان بودن
توبه کردم ز می عشق و پشیمان گشتم | توبه کردن نبود غیر پشیمان بودن
کی شود لطف ازل دست و گریبان کسی | با خود از جوشش حسد دست و گریبان بودن
بعد مرگ این رقم تربت دنیا دار است | خاک گردیدن و در خواب پریشان بودن
مرگ عاشق بخیال خط و خال تو بود | سرکشیدن بگلی بیابان و گلستان بودن
زلیخا بغرور که کنعان میگفت | عشق را جذبه چه کم گشت ز زندان بودن

دسته بستن گل معنی بود از گلشن قدس
واحد از یاد رخ دوست غزلخوان بودن

رو بهر جانب که آرم رو نماید او بمن | در گذار من چو موج وابسته هر سو دامن
تخته دانم در زبان هر به پنهان چرا | در نمی آید بحرف آنکه شده یار و بمن
زنگم از خون جگر بر چهره میگردد حنا | موجم و پیوسته دریا میدهد پهلو بمن
خون تن بینم بهر نفس در خویش از دستکی | میرسد هر دم نسیمی زان گل خود رو بمن
در نمی آید بچشمم چشمه آب حیات | خون دل تا شد نصیب از کاسه زانو بمن
گر فلک کج رو شود با راستی مشهود | تیغ میگردد دو رو تا میکند یکرو بمن

واحد از اعجاز طاق ابروی پیکان فسون
خط دمید و رام شد آن نرگس جادو بمن

نیشتر خندد بآنکه از غفلت لب خاموش من | راز دل گل میکند از حیرت بیهوش من
بگذرد در خاطرم هر که خیال خال او | میچکد عنبر بیادش خود از لب خاموش من
تشنه مردی در بی نمی میدهد خون جگر | ساغر منعی کشد اکنون لب میکوش من
میتوان خواندن بجای نقش از وی سر غیب | میشود مهر سلیمانی لب خاموش من
فکر خوناب حسرت ساخت دل را در رحم | غیرت انداز دگران باز بر ارزد دوش من
بشنوم تا هر کجا نالد ز درد ش نی | کاشکی چون حلقه آفاق میشد گوش من
بگذرد هر که ز رگ سنگی خیالش در دلم | چون نگاه حلقه گردد بحو دماغ آغوش من
شعله فکر از دماغم سوخت چشم سر بلند | تیغ شد چون بیضه فولاد موج جوش من
گوش معنی منح میگردد دهان زور دار | عشق اگر داغ جنون را میکند سرپوش من

دراميد سربلندی بسکه خاک ره شدم — ماند نقش از رو چون نقش پا بر دوش من
واحد آن طالع کجا یابم که گلبوسی شوم — نرگس مستش رود از هوش در آغوش من

نامه ام افتد گر از بال کبوتر من — جاده میگردد براه شوق شهپر من
سرکشم تا با نوای وحشتی ز سطر جاده خواند — در روش چون نقش پا از بس زدم سر بر من
از خرام جانفزای او برنگ شاخ گل — دست دل می شنید شور محشر من
از زبانی چون شنید عاشق از رحم ستم — گر شناسائی زند تا ز تو خنجر من
دست شوقش چون شرار از خویش بیرون کشید — تا رخ جای خاست دل انگشت دیگر من
هر که چون تیر در دل در طلب زد حلقه — کاسه دریوزه را ننهاد دیگر زر من
رو بسوی دل قدم از خویش بیرون مینهد — جان نازد کرم صاحبدل چو اخگر من
در طبعت باده معنی بمندار دخمار — کی گذارد نشاز زین می دیده ساغر من
سر مکن افشای از عشق با هر تیره دل — بهر حاصل کس نیفشاند دست گوهر من

آتشم از بالای دل واحد رود تا آسمان
اشکم از مژگان بگردد چو اختر بر من

تا زند مردم ز بیکی موج در مضمون سخن — لفظ ساحل گشت و معنی گوهر چون سخن
آب حیوانیست یک ترکش در مزاج اهل طبع — در حقیقت مینماید عمر را افزون سخن
کی بیان حکمت اشیا برهان میرسد — جا نسازد در خم دل گر چو افلاطون سخن

او کشید

رو سفید بهره می آرد بساحل عاقبت — هر که چون گوهر بدست آرد در بن جیحون سخن
در روانی تا ز لب سر زد بدل جا میکند — شد اگر چون آب گوهر مرتبه در مضمون سخن
در لبانش خنده چون گنجید دارم حیرتی — زانکه بیرونست در معنی ز چند و چون سخن
نقطه سهوش نماید چهره لیلی وشی — میکند از حسن معنی بر کرا مجنون سخن
صید معنی را نباشد دام غیر از بیخودی — چون بدست آرد کسی از عالم بیچون سخن
چون صبا گر اختلاط غنچه روح افزا شود — کسب نکهت میکند از آن لب گلگون سخن
مصرعم از خامه گر مستانه افتد دور نیست — مست میگردد بوصف آن لب میگون سخن
میکشد چون سرو بالا تا ز لب سر میزند — گر شود موزون بوصف آن قد موزون سخن
حیرتی در کار رو با عشق و عرفان داشتم — گر نمیگردید واحد نازل از گردون سخن

کی شود دست از آن چاه زنخدان شستن — نیست ممکن طمع از چشمه حیوان شستن
با تماشای عذار عرق آلوده او — میتوان لوح دل از فکر پریشان شستن
باشد از گریه بدست آمدن دل کفش — خون تاب گهر از پنجه مرجان شستن
هر دلی درد و هر درد دوایی دارد — درد من به شود از نسخه درمان شستن
نگذرد دل ز تو گر تیغ غم از سر گذرد — کی توان دست ز دامان کسی از جان شستن
زشت باشد بعذار تو بلا تشبیه است — صبح شبنم رخ گل را ز گلستان شستن
بردن از دل هوس وصل تو با حمله تیغ — از گهر گرد یتیمیست بعمان شستن

حسن اگر از نشه گلزار محبت گذرد
میتوان خاک دل از غش طوفان شستن

پاکی جامه نریزد از رخ آئینه رنگ
صفحه دل نشود پاک بدامان شستن

مست در کیش من خسته جگر از جگرم
نامه روسیه از دیده گریان شستن

دل ز آبله کباب شود از حیرت
میشود موجه چین از رخ عمان شستن

که از گریه شب محو شود از دل سخت
نقش از خاره توان با نم مژگان شستن

دیده را آب دهد تا گهر آبله
باید از خون جگر روی بیابان شستن

سر کرا شاخ گل از مصرع رنگین باید
بایدش دست تمنا ز گلستان شستن

با نسیم گل معنی چکند شبنم رنگ
از شکر شهد و ز می عربده نتوان شستن

دل شیر آب درین معرکه از سرخی روست
نبود چهره بخون جگر آسان شستن

واحد از شوق درین بحر غزل میگوید
میشود ز آب گهر صفحه دیوان شستن

رغم بخت جگر خود شدم که ما حصر این
برم بلب سر انگشت خود که خشکی این

چو گل بدیده نماید بدیده سرچه در آید
کلم بدیده تو با بیهی تسبیحه نظر این

چو بحر نیست ز شرم رویم از تهی دستی
پس از نقطه اشکم که مایه گهر است این

بدیده تو خم کهکشان چو تیغ در آید
بکوی عشق فلک رتبه را چو رهگذر است این

چو مو سفید شود بگذر از سیه کاری
که صبح زور مکافات را دم سحر است این

بانچه دست رس نیست اقتضا چه حاصل
ز آرزوی میسر حذر که نیشتر است این

طرد

عدو بمرد قوی تر نفس گرانی هست
بروی خویشتن دو دیدم تماشا جگر است این

زبان بهر قدره بستیم بلب سوال شکستیم
ز خویش دور نشستیم که بهر من سبب است این

بگل فرو شده پایم ز اشک واه بکو بس
بحکم گشته بستان نخل در آمیز است این

شگفت و گفت گل سرخ چو دید واحد را
که از جنون زره و رسم عقل بیخبر است این

مردکی در زینت تن پوشید هبا بای پیرهن
زانجرد میکند در بر مسیحا پیرهن

کهنه گردیدن ندارد کسوت عریانی
آبرو پوشیده گردد گوهر آسا پیرهن

دیده پوشیدن ز وضع اینجهان زخمه خوش
شد حصار عافیت امروز و فردا پیرهن

تا کشیدم سر بجیب از خویش بیم از خستم
بر من دیوانه گردید دشت صحرا پیرهن

رو نماید ذوق عریانی چو مجنون ترا
کندن هستی بر یکجا بود با پیرهن

دل ز دست و طاقت از دل میرود کلکان
غنچه سیمایان با ناز از بر میکشی تا پیرهن

نازرا در پرده می بینم مگر پوشیده است
همچو نرگس از خیال چشم شهلا پیرهن

از گرانی یاسمن از آتش شود نیلوفری
گر کند از رنگ گل آن سرو رعنا پیرهن

گرنه رعنائی بالای تو باشد از چه رو
در گلستان سرو استاده است تنها پیرهن

با خبر از جسم و جان بگذر که یکسان بگذرد
شعله را از خاره باشد یا ز خارا پیرهن

کی شود از جامه فرزند کسی چون طفل غنچه
در معنی شمع دگر لطف افشا پیرهن

بیخیال غیر واحد یاد او در برخوشست
کس نمی‌پوشد بمحفل شمع آرا پیرهن

نماید نقاب از چهره در آیینه دیدن / ز گلزار تماشا سر نظر گل میتوان چیدن
ز سر جائی که بر دل می‌زند شمشیر بیدادش / توان چون بوی گل یک سر بگرد خویش بالیدن
ز رشک آه حسرت شد نسیم چشمهٔ حیوان / اثر در هستی من زان تبسم میتوان دیدن
بهم آغوشی گل در محبت بوی گل گشتم / بشمشیرم از و نتوان چو می از نشتر بریدن
ز نور روی نماید عالمی پر جنبش مژگان / نظر کی میتوان از چهرهٔ مقصود نوشیدن
کف بخشش ز ایثار درم خالی نمیماند / نمیگردد تهی هرگز گل از نکهت بوییدن
ندارد تا سحر ره در دل از زلفت نمیخیزد / تواند در چمن بلبل بسان ناله پریدن
توان چیدن گل از کوتاه دستی‌ها ز نخجار / ز یوسف دست کوته گشت در هنگام بریدن
ز هم پنهان دلم را گرچه بردند از میان یاران / نمیماند نهان در پرده این جگر بدزدیدن
بآه خود ندارم گرچه امید اثر واحد / تهی گردد دل زارم بسان نی ز نالیدن

دلم گشت از تغافل رام با من / که آخر برم میگردد با من
ندارد عشق چون من پاک بینی / که میدارم بهم آیینه روشن
ز خشمش بر نظر صد شیوه چیند / برد کو سر از این دریا بدامن
مشو غافل که چون رنگ پریده / ندارد رفتن من بازگشتن
اگر از خویش بینم تو نگیدم / نگاهم سیر میگردد ز دیدن
نشان گردد ره سرگشتگی را / مرا گر دل شود سنگ فلاخن

دل از راه نظر برگرد گردید / نبود این خانه را کاوش زدن
کنم واحد اگر از خویش پرواز / ببال رنگ نتوانم پریدن

ز جوش حسن نتوان عارض او را نظر کردن / لب از آب گهر کی میتوان در بحر تر کردن
چو شمع از شوق با شعله سوزی بدست افتد / سری لحظه باید از گریبانی بدر کردن
خوانم کان اگر برگشته ام از خود مکن منعم / با تیغ از دوستی میتوان قطع نظر کردن
نمی‌افتد نگاه از آشیان مرغی که نتوانم / فشاندن بال و پر ترک دو عالم بال و پر
فتد در هر کجا کوچک دلیها کار میسازد / تواند قطره را افتادگی در گهر کردن
ز خود چون پیش باید دست آسمان بقبا شد / نگاهی را خبردار از نگاه بیخبر کردن
نسوزد گر کسی را دل بدرد من عجب نبود / ندارد ناله ام شوری که نتواند اثر کردن
ز شوق سیر و هم سر دهم خویش با می‌آرم / ز دستم نمی‌آید چو سامان سفر کردن
نمیگردد بکفش طی طریق عاشقی هرگز / که از دریای آتش چون لبش باید گذر کردن
ز مژگانم سیاهی شست اشک گریه نتوانست / که چون رنگ حنا دل را ز دست او بدر کردن
برحم آوردن آن دل ز سختیها بود مشکل / با کسیر محبت سهل باشد خاک زر کردن
بروی کس نمی‌بینی که از روی طمع واحد / توانی در جبینها عقده را عقده گهر

زند آتش در آن دل این غزل گر گرمی فکر / تواند نقطه را از طبع روشن چون شرر کردن

شوخی مژگان گشاد در پیش تیغ سهلاست این / گردش چشم سیه یار قتل دلهاست این
نشتر جان زیر چشم دلفریبهای ناز / ترکتاز غمزه با مژگان لیلی رواست
تیغ ابرو طاق در خوبی هلال ماه عید / سجده گاه اهل دل نه قبله جانهاست
شهپر شاهین خوبی سایه تیغ نگاه / مد بسم الله یا ابروی خوش ایماست این
میزند چشمک سهیل آسمانی یار راج دل / حلقه زلف سیه یا دیده بیناست
چهره گلگون گشته یکسر از خون عندلیب / شبنم صبح از پیاده عارض یار زیباست
گلشن شبنم نشسته از دمش بر روی گل / سیل فنا در کشتی است یا صهباست
شد عرق از شعله چهره لعل گوشوار / چشمه حسنت یا چون گوهر یکتاست
در میان حلقه زلف مسلسل عارضش / هاله وار از مشک تر ماه شب یلداست
چشمه جان گوش بر دل از فرم ایمان من / شامی بوی گل لعل سحر آراست
از دهانش شد مویدا آنکه اسرار غیب / نقطه مضمون وحدت غنچه گویاست
شد حباب آب گهر یا که در دست دهن / کوکب جان سهیل یا شرق دلرباست
حسرت پایت عاشق از زنخ کام دل / بوسه انگبین لب یا شیره جانهاست این
بر عذار گل نگاه گرم ملبس کرده جا / خال پشت لب بود نه مور شکرخاست
در نسیم گشتن نظاره برد دور خطش / گرد حیرت دیدن مجنون پی لیلاست این
میکند ویران بنای طاقتی در هر قدم / جلوه کی آن نیست بس خانه یغماست
پیچ و تاب رشته جانها هم گیسوی اوست / دود دلهای پریشان بند رسواست

گرد ره

گرد راه شعله جان موجه آب بقا صفا / نکهت گل جلوه گر یا دیدن حور راست
دو خط گرد دیدای دل سر بسته در بند زلف / گر پریشان مثنوی مضمون خوبی بر است
بادی هردم سر تا دو خیالش بر تنگ / جلوه گر طاوس یا گلزار از رنگ آب
در کنار و بر بهشت آسا در آید تنگ تنگ / آرزوی دل دیدن خاصیت طوباست
تا نبارا و فراخت قامت شمع جهان سوزش از او / شمع فانوس خیال گنبد میناست این
قدح چه قد شمعی کشیده ناز در چون رنگ حسن / قصه خوابیده است در ملک دل آراست
آب گوهر در صفای گل گردیده حل / نسخه دست از خون دل یعنی ید بیضاست
صفحه سیم صفا یا لوح سطح مدعا / پیکر و بر یا گل مرآت سیماست این
سرو قد دلنوازی شمع خوش بالای او / مد عمر کامرانی قامت رعناست این
از هوای رستبان در خیال دل حباب / تحفه حکمت بدست بوعلی سیناست این
در میان اشک چون جوی لعل کمر / یاد الف شکل سیده عمر حسرت افزاست این
چون گذشتی از میان شمع جهد از زرد است / کوه حسرت حسن گل لب بیجاست این
خرمن طاوس گلستان گلشن نقش خیال / خرمن گلزار خواهش یا گل معناست این
در دل عاشق خیال جلوه مستانه او / شامی را طلوع از مطلع میناست این
خست جان در محبت عاقبت حیرت عشق / رقعه افکن گشته یعنی جنت حوراست این
در خیال وصل او اندیشه ام ابر گرد / بهر کو مرغ دگر دیدم مکر دریاست این
کشته گل از حنا یا خون عاشق رنگ رنگ / طرح گلزار هوس ما نقش زیباست

دیدمش در شیوهٔ حسن از ملاحت چون نمک — فتنه‌اش دارد فنی فالقضا بلی عشاق این
هست رسوائی بکه فریاد شد پروار رنگ — گر به بزم آل محجوبی ادب غوغاست این
آستینم بهر غمخواری کشد بر چشم تر — در هشتم جلوه گر باد دولت بیابانست این
شیوه بسیار است عمر حسن عیاری بجور — در رسوم دلبری یکتائی بی همتاست این
کشتهٔ الفت چو دل وحشی غزال داغ را — سینه با مجنون شیدائی بر اصحراست این

اشک خون کرد دیدهٔ دل از حسرت آینه‌ایست
محو واحد بر جمال سرو والا و شیداست

بار ضعف ار چه کسی نیست مرد من — مردانه است بخت بدم در نبرد من
تا سینه ام ز داغ غمت روشنی گرفت — شد آفتاب عالم دل از رنگ زرد من
رسم علاج دل شود اضطراب او — یارب مکن شریک کسی را بدرد من
که همچو شمع داغ مگر آستین زنند — شد سوز سینه شعله ور از آه سرد من
خاکم اگر چه در ره آن سرو خوش خرام — بر دامن سپهر نشست گرد من

واحد من همیشه غم از چرخ میرسد
گویا نشسته شد به سر کس نبرد من

چه خوش است با تو بگویم سر حرف باز کردن — بحیات در فزودن گله را دراز کردن
ببرم چو جان رهائی ز بر تو من از خود — ز نگاه عجز آید بحکمت نیاز کردن
من و تو چو داغ و لاله دو بدو بهم نشستن — ز نج هم از محبت در دل فراز کردن
ز وفا و بیوفائی دم واپسین بوم — که غم را و جان را ز هم امتیاز کردن
بنشین تحسیم گریان دلم که در محبت — بوضوی دیده دل را رسد نماز کردن
تو غنچه رنگ بودی که چو بوا سیر گشتم — چه شود به بیدل خود در دل فراز کردن

قدمی ز خود برون شو به هوای دوست واحد
که طواف کوی او شد سفر حجاز کردن

چنان ز مهر تو شد استخوان ما روشن — که همچو صبح بر آمد ز بیمار روشن
غبار خاطر مردم شود ز بهار — اگر چه دیده کنی همچو توتیا روشن
چو باده فیض ساز شو نه افسرده دلی — بدست غیر کنی شمع خون خیال روشن
حدیث عشق نبخشد اثر به سنگین دل — که روی تیره نگردد بکیمیا روشن
بود سعادتی از استخوان کشتهٔ عشق — که بخت تیره شد از سایهٔ هما روشن
ز راه کرم به بزم تو زنده گشت دلم — چو لاله شمع ز انجا شد از صبا روشن
مدام میتوش شبهای دیده بیدار — چراغ صبح شود از چراغ ما روشن
دل فسرده فروغ از غمش نمیگیرد — که چشم شمع نگردد به توتیا روشن
خوش آنکه بر سر از افتادگی در این وادی — چو کهکشان شود از جادهٔ نقش پا روشن

ز ذرات اهل نظر بهره دیده ور واحد
که دیده میشود از فیض توتیا روشن

درد سر دارد نه چون باده ابر یاران — خون دل در مشرب من شد شراب دیگران

خانه‌ام چون خانهٔ آیینه ز نور کس بداست — تا نمایان شد دیده‌ام از آفتاب دیگران

عالمی را سوختی تا سوی من دیدی بناز — چون ترا بشکفتی دیدم و گشتم کباب دیگران

غیرتی در عشق دارم تا نفس در ناله هست — کی گذارم تا روی شبها بخواب دیگران

میکند شرح صرف تعمیر خرابیهای خویش — خویش را هر کس که میسازد خراب دیگران

در عرق ناپیدی شدم از آتش دل آیینه بند — بوی گل نتوان شنید از گلاب دیگران

شاد دم از کوتاه دستیها که تا من اهل دل — بی حساب دیگران گردد حساب دیگران

من نیم از رنج و رنج مردم ار سبک تهمت — دیگران از من خراب و من خراب دیگران

ما بیکس عشق و شرع دوستی منعم بکم — ساده لوحیهای ما باشد کتاب دیگران

یار اگر بیند عتاب آلود واحد مرنج
شد نگاه غمزه پردازش جواب دیگران

کردم ایمایی و لب بستم ز خوف ما و من — در جهان چون عکس در آیینه باید زیستن

عادت پروانه گیر از طپیدن دیده‌ام — در دلم هر که کند شمع خیال او وطن

تر زبان نشاکی از باده معنی برد — تشنه آب بقا عمر ابد برد از سخن

از گریبان چاک کی من او گریبان چاک شد — شد خیالش را گذار از پرده دل بر من

از دم گرمی که عالم لاله‌زار از فیض اوست — شد دلم در سینه روشن چون عقیق اندر یمن

سوختم آراه گرمی کز نسیم شوق او — سالها رفت و همان بوی دل آید از من

گلبنی در گلشن معنی شود در عرض عشق — غنچه چند اگر واحد ازان کنج دهن

کند نجنده چو آن لعل درفشان شیرین — شود حلاوت جان بر تن از آن شیرین

کنم بگل لب لعل ترا اگر نسبت — گلاب را رگ تلخی شود چو جان شیرین

بکام کس نگذارد کینه چرخ حسود — کند شربت غم را بامتحان شیرین

از آن تبسم خوش خوشم که میگردد — ز تلخکامی من کام دوستان شیرین

ز تلخکامی عاشق سخن کن خوشنودی — عجب که شربت وصلت کند گمان شیرین

ز تلخی سخن تلخ چه گله واحد
تو همیشه زبانت چو در دهان شیرین

یارب این مشت گلم را ده به استغفار زن — قلب دلها را بمیزان تقصیر معیار زن

چون گلستان جهان را نیست بویی از وفا — خنده بر گلها را گره چون غنچه بر منقار زن

سیر قانون فلک تا چند در اوج و حضیض — عقده آسودگی ایام را بر تار زن

کاسه افلاک را از فرق مردون شکن — خاک در چشم امید ثابت و سیار زن

از تبسم خواب محشر را نمک در دیده ریز — از نگاهی چشم را چون منظر بر دیوار زن

از تغافل چشم شوخ جستجو را خواب ده — خواب غفلت را از آنکه در دیده بیدار زن

از سواد زلف مشکین کفر و دین یکرنگ ساز — رشته تسبیح بحبل عقده بر زنار زن

کهکشان را و رنگ لعل معجز شور کن — از تکلم قفل حیرت بر لب گفتار زن

طرف مژگان شگفتی چالاک چون ایمان ناز — با سپاه غمزه بر قلب دل انکار زن

در دلم غم کشته انبوه از واقف کوه کوه — جانب من گوهی آتش در این کهسار زن

ای بلا کز کرست من از تغافل لحظه‌ای
بوالهوس را دل از آن سنگ شیشه بر دیوار زن

شرح رو خواهی که باشی جهان واحد ام
ساغری چون لاله از خون جگر سرشار زن

شد بهار از جام می چون صبح استغنا سبو
برگ عشرت ساز چون گل خیمه بر گلزار زن

باخود آرا کز رست اقبلند نیم بر می د
گل چو شمع از آتش دل بر سر دستار زن

لن ترانی جهد لب بر طور تن گردد ترا
لب لب گفتار ارنی از لب دیدار زن

مکن ای گل بجرم خار کنار از من
اگرچه خاک راهم بر نخیزد غبار از من

نخود می‌شتی از نار سوی من همی مستی
شکسته آیینه دارم چشم غیبت بر مدار از من

نشستم مشت طرها کی نجاکه ره خویش است
که افتد پیش چشم دل استقبال یار از من

ز بی‌صبری تکی مطپید دل در بزم سر دم
ندانم تا چه گلها سر زند در خارزار من

بموج دل کشیدم آنچنان نقش نگارم را
که رنگ گلشن و گل طرح می‌بارد بهار من

حباب آسا نگردد گر هوایش نفس در دل
چو موج از بیقراری می‌کشد ... کنار من

نگاشن گر بیاد قامت او مصرعی خوانم
بجای بید خجالت می‌کشد سرو بهار من

تهمت عشق او را مدعی خویش می‌بندد
دل از یار است و جان از یار و من از یار و یار من

زبس از خوی او واحد کشیدم شعله‌ها در دل
قدم هر جا نهادم ز داغی دیگر از من

هر کس که داشت دیده با سباب دیگران
روشن نمود شمع ز مهتاب دیگران

بسند

بسته در دل از خس از سنگ بری
هر کس که رفت سر زده در خواب دیگران

صورت با بحر کرم دید قطره‌ام
لب تر نشد چو کوثر آب دیگران

در کیش دوستی که عبادت فروتنیست
نقشی بر آب چو نشیم و اصحاب دیگران

هر کس که شد شکفته ز غم شاد می‌شوم
می میکشم مدام به مهتاب دیگران

واحد کسی که دوخت نظر را بدست غیر
رونق نبرد گشت ز دولاب دیگران

چون آب نیست طلاوه دلا را درین چمن
چون آب رنگ نیست لاله حمرا درین چمن

در چشم من بهار مراد و خزان یاس
در بزم شکفته چون گل رعنا درین چمن

از بس شکسته شیشه دل موج سبزه‌ام
آید بدیده زیره مینا درین چمن

در غنچه بال بهر پریدن ساند گل
بلبل کند بجای چمن ماوا درین چمن

بیرنگ شو چو من که ز نیرنگ روزگار
نبود رهی بجز خار درین چمن

هر غنچه یوسفیست جدا مانده از پدر
سر شبنمیست اشک زلیخا درین چمن

هر گرسی به دست تمنا نخنده است
واحد گلی بغیر تماشا درین چمن

کیش من بکنج آن دل طپیدن
به آید گر کسی منت کشیدن

عیان دیدم ز روی یوسف خود
بجای کف امید از جان بریدن

کسی نوشد ز کوثر ساغر می
که تواند لب لعلی مکیدن

چو گل هر لحظه از موج هوای / چرا باید گریبانی دریدن
وصال دوست را در خلد جاوید / بامی میتوان از خود خریدن
اگر در ره نباشد چشم دامی / چرا از غصه باید سر کشیدن
بوصل او رسی وقتی که بیخود / توانی پیش پیش دل دویدن
مده واحد ز کف تا میتوانی / بگنج دل چو داغ غم خریدن

دیدم ابدالی ز لعل در فشان / تحفه گنج آشکارا و نهان
لالهای داغ تجرید از برش / مینماید چون حباب از بحر جان
میدهد دل را ز بحر غم نجات / کشتی فقری که دارد در میان
کی چو او در خرقه پوشی میشود / برگ بندد گل اگر در گلستان
تا شود آن گوشه ابدال او / از لباس تن شود عریان روان
بر در دلها چو گردد جلوه گر / مصرع جان را شود معنی عیان
چشمه آب حیات آید بموج / لعل جانبخشش چو آید در بیان
از در گوشش که گلبرگ صفات / مشتری دارد همه دایم قران
چون نشیند در کمند وحدتش / در کمند آید حیات جاودان
در دل تنگی مبادا ره کند / بسته بار بحر از عیسی میان
لعل جانبخشش شفای درد دل / چشم بیمارش مسیحای زمان

حرمی

جز پیش بنشست واحد در جهان / شاه درویشان و درویش جهان

خوشم گرم میگذارد سوز عشقش استخوان در تن / چو شمع این شعله تا در سر بود باشد روان در تن
نماند چون نگاه در خاک باشد گنج راز او / نهان کردند راز عشق را از لامکان در تن
کسی را گر غمت در دل بمجو دریا در خروش افتد / شود چون شاخ مرجان جسم شاخش نهان در تن
چسان پیدا نگردد سوز پنهانم که چون مجمر / دل از اضطرابم مینماید شعله سان در تن
حسود از رشک خود در پرده آن خوف نابود میشود / چه خوش باشد که افتد آتش رشکش ز جان در تن
دو پرتو شمع را حاصل نگردد هیچگه واحد / حیاتش باز در آید منت دیگر جای جان در تن

کشته دشمن ز دور کار من بمن / خصم گو مگذار کار من بمن
میکشم از بیقراری منع دل / گر ره افتد کر گذار من بمن
گر کنم از کوی او عزم سفر / راه می بندد غبار من بمن
از هنر رنج هنر پرور برم / میرسد خار از بهار من بمن
دل چو آن آیینه رو دید گفت / عاقبت افتاد کار من بمن
چرخ را یارب چه پیش آمد که / بر سر لطف است یار من بمن
همچو گردابم ز دور خویشتن / میشود دریا کنار من بمن
تا نکردم کرد او لی احتیاط / میگذارد احتیاط من بمن

کل کند واحد بنوعی هر نفس — رنج او خار خار من بمن

رامند و چشمان م اندر کنار من — مجنونم و خیال تو شد کوهسار من

یاد قد و خیال رخ و فکر عارضت — سرو من و بهشت منست و بهار من

داغ تو در دل تو غم تو بتو گشته اند — یار من و انیس من و غمگسار من

شاخ گل آمدم بنظر جا دهار شوق — رنگ بهار رنجیده است انتظار من

دی بهر کشتنم تبر آن جنگجو رسید — داغم که گشت بیخودی من حصار من

آمد بدیده آن قد رعنا که چون گون — ناوان عمر رفته گرفت انتظار من

تا برد دل ز دست من آن سرو خوشخرام — ننشست همچو دل نفسی در کنار من

هرگز دلم امید وصلی بهمن نشد — دایم فتاده است ببادت تو کار من

واحد ز فیض صحبت یاران چو دو شنید — بر باد داده آه ندامت غبار من

دلا تا چند هر سوئی دویدن — نسبت از خویش بباید رمیدن

چنان لبریز شد یادم ز یادش — که شو اندر دلم در بر طپیدن

رود از سر گرانی دام هوائی — توان یک بر بکام دل رسیدن

چو جام می خمار از بی مرادی — مدام از خون دل باید کشیدن

بود انصاف اگر عمری تمام است — بکام دل زمانی آرمیدن

با امید دمی در دو هر بارگی — چو دل در سینه بسمل طپیدن

بود به حرف تلخ بیشکوه ان — ز الحکمت پشیمانی گزیدن

ز چشم جلوه گر گردید در دل شعله کاه من — همه شبها که بر دل میبندد سر و نگاه

ز خوبان بسکه رو گرم می بینم نمیدانم — کدام شمع خواهد سوختن این شب سیاه

ز بهر شمع دید بوالهوس دوران عارض — برنگ شعله جوانه میگردد نگاه من

با اهل خبر از عصیان اگر منت نهم سازم — که می آرد بجوشش بحر رحمت را گناه

دو واندر شیشه در دل متصل چون شعله در خارا — ز ند گل عشق اگر از داغ بر طرف کلاه

اگر خاک رهم واحد ز بخت تیره الحمد — بچشم سرمه کوش نستی ور سیاه

حرف طاقت باد دل الفد و هکین خواهم زدن — تجربه از مرکان بچشم پاک من خواهم زدن

تا بکی بر اشمه امن شیوه مرکان باز — سوچشم بر شمع غیرت آتشین خواهم زدن

از هوای محل حکای افتاده ام بکرچو — گر برایم آسمان را بر زمین خواهم زدن

از نیاز صاحب اعجاز شست بار گشت — قفل حیرت بر لب انداز و هکین خواهم زدن

چند دارد خطرا بدور از ساز و نوا — چنگ در چنگ صبوری بعد از این خواهم

رخ مهوش از بسکه در آئینه دل الحان — گر خیالت را نه بینم در زمین خواهم زدن

دیده ام واحد که بر طرف ابروانت — از تغافل عقدهای دلنشین خواهم زدن

نبود چشم ز جور و جفا مدعای حسن
سر میزند ز ناله ما شیوه های حسن

عشاق را چو دام نظر گشت خط و خال
از غیرت است پرده نشین کبریای حسن

آئینه چو در حجاب کشد روی بی حجاب
در سینه عشق و در نظر آید لقای حسن

در چشم شوق بلبل و پروانه چون کلیم
شمع و گلست طور تجلی نمای حسن

خورشید بنده ایست که طوق از او نهاد
روز ازل بگردن دل از برای حسن

هر ذره را ز شیوه آن خوش میدهد
پروانه شوق طلعت حیرت فزای حسن

بر هم زدیم روز ازل با اشتیاق
حسن از برای عاشق و عاشق برای حسن

لطف کرشمه ایست تو واحد ز روی ناز
هر فتنه که سر زند از طرههای حسن

ز آشیانی دخیزد بلبل ایجاد من
از برای چاک دل روید گل ایجاد من

سینه صافیها نفر یادم رسید امیدوار
تا نظر انداخت بر من عشق کرد ارشاد من

در میان خاکساران موج و اهم شد نهال
ناله در بر حاشیه کی میکند امداد من

هر چه هر کس با خود آرد سازش مهمان
صورت احوال در آئینه شد استاد من

منت در خاطر نگر باد نوای گلکاران
نونهال من گل من سرو من شمشاد من

ناله کردم باد و خشت ام دیدگان
شد بیابان هر که در دشت جنون فریاد

ثبوم تسلیم من هم بطپید نهان چو شمع
وقف گشتن دیده کر بنده مرا جلاد من

میدوانم رشته تا در نگر سحیج موج
میدهد گرد و باب اشک خونباد

محو وحدت بی تمنا بوده ام تا بوده ام
بنده خواهش نگردد خاطر آزاد من

گل عشق و محبت آشنا را در شجر من
دهقان فنا بر خورد از برگ و بر من

روشن شده تا داغ غمت در جگر من
برخاسته چون دود تمنا ز سر من

عاجز شده از جلوه به بال و پر طوفان
گر بحر زند قطره ز مژگان تر من

می بینم از آن جمع هر مینای خود را
شد عکس خطت مردمک چشم تر من

خبر آثار مهر تو خونم زند جوش
گر تیغ غمت چاک نماید جگر من

تا شد دلم از عشق تو سرگرم محبت
خورشید برد تاب ز نور گهر من

خون دل بود آینه اسرار بد و نیک
بنگر به دل خویش و لطف کن بنظر من

ز دعشق بی گرمی بگاه چو داغ من
شد جلوه گر از شمع تجلی شرر من

خورشید در آرام بگنبد از اثر مهر
بنگر ز خود این به که دارد نظر

واحد بدل شکر شکایت نشرم
افتد اگر از وصل بهجران گذر من

راسکم کی بشنند در غم لعل تو سوی جان
نمیگردد چو موش ادب یاد آتش مرجان

خو طاقت گر تغافل اندکی اندک صبر میکرد
بعاشق پایان نخجار رفته رفته میشود هجران

رزند در فشردن اب و رنگ از نخچه گوهر
نمیگردد نخچی سبب طرز نیکی ریحان

نباید همت از نیتی توجه سوی اعلا کن
که دارد دیده در عمان صدف قطره باران

بزم دل شدم تا جرعه نوش از جام بی‌رنگی
بهر رنگی که دیدم داشت رنگی از رخ جانان

تجلی چون شدم یکره بسوز از طور استغنا
بگوش از شش جهت می‌آید دم در بیخودی افغان

رجا چون یکدم زد دم من پس کم کار احرار
شکوه بحر آشوب بارد از قطره باران

توکل کن بغیب و بحکمت مکش آنکس
که گردد چون صدف در جیب در حسن

بزیر از مهر بن موی خون تحصیل هنر واحد
گرز یار آن شود سر سر نگم گشته مردان

گر چنین ترکش بمن بر جفا خواهد شدن
استخوانم تیر وی پامال خواهد شدن

هستم از دود تجرد بیاد ملک تن
استخوان در پهلوم بند قبا خواهد شدن

در جنون این نوع اگر زور آورد دل تنگی
داغ بر فرقم چو سنگ آسیا خواهد شدن

برگل و خار جهان فیض نسیم حیات چون صبا
سرگذشت ما عیان از نقش پا خواهد شدن

از دل و جان بیکرت وطن داد ام و هوش
میشوم بیگانه تا او آشنا خواهد شدن

در ره درمان نشستند چون گدای بی لطیف
واحد آن دردی که محتاج دوا خواهد شدن

نشنید کرد خوار کسی ز دشمن عدارا من
شود چون کوه بیزار گردد عتیق اعتبار من

تو دیمه درد دام زهر وقت شک چو رسید
نظر چون ذره بر خورشید کی بندد غبار من

ببد عهدی چو گل از رخ چون نشستم روداری
نیاید پاس پیمان دامنش یکره بکار من

دو دم محو چون ترکس بکنار کس و کس را
نشد در سیر و پیدا صاحب دردی جار من

سکن

شگفت از گریه‌ام در گرد غم صد گلشن حسرت
فلک چون غنچه می‌پیچد بخود از نوبهار من

شتابان دیده ان کعبه شکستن دل آن واحد
ببال رنگ و بوی گل ز دست صبر و قرار من

در بزم غیر بهر چه جا سیلی مکن
بر خود جفا و جور بما میکنی مکن

ای آنکه چون دیده نیست ز در جهان
بیهوده عمر صرف جلا میکنی مکن

در راه دوستان نهانی و دستی
رو بهر خویش گر تقفا میکنی مکن

چون گل میان زمزمه هوای شکفتگی
راهی بغیر دوست چرا میکنی مکن

شکن نیاز ظرف کله در شکست دل
رحمی اگر بناله ما میکنی مکن

ای دل حدیث صبح چه در دیده مسکنی
خود را اسیر بند بلا میکنی مکن

واحد ز مولویست ترا این غزل که گفت
حق منت که عزم خطا میکنی مکن

گفتگو سر کن چه بسم رلب چون شکن
رنگ رویم چون دل در سینه مجروح شکن

در محبت یادگیر از آشنائی تخته
تخته تعلیم از بر فرو افلاطون شکن

یک خیابان سرو را در چشم باغ باغبان
محو مژگان یار از جلوه موزون شکن

در دمندی عالمی دارد ز کف آسان مده
لب ببند و خار غیرت در دل گردون شکن

بی تکلف عمر من بگره در آغوشم درآ
برلبم نه لب مرا دم دل ز خون شکن

استخوان گوهر مطلب را اشان مجو موج
کاسه گرداب را ایم بر سر جیحون شکن

در دل ار گردد چون مجنون نگاه ره نشین
جاده را چون آه واحد در دل هامون

چه خوش بود در رخت دیدم نظر کردن
چو گریه پیش تو هر لحظه شکوه سر کردن

برای عشق که شد هر نفس دو صد همی
نشسته شعله صفت با ندیم سفر کردن

بدل ذخیره غبار غم [illegible] یار
که در فراق عزیزان توان بسر کردن

طریق عشق بانجام کی رسد پیدا
مگر سری بخیال شهان بدر کردن

تواند از اثر جلوه بحر رفتارش
ندیده قطره اشک مرا گهر کردن

غمش مریز و از دل لطیفه گر سوزن
نمیتوان گهر آبرا بدر کردن

عذار او بصفا بند رخ چشم گریانم
که در رنگ گهر میشود تر کردن

سراغ خویش چو واحد زمن چه میپرسی
زمن محو دل و از بیخبر کردن

شکفته چون گل جدا دایم لب خندان
از رو نگه داشت در دل دیده گریان من

اختیار مرگی چو گل بهر شکفتن داده ام
موجه خون جگر باشد لب خندان من

سینه صافی رو نماید هر کجا آید نگار
او بخود میدید در آیینه شد خواهان من

ظاهر و باطن برقص سینه چاکیها شگفت
پرده دل گشت چون دامان گل دامان من

رنج دشمن از حسد مرهم بدرد عاقبت
شادی دشمن بدرد من شود درمان من

بهر اظهار بلاغت آیت محکم بود
هر چه میگوید لب خاموش من در شان من

نیستم آزاد در بند تعلقها بده ام
آه حسرت گر بود در نحو دنیا هامن

در دو گیتی هیچکس را عشق نگذارد بخود
وای واحد گر بود دست من و دامان

حرف واو

دور ست راه عشق بپای هوس مرو
از خود برون چو مور ببال مگس مرو

در وادیی که جاده روان شد کهکشان
گم گشته چون ناله ببانگ جرس مرو

دارد حصار عافیت از غم اسیر عشق
ای مرغ بال بسته برون از قفس مرو

حرف شکسته شکوه رنگین نمی کند
با جنبش نسیم رجا همچو خس مرو

پیشی گزین چو خامه بحرفی که سر کنی
در راه شوق چون خط ترسا به پس مرو

انی لکم رسد بوطن طفل بزره کرد
بیش سفر مکن ز دلم چون نفس مرو

بر خود ببست غیر چرا تیغ میکشی
واحد ز کوی دل بر هیچکس مرو

دور از تو کی شود بدویدن برابر تو
با تست هر کجا که روی بر نوشت تو

ای شاخ گل نیزد که کنی ناز برد و کون
همواره در کف آینه باشد بهشت تو

ای نو نهال گلشن جان خضر نوبهار
اب حیات خورده بهنگام کشت تو

از خود کدام آینه اش باخبر کنند
گردد بجرم بیخبری هر که زشت تو

از بسکه واله است بیدار گشته ام
گر دیده کعبه دل روشن کنشت تو

واحد بجای دانه دهر گو مراد
سرسبز اگر شود ز نم گریه کشت تو

قاکا

تو آرمیده جهانی پر از خروش از تو / تو فارغ و دل هر قطره بحر جوش از تو
گزارم بلب حیرت ز غمت انگشت / که برگ برگ چمن شد لب خموش از تو
رواج گرمی هنگامه کی میسر است / خیال مکن که شد خون دل خروش از
ز چهره طره شب رنگ اگر کنی یکسو / چو شمع زود شود مهروبه خموش از
کنی چو جلوه‌ات آگه نشد که وقت خرام / رود چو دیده حیران جهان ز هوش از تو
نفس چو بوی گلم سوی لب نمی آید / اگر بدل نرسد شر نفس سروش از تو
رسید وقت که شد شعله ناله ام تا کی / بنور سینه شود گرم پرده گوش

ز مهر گشت کمال تو سوختم واحد / چه نیشها که نخوردم برای نوش از تو

بستیم عهد دل و طاقت جنگ تو / گردیدیم چهره شیشه جان ز اسنگ تو
آینه بهر تست ز گل در کف چرا / در دل دوانده ریشه شکستن ز رنگ تو
در قید خود اسیر ز غفلت فتاده / نام تو هرچه نیک کند هر ننگ تو
شد بارد دیده در نظر من چو رنگ گاه / دنیا که شد بکوکبه در چشم تنگ تو
چاک دلم ز تیغ بخندد بروی غنچه / باشد شکفتگی گل شاخ خدنگ تو
هر لمحه رنگ دگر هوش میبرد / در حیرتم از هر رنگ نیرنگ تو
خندد چو گل بروی من آینه لی سست / آخر برآمدم ز محبت برنگ تو
خوبان بیکدگر چو رسیدند یکدلند / آیینه میشود گل سوری بچنگ تو

واحد ز خود رو بمن روی کرد چو بوی گل / کی قطع راه شوق کند عذر لنگ تو

حدیث عشق چو بی از لب خاموش من شنو / سواد دفتر گل تب با بلبل سخن شنو
رسید از جدائیها سر که دم چه بوی نسیم / دمی سر در گریبان کش ز خود احوال من
ز خود چو حال تو می پرسیم بخود هرکه که در حرم / بدانی تا ز خود حال مرا از چو لیسن شنو
هوس چشم زلیخا را ز یوسف در جلوه / حدیث مغز عشق از نسیم پیرهن شنو
ز وصف حسن او افتاده در صحن چمن شور / سرانجام غنچه با بلبل حدیث ای بهمن شنو
شود شیرین سخن در بزم آرائی حسابگر / ز من گر نشنوی از طوطی شکرشکن شنو
چو معنی گوهری بنده در کیسی کلام / نداری گر ز من باور ز فردان کهن شنو
هنر از نطق در معنی ندارد آدمی سی / سخن سازد ترا مردی اگر مردی سخن شنو
بامداد سخن از هستی هستی روان آید / سخن سنجیده میگویم بوصف آن دهن شنو

ندارد جان ندارد چون کسی غار زنگ موسی / ز من گر نشنوی واحد ز مرغان چمن شنو

تا دوست شد ار شیوه آرم یار کو / آرام جان و دشمن صبر و قرار کو
رام جنون وحشی و ز آنکی شدم / تدبیرهای چشم تغافل مدار کو
شد چشم دام حلقه هر موی ز تنم / تا وارهم ز قید دل آن دل شکار کو
یعقوب صبر از آتش دیده سفید شد / در خدمت عشق شوق زلیخا شعار کو

باد دل ز خود او نگذارد نهانی — کردم قرار صبر ولیکن قرار کو
آئینه را نظر بد می‌تیره میشود — در راه دوستی قدم استوار کو
گویند خوار عشق شود عاقبت عزیز — خواری کشیده‌ام بجهان اعتبار کو
واحد اگر ز راهروان حقیقتی — گردی بچهره تو از آن رهگذار کو

نیست بجز نرگس بیمار او — عیسی وقت و نکه اعجاز او
سوسن اگر سر زند از تربتم — گل نکند از دل من راز او
مطربی آورده بجوشم که هست — شعله جان گرمی آواز او
آنکه بهر دور نوای زند — دایره نه فلک از ساز او
گشت دل آئینه اسرار عشق — گریه چو شد صیقل پرداز او
دایره عشق که انجام یافت — نقطه دل شد بخط آغاز او
دیده دگر از رخ خود بر نداشت — دید چو آئینه دل ناز او
مرغ نه بیند بچمن از قفس — رم نبود از روش پرواز او
شکوه ز واحد نشنیدم اگر — دم نزند ناله غماز او

یگانه‌اند ز هر دو جهان دل برای تو — ای من فدای دل شوم و دل فدای تو
جا در دل که ساخته سرو سخن دگر — بر بند دل از خیال و خیال جای تو

گردد

گرد جهان بکام دلم از زمان کی من — گرد سر تو گردم و افتم بپای تو
شادم اگر ز عشق چراغم که هیچگه — غیر از دل خراب نباشد سرای تو
از کف تراکنیده خوش هم ز رنگ گل — آئینه که دیده ز رعنائی لقای تو
بند دگر نجنبه واحد جهان بکم — غم منت هست اگر نظری از وفای تو

مجوز ز غم تو بتر جسم جان هستو — گمان بعمر اندیست بکرمان هستو
خیال که با تو سرشکم بدیده بود نگه — نگه بدیده شود اشک چو نقصان هستو
ز شور آتش دل همچو شمع شب همه شب — چکید از قدم مغز استخوان هستو
چو عطر طره مشکین زخم تازه دم — نکه بدیده خونبار شد گران هستو
ز شور اشک دمادم بچشم حیرانم — نماند یکسره چون چشم اخیران هستو
مرو مرو که ز آشوب بحر غم چو حباب — دهد بباد فنا آه آسمان هستو
بیا بیا که ز زود سرشک غم واحد — چو جنگ بسته بهر بار موفقان هستو

حرف ها

بر خس خان کلاه قالی و از حیا شسته — که صبا ز جوش حیرت نفس ربا نشسته
تو بهار آرزوئی ز رخم بخند چون گل — که بدیده همچو مژگان نگهم بجا نشسته
چه خوشست نو بهاران می و صوت عندلیبان — بکنار گلعذاران سرو قا نشسته
نبشکن ز ره نخیزد ز نهاد ما قیامت — ز شکستن تو باشد همه عمر ها نشسته

چه نشسته اند خوبان بقد و خرام موزون / که جهان جان تمنا بدل ارسما نشسته

نکنم بهر چه بینم چو نظر از روش روشن / که چو مهر عکس رویش همه جا بجا نشسته

کرد ظاهر خط نیانه کتابت تازه / کرد ما را گلزار حسنش انتخاب تازه
گرچه عاشق خواب را بیند بچشم دیگران / در بهار خط او دیدیم خواب تازه
گریه خندانی که سر میکرد حرف خون چکان / در لبش میداد خاموشی جواب تازه
تا بکی سر گشته چون گرداب گردم گرد خویش / دل چو شمع تازه کن از اضطراب تازه
خط خوبان آیت رحمت بود در کیش عشق / تازه شد ایمان مرا بار از کتاب تازه
اخگر آسا در بزم افسرده کیها مرده بود / دل چو شمع در گرفت از آفتاب تازه

دیده پر میکرد واحد بهر من تا ساغری / ساخت از دل ز روی گرم او کباب تازه

ز سرو و گل شده گلزار خود تماشایی چه / فکنده بلبل و قمری بهم نوای که چه
دلیست بکشتن عاشق بود چو کشتن شمع / فکنده خون چنار اندست و پای که چه
چو سیل گرد غم از دل نمیتوانی برد / چه دیده ز خود ای گریه بهای های که چه
گراست گوش شنیدن لب حوالی گو / بهرزه اینهمه فریاد چون درای که چه
بغیر سینه ویران ما چو جایی نیست / عبث ز دیده کشاییم در سرای که چه
بهر چو رنگ برد دست از تو چون بهار / بخون خویش حنا می نهد بپای که چه

نگاه شوق این محفلی که بی ادبست / ببزم آمده واحد غزل سرای که چه

مرا نفس از شوق وصف نوجوان تازه / میکنیم سیر چو شاخ گل دهان تازه
کی شود عارف ز حرف عشق چون دریا خموش / در بیان بیدردم چو موج آرد زبان تازه
عشق ما کم نیست که بعشق خواهد رقیب بوس / هر دم ساز دستور امتحان تازه
از خود بکس نسکه دارد بیکرم سور احتیاط / خیر دم چون نی ز سر شد معنی تازه
بیک نکته هستانه کرترتیب ما بکری / بهر تبخت در میدان ایم جان تازه

بسکه واحد جور می بینم در بین گلدیوار / میروم تا سر نهم بر آستان تازه

میشنیدم شب که شمعی گفت با پروانه / در خیال ما بر افشان جان اگر مردانه
منت چون محفل نشین از شمع دل نه بر کسی / کشته بر شمع خیال خویشتن پروانه
وصف جانان کم دهد تن در کمند گفتگو / میسر آید بر کسی از بهر خود افسانه
دست کوته دست از تهی تحسین بیار / درد و چشم غمان شد کنج ویرانه
تا کی ازین انتقال سوی من بیبی نیاز / بهر سودایی تو میباید چو من دیوانه
میدهد هر کس غمان دل اند ست از رو / کعبه را ویرانی آبادان کند بتخانه
لطف خوبان را نکار آید که شمع که بیا / از وفا هر کی کافی را کند پروانه
واحد آسا زخورد از کشت رحمت عافیت / هر گرا د خاک تو میدست چون دانه

انکس که لب اشک مرا در دیده جهان ساخت
کیفیت چشمی مرا مست تماشا ساخت

گلگل شکفت اشک کی از دیدن ساقی مرا
گر کاکل و زلف و خطش گرسود اسا حیرت ساخت

تا گوهر عکس ترا در کف دارد چون صدف
سرچشمه چشم مرا عشق تو دریا ساخت

لعلش دل افسرده را خون مینا ساخت
چشمش زبان بسته را گویا بایما ساخت

عکس رخ جانان چو گل از چهره اش گل میکند
دل را از زنگ ارز و هوس مصفا ساخت

شور تبسم لبش شکر بکوهر در تحت
رخسار او با قامتش خجلت طوبا ساخت

با غمزه چشم پرفشش را با خنده خضر را
وز خنده لعل نوشش کام مسیحا ساخت

واحد مگر صاحبدلی گردد نظر کر فیض آن
حسن معانی را از خط گلگلت مطرا ساخت

زین نکته تیره طبعان تیره ام ایمن است
خواب کو مرم محکم برآمد دو صد خار

زاطوار جنون هر لحظه سیر عالمی دارم
چه با من میتواند کرد گردون دو صد شیشه

نگارا ای شکست کس درستی رو نمی آرد
زند بر سنگ هنگام شکستن جیبها شیشه

کسی هرگز خوشی غیر خویش از من نمیرد
بهنگام شکست سنگ گوید این سخن شیشه

نگار دردوا احد از شبستان قلم خیزد
بجای ناخن شیر است سرخاری می این شیشه

چو رسید دل که باشد گنجشک آسمان
مژگان تو پشت زانو بهر گلشن نشسته

خوبان زکف دلم را زند پاره پاره
دست ترا ز شوخی رنگ حنا نشسته

ازرا

از راه او ربود این صید دل قید پریشان
گرد در قطع رشته عقد گهر گسسته

حسن از شکست بند دل از نوا
گر میکند در ارا شهباز پر شکسته

جان در دیار باشد در عالم محبت
یارب شفا نیابد از زخم عشق خسته

چون حسرت جوانی از دل رفت بیرون
در قید خویش افتد از دام عشق رسته

بر آستان تسلیم سر بایدم نهادن
از سرنوشت واحد هرگز کسی نجسته

دارد مژه و ابرویش از سینه نشانه
رحمست بمن شد چو خدنگش دو کمانه

در رقص در آید چو شنیدم سر پر شور
هر جا که کشد شعله تیغ تو زبانه

امید از ناله بیستانیم داد
در بزم تو ره یافت چو مطرب ترانه

از کوی تو پیما حکمی بسته رهم را
رحمی که نماندست مرا هیچ بهانه

جویای تو گشتم ز دل کبر و مسلمان
با ناله شدم در بدر و خانه بخانه

چون آه زدم بر لب هر کس نگذشت نوا
شاید که حدیث غمت آرد بمیانه

خون جگر چشد دایم اگر شور برآرد
هر دل که شود خون تو آیی یگانه

تا غیر شود کم ز نظر چین بجبین زن
دریا چو زند موج فتد خس بکرانه

از چهره نزاکی من رنگ اثر شست
تا خون دلم از مژه گردید روانه

واحد تهی دستی این در نزود تا
ای داغ غمت را دل هر ذره خزانه

چون تو یاری دل شیدا کجا دارد کسی
روی گر تابد ز کویت کجا دارد کسی

از جفا و ستم گردد به من شب بر کوه امید
غم چرا دارد ز عالم چون خدا دارد کسی

باید افتادگی در راه مردی کاشد
در دل محزون چو شوق کیمیا دارد کسی

میتوان از زنده دل بوی سرامین شنید
دیده امید تا کی از صبا دارد کسی

شد هوایی گو ز او بر کف عصا چون گردباد
خاک اگر گردد براه عشق پا دارد کسی

صبح میگیرد جهان را با فروغ آفتاب
ساز از خود عالمی را چون ترا دارد کسی

راحت کونین بی محنت میسر میشود
از دو عالم روی دل گر با خدا دارد کسی

میگذارد پا در آب و آتش از لعل تری
گر چو شمع از راستی بر کف عصا دارد کسی

میروم از دست بی تشنیم اگر چون گردباد
خویشتن را تا کی از آب بقا دارد کسی

نخل طوبی در حقیقت دست کوته بوده است
ز آتش خجلت بسوزد گر حیا دارد کسی

تیره سازد روزن آیینه را اسمای دود
گوش دل تا کی بحرف بیهوده وا دارد کسی

شد شکست استخوانم شعله دل را قفس
تا بکی آتش نهان در بوریا دارد کسی

ره نمی‌بینم کاهی دلم از شور شوق افسرده شد
خنده با شش خاطر بی مدعا دارد کسی

مد احسان فلک واحد چو تیغ منت است
دیده بر دست سپهر دون چرا دارد کسی

ای دل حیران نگاه آشنا را داشتی
با کمال حسن استغنا ادا را داشتی

از کمان سست نومیدی که آه نارسا است
بر هدف پیوستن تیر دعا را داشتی

الکوام

استخوانم شد هدف پیچ همای و کس
بی دولت بر دن راه وفا را داشتی

تیر قلم آمد و از زخم خونم را راحت
نارسایی‌ها اقبال رسا را داشتی

در مقامی که ضعیفی کام هم از خود میبرد
دست کبریایی جذب کهربا را داشتی

در شکست شیشه موج خطر دریا ده بود
چاره تدبیر و سعی ناخدا را داشتی

در نظر گاهی که منظور نظر نظاره گشت
چاره سازی دل اسم عصا را داشتی

از نه پرش سعادت روی من آورده است
عاقبت تا شیر این بال هما را داشتی

واحد از درد محبت گشته خوش همرنگ عشق
در پیش تا شیر گرد کیمیا را داشتی

چون شعله ام برافروز از گرمی نگاهی
تا شام غم چراغم روشن شود بآهی

سازم صفای سرمه تاریکی عدم را
تا مست به حیرت در دیده ام نگاهی

از کینه ضعیفان کج صرفه میبرد کس
حشمت و جوشن جان باهم وسیع راهی

در خاطر زرکان جهدی که راه یابی
باقی شود ز جنت چون بر زند کلاهی

هستی فنی [illegible] را یارب بهم چه حکمت
نو پیشه رو بر و بند از هر طرف سیاهی

چون خال کفر آن لب دیدم بخویش گفتم
یارب چه طالع است این ابر سیاهی

در ملک وجودی گردد بفقر ممتاز
واحد اگر ز ترک بر سر نهد کلاهی

ادا سیکردم زایمای یار حرف نگفتنی
میان ما و دو کائنات نمیشد اگر سخن گفتنی

بر آتش از خط خسن کرچال میکردد گره — مرغ جان را در تماشا بال میکردد گره
سینه صافان را نخواهد کشت کردون گره — آب کی در چشمه غربال میکردد گره
کر بیاد کاکل و زلف تو افغان کنم — ناله ام را ناله از دنبال میکردد گره
عقده شد از بیخودم رزود دل در برم — چون شود دنجاله مالامال میکردد گره
کر در دل وا کند بر من چو قفل کلید — بر لبم لب که عرض حال میکردد گره
کر فغانم بر نخیزد از ضعیفی دور نیست — تار افغان ناله را در نال میکردد گره
ز آتش عشق تو چون با صنوبر نقش — در دلم شجاله بر شجال میکردد گره
در نفس زان تو خاموشی شبنم غنچه وا — زانکه مطلبها ز جوش قال میکردد گره

نیست واحد دانه در خاک امل کرچه هم
دیدها چون دیده غربال میکردد گره

ای خط بدور آن لب چون جان گذشته — خضری که نخشمه حیوان گذشته
افتاده سر طرف کلهی چو بوی گل — تا بار من از نظر چه دستان گذشته
از دل صدا ز موج طپیدن رسد بگوش — تا بار از خیال که مستان گذشته
کیفیت بهشت ز گلشن بر دستم — مستانه بار زیر گل و ریحان گذشته

واحد علاج زخم ستم جان نبرد نیست
چون کن بدرد دل که ز درمان گذشته

ای دیده چو تو سوچه بدیدن فتاده — کز حیرت از ین بها نه بدیدن فتاده

شکست از طینت خاکی نهادان کی نمی آید — نمی آید برون با چاره هموار کار جنسی
ضمیر ساده میباید نشان قابلیت را — هوای عشق اگر سازی نمی باید دل دوستی
چو نقش پا اگر در رهگذار عشق جا گیرم — تنم بستر نمیخواهد سرم بالین بالینی
محبت در جهان شد طوطی آسا دانه دام — نگاهم تیشتر نمیگردد چو تیغم بستر تیزی
چو وقف جلوه تمکین کذر در دیده اندازد — نگه از چشم افتد چون رگ خار از سنگینی
بحسن خوش ز بیتا شور روی بیدلان آشوب — گلستان با تماشا چو بر بسته غمگینی
روان از زخم اسها اگر فتی چون ز من زر ارا — ز تو گیرد چو شه ملکی نهد بنیاد تمکینی

چه شد مرگ اگر شد نقد زندگی واحد
چو بیداری شو غافل که داری خواب سنگینی

هوس رنگی محبت گشت رنگی از دو رنگی — که بخشد تا تکمیل هر کجا چون ابر و رنگی
دو دیدم بر رخ گل ریشه ریحان که سنبل — بدیدم هیچکس را بی غم عشق از نازک رنگی
بیرم عشق یاران اگرچه خنده می اید — ولی هر دم چو مینا گریه را دم در گلو
ضمیر ساده از یاد هوس آلوده میگردد — که از آمیزش بد بر کند طبع نکو رنگی
نهان میکردیم از دل زخم تیغ اجل را — که چاک سینه ام بر گرد چون زخم کدو
زوال طبایع تا صهبا چه کم دارد — که می ننگش نگردد گر بود جام و سبو

رود بر باد اگر جان گو برو واحد چه غم دارم
نشیند در جگر آبی و برخیزد ز رو زنگی

باید چون گشت سد از پردهای گوش — چون گل اگر نباله شنیدن فتاده

چون غنچه لب ببند و گره زدل بدرد — چون گل چرا بجا به دریدن فتاده

باید برون دوید زخود بهر بوی گل — چون سنبل اگر به راه دویدن فتاده

در پرده رشته‌ها چون ترا کنی — بی پرده چون که پرده دریدن فتاده

در کام دهر مشبوی اگر زحل من — سیبا به دارا اگر بکزیدن فتاده

گلزار حسن را که هوا آه حسرتست — گل گل نظاره کن چه بچیدن فتاده

واحد براه عشق بمنزل رسیده — از ما اگر برای رسیدن فتاده

چهره را از نگه گرم که آراسته — بار چون شمع که از تاب حیا کاسته

قفس دل زپی و فوج نگه پیش — خویش را بار پی قبل که آراسته

از تو بوی گل هیا خنکی می شنوم — چون نسیم از چمن آیینه برخاسته

گل بسر باده بکف چهره زمی رنگ بهار — خویش را باز زنهر دلم آراسته

سرو را در چمن ار کرمی رفتار چو شمع — کشته کاهی و کاهیش زغم کاسته

زمی آراسته‌ام دوش چو مدم در خواب — مستی و در برش آمده می خاسته

واحد از سنگ شود خاک نشین چو سایه — سایه گر با تو سراسر رود آراسته

گرفته مسلک غیر از من دیوانه تو شده — کشیده جام می بسر قبا زندانه تو شده

ملس

کلش خواهد شکفتن از نگه‌ظرفی دلا صبری — بزیر خرقه گر صوفی کشد پیمانه تو شده

بغیر از جانفشانی رسم قربانی نمیباشد — که میگردد بگرد شمع پروانه تو شده

خدا سازد که مستیهای پنهان بر ملا افتد — زهر کس تا بگی پرسم ره میخانه تو شده

ریا و زهد کی رونق برد خود ستایان را — بگردد در عبارت حالت افسانه تو شده

هجوم سنگ طفلان گرد در سواد جنون ما را — نشد چون شعله در خارا تن دیوانه تو شده

نهال خرمی از دل کهی سرسبز میکردد — که گرد از غبار غم رخ این دانه تو شده

تو پنداری طرق دوستداری شسته‌ایم — ز دل رمهیت ما را تا دل جانانه تو شده

بدل جا میکند هر کس در آن ابدار در الفت — نمیگردد بروی کس در این خانه تو شده

خرابیهای دل واحد شود از دیدها پنهان — شود ار گرد غم چون روی این ویرانه تو شده

حرف

یا

باد در دیگر مرده‌ام او درد بدانی — عاجز اگر از درد شود مرد بدانی

اگر غبار نیست که خیزد ذره دوست — در دیده من سرمه چرا این گرد بدانی

تا نرنگ شد از افق آیینه عکست — رخسار بهشت آنچه بمن کرد بدانی

با چمن حسن تا طرف غیر نه بینی — در بحر ستم حوصله مرد بدانی

تا در بر آیینه چو رخ بکرد — زلف بهشت آنچه بمن کرد بدانی

باخود نظر فکری من چهره نکردی — تا بهر خودم از دو جهان فرد بدانی

در خون جگر خنده زنم چون گل رعنا — تا از غم دل رنگ مرا زرد بدانی

تا رنگ حنا در کف آئینه نگیرد | دیدار تو کاری که نمی کرد ندانی
چون آینه همرنگ تو بگذر ز رنگ حنا حیرت است | حیرت زده ات ابر ز رخ زرد ندانی
از نشأهٔ صهبای نظر بیخبر افتی | در عشق اگر مرتبهٔ مرد ندانی
تا در رت آئینه زره پوش نگردد | مژگان کجت آنچه نمی کرد ندانی

واحد غم دل ابر تو صد چاره نماید
بیچاره کی مردم بیدرد ندانی

خود را چون دل چو سخیا کند کسی | دیگر چرا بدیده مدارا کند کسی
ای کاش دیده بحر بدامن در آورد | تا کی بقطره قطره مدارا کند کسی
از خویش مستوان قدمی پیشتر نهاد | چون موج باکر از همه اعضا کند کسی
باشد که سینه بدریا زند چو موج | از چشمه سار دیده چه پروا کند کسی
عیش مدام تا قدح بزم دوم گذشت | کو فرصتی که باده بمینا کند کسی
شعله است بر لب مژگان گل سرشک | از دیده بحر کاش تمنا کند کسی
آید جهان شکفته چو گلشن بدیده اش | گر روی دل از روی جهان وا کند کسی
میدان وحشتش بود از قاف تا بقاف | گر کنج دل چو سینهٔ صحرا کند کسی

واحد که بسته است در دل چه میکند
این زخم را که بخیه مداوا کند کسی

بخود دارد دوی مینا در من وادی بهر گامی | که با صد چشم دارد انتظارم هر طرف دامی

ز هر سو

ز هر سو خنده دارد بیجا چون مرکز تهی گامی | بدور افگند گردیدنم ایام بگیدم آرامی
نفس ها مست آزادی ندارم از گرفتاری | بیاد طرهٔ آتش سوخته با خود چیده ام دامی
درین گلشن برنگ غنچه تا وا کرده ام چشمی | دهد بر باد آه حسرتم سر دم گل کامی
بخود چون دم در آئینه وحدت ز یکتایی | ز تنگی صبح شرمنگی زد در دامن آرامی
بدور انداخت بیخود عالمی را گردش چشمش | خوش آن ساقی که زین را اکند بیهوش از جامی
خمار آلوده ام و از جام جم می آرزو دارم | مرا مخمور بیخود ساز از آن لب بدشنامی

بابا یا گفت چون شعله دل دیده در چشم
ندارد پختگی واحد همان در عشق ناکامی

زالفت دم زدن با خلق شمشیر است بیداری | نگاه آشنا در دیده ها تیر است بیداری
طپیدن هم نخواهد گشت چون بسمل نصیب ما | بچنگ عشق دل در پنجهٔ شیر است بیداری
ندارم خط آزادی چو موج از بحر حیرت | بپایم موجه رفتار زنجیر است بیداری
ندارد چشم مستش صبح پاک از گشتن من | بقتل ما اسیران کم ز نخجیر است بیداری
بچشم عاشقش چون روی ما بسته می آید | ز خیره چشمی آئینه دلگیر است بیداری
گسستن بعد پیوستن ز ما صورت نمی بندد | ندارد چاره خواب غفلت زنجیر است

دو رنگی شد که با آئینه ام در خود می بینم
ز خدمت واحد بیچاره تقصیر است پنداری

بسر گرسی ز بر کی کی ارجمند شوی | چو افتاب ز افتادگی بلند شوی





شنیدم سر نفس از شوق بود در دامی ای
بود در گردن مرغ جهانی واحد

چون مشک دل صد چاک حصارم
تار اگر مانع ابروی نگارم شدی

در بحر اگرچه شکوه زبان شنود کسی
چون شمع اگر بمحفل مقصود جا کنی
چون نقش پا بجاده چه بر جا نمانده
بر باد میرویم ز آه چو بوی گل
دل بسته ام بشاخ گلی گر غرور حسن
دل از نسیم طره و چون خبر کند

حیفست گر تو حرف زبان شنود کسی
خندان شود آنجا که صدا شنود کسی
زان کاروان که بانگ درا شنود کسی
آواز پا ز رفتن ما شنود کسی
دستان ای از لب مدعا شنود کسی
آواز پا ز باد صبا شنود کسی

فردا انشچه کرده واحد نمیدهد
آواز پا اگر ز قفا شنود کسی

نیست در خور بزم عشرت اسراب رنگی
کی گوارا در مذاق عشق بازان میشود
سو چشم از سایه خط در بهار عارضش
دیده مخمور مست و دل اتش تاب و جان در اضطراب
در تبسم گریه بنید لعل جانبخش ترا
غافل از خود بهرزه هر نفس همچو طفلان

قابل جام مینا نیست آب بیرنگی
گر رگ تلخی نباشد باشراب بیرنگی
بتمام افتاد [illegible] ضمیم از سحاب بیرنگی
نیست بی او زنده بودن در حساب زندگی
خضر چون پروانه گردد گرد آب زندگی
میدهد بر باد فردی از کتاب زندگی

تنگدل بهر تمنای تجمل نشوی
عنکبوت فلک از تار زمان تنیده
نیست را [illegible] دور خط و حلقه زلف
بسحری شکند قلب دل از فوج نگه
عشق را آیینه زنگار کند گرد مجاز

بره سیل بلا کوه تحمل نشوی
بهر دنیا چو مگس صید تنزل نشوی
مجنون در خم این دور و تسلسل نشوی
غافل از اوج قدر کان شغافل نشوی
محو رخسار گل و ناله بلبل نشوی

صبر را راه بخاطر ندهی تا دامن
بوی گل ناله بلبل اثر گل نشوی

جنونم شد بهار بیخودی از شوخ دلجویی
دلت شگفته از زخم خدنگی غنچه سان هرگز
الف سان میکشید بالا قدش از نقطه دلها
پریشانی نیدارد در [illegible] خاطرم دستی

گل نازک نهالی سرو بالا آتشین خویی
کمان ابروش دیده [illegible] شوخ طرار ابرویی
نهان جا کرده در جانها که ننماید کسی رویی
طلسم تسخیرم را بسته محکم چین ابرویی

نشود رام خدا را هر نفس واحد دم سردی
خیالی میبرد هوشم نمیدانم چه مینوی

بصبر از سر مراتب بنه آنگه شود [illegible] در
مسیح از نسبتی شاد و چون غنچه از سوی
نباشد سحر با کوثر عشرت از من بیرون
اگر خلوت کنج دل گزینی از بیغ [illegible]

گل ز خار برآید قطره اگر چه چو شود در
گر از تاثیر فیض چهره گلگون شود رو
دل ز چشم تر خون گردد و چیحون شود رو
خم افلاک را عشق تو افلاطون شود



نمی گنجد خیالش چون پری در شیشهٔ خاطر
بزنجیرش نگرد افسانه ام افسون درو زنی

اگر نشیند ز تو گرد غمی بر خاطری واحد
غبارت توتیای دیدهٔ گردون سود

در دو گیتی کم آزاری نکوکار خودی
که بهشت از خوی خوش و کاه گلزار خودی

لب به بستن طبعها مهر خاموشی زند
نقش حرف افتاده بر لبهای گفتار خودی

کی بنا بی جا شود گردد تمام از رنگ ستون
گر دلی را میکنی تعمیر معمار خودی

شعله با شمع ار نه دارا کی رسد عمر پس
هر که را از بد نگهداری نگهدار خودی

در حقیقت لیک جهان هر ذره آیینهٔ است
یار هر کس میشوی در نیک و بد یار خودی

خوبی نیکی از کینه دل را میکند همچو شمع
در پی آزار اگر باشی در آزار خودی

از جهان چون عکس از آیینه می باید شدن
گر تو این معنی از نقش دیوار خودی

در وجود آید ز ذات آن ... صنعت حکیم
همچو نرگس در جهان بیمار خودی

میتوانی دل بروی دوست چون آیینه داشت
از قبول عام اگر واحد در انکار

از آن شد با میان کمر ز آن موی گشته ماهی
که از بالای او هرگز ندارد طره کوتاهی

در وحدت بزم وصل هستی ز در رو کم
نظر گشود تا بر خود جدا از بحر ماهی

جبا کار از هستی و رنج هستی دارم
که از شوق وصال او ندارم از خود آگاهی

ز روی دوست باشد روشنی دیده ام
چو یوسف کرد نور دیدهٔ یعقوب همراهی

مدار از دو قید مردم بغرض مدعا سندی
که دارد در لب آن شیرین تکلم از جهان سندی

ندارد بهر سر آن حلقها در طره زلفش
نخود منجواست حیران بنگر د عاشق والای

شود فرسوده در زندان اسیر از فرتوتی
مرو غیب ار یچاره را مطلب روا گردان

فلک دارد تقابل با جهان دارد که مرسا عشق
نبرد طمع سر کش که ز شد بار بسکر د

خوش آن ساعت که بعد از صد خطا شوخ ستمکاری
مهیا کرده بهر صید سر سیدل جدا اندی

ز زلفش عقده وا کرد و از دو در کار ما سندی
بپای دل ... چکس ... از وفا سندی

که اقبه بر زبان باشش کاه غوص مدعا سندی
گشاید عقده بر جا زند در کار ما سندی

تیار موج شوان لب به پا شعله را سندی
زند بهر وفای وعده بر بند قبا سندی

چو در یار بردرم از بیم که اشکی وجد
چو موج هم گرچه تر بن شسته عضوی جدا آید

بی کران طره بپیچان بدر آیی
خونابه شوی از بن مرگان بدر آیی

در حلقهٔ آن طره که چون سر بن پنهان
جای مروای دل اگه پشیمان بدر آیی

چون لاله سراپا شده ام دیده رسوائی
گر از حجاب ای مه تابان بدر آیی

کو بیت شده بر خار و خس از کبر آنگاه
باشد که تو چون شعله سوزان بدر آیی

گر ننگری از روی خود آن عکس دلارا
از حلقهٔ آیینه ضمیران بدر آیی

شکن دل چون آیینه ام را که رقیبش
چون طوطی خوش لهجه سخندان بدر آیی



چندان شوم آینه صفت رو به نگهبان / گر زده شرم ای گل خندان بدر آی
هر لحظه گریبان دلت در کف سوت / واحد توکی از عهده خوبان بدر آی

ذره گر گشته قدت روح دمیدی / عمر ابد چه سر دهد گریه تا بهیایی
گریه نیاد آن دو لب دم زند از فغان کنم / جوهر مغز استخوان سینه تا لبهای
گریه ز بس که شد گره در گلویش توان بمرد / قطره اشک نغمه در پرده دیدگی
در دل سنگ جا کند جان زیدن ز هاها کند / ناله گرم عاشقان سوخت دلم بجای
از چمن نگار ما خس و او بهار ما / مینشست بغیر ناله برگ و بری برای

کرده سفر چو واحد ار یاد وطن به خاطرت
نغمه ز مرار جعی گوش کن از صدای

جوش شد از نگاهش مسیحانه برنگی / گردد ز مراد اش دیوانه برنگی
از بس ضمیم زنم ز دل در بر از حیاتش / شد قطره قطره خونم بیجانه برنگی
از دست دل که خون با دو دیده ام نصیحتم / هر لحظه نوشتم از خون پیمانه برنگی
از بس که نخل خواهش در باغ دل نشاندم / گل کرد تخم اشکم هر دانه برنگی
خاکم براه شمعی گر لعل ما بی ساز زد / هر ذره را ز خاکم پروانه برنگی
زان گل که شیوه هایش با دیده آشنا نیست / از هر لبی شنیدم افسانه برنگی
از چشم رخت عشق واحد نمکینه بنشیند / هر شیوه ز جانان جانانه برنگی

برد

تا برد ما کودکان را خواب در مهد مکان / جنبش گهواره گردد اضطراب دیگری

لب تهی از آه و چشم از نم چو شمع کشته‌ام
بر رخ او داده ام واحد جواب دیگری

تا نوشت از خط رخ انشاء حکم دلبری / غنچه گل پیش لعل او نهاد انگشتری
بسته مند با بحیرت دیده اهل نظر / خطش از سر سود مد خشمش کند افسونگری
حسن ذاتی کی شود پنهان ز چشم اهل دل / شمع اگر پوشد چو اخگر جامه خاکستری
تیغ ابرو برکشیده طرف مژگان رزو / کشتن ما بیدلان یعنی نهان شد سر بسر
آتشین رخساره طفلی خوش تبسم غنچه / گر نگاه گرم میگردد گلش نیلوفری
گرد هر رنگ از دو رنگی دید نقش مرا / چشمش ایمائم بیغما برد و مژگان کافری
مردم از خود در رمید نهان ز بیکی در نظر / دار دارم گان نگاهش شوخی های پری

برتری جمالی چو واحد گوش در افتادگی
گوهر از قطره می یابد با خود برتری

دو چشم من سر گردم عجب چشم پری داری / نگه هر چشم بر از خود غرور دلبری دار
گر او شد یکه تاز عرصه میدان رعنایی / تو هم از شیوه ها در ملک خوبی لشکری
گر در آب آینه عمر من نظر کردی / که هستی بر نور ما و با خود هم سری
اگر زخمی نشدی از تیغ ابروش ایمن / تو هم در کاوش دلها ز مژگان خنجری
تو مغرور غرور او نگاه عجز میخواهد / دلت گیرم که گردد نرم چشم کافری

لب تهی از آه و چشم از نم چو شمع کشته
بر رخ او داده ام واحد



مپرس از ما بیابانی که پیوسته در بحران — بسر زین می‌داری و شادر کف ساغری داری
بیا ل بحوزی این راه را طی میتوان کردن — ز خود پرواز کن در عشق اگر بال و پری داری
ز بر تیغ مژگان تو می‌آید غمین منشین — چه کم داری چو واحد بنده افسونگری داری

سری کی عشق کشید نقش سودائی — محیط حادثه گردد ز موج امیائی
مبارکست کسی را که رو دهد دیدن — هلال عید ز ابروی ماه سیمائی
بحرف لف چو زنجیرش از چه می‌پیچی — تراکه نیست دلا شغلی از سودائی
مگر ز ضعف غبارم ز خاک برخیزد — چو گرد باد بتعظیم سرو بالائی
نهاده ام سر خدمت بر آستانه عشق — کجا روم بجز این در نخواستم جائی
بگل فرو شده پایم چو نرگس از نگهی — بخون طپیده نگاهم چو گل ز امیائی

بخاک تیره چو اکسیر در جهان واحد
نشسته ایم بامید کارفرمائی

حباب وار بدل بهر جستجوی کسی — رهی گرفته ام از آتش چه بسوی کسی
نبود رسم شکفتن چو گل درین گلشن — که غنچه دل ما شد گره ببوی کسی
نخواهی ار شمار ز معیبت از پس سر — مگو چو آینه عیب کسی بروی کسی
نمی‌شکفت ز شاخ عدم چو گل هرگز — نبود در دل اگر شوق آرزوی کسی
بکام دل نرسد هیچکس ز دم سردی — نگشته واحد از من بگیر [illegible] بسوی

٣٢٦

شد فلک رفته رفته شود دنیا نکو [illegible] — بیاد آورد گهی یار از خاطر گردد گاهی

چو گل در پرده باید حاکمهای سینه واحد
نیز ز دیش [illegible] گل گاهی چهره گاهی

اگر چو گرد نام زبان نشود ماهی — نباشدم ز سخن هیچ گو سراگاهی
شدم بعرش مراد از بلندی همت — اگر چه رشته عمرم نمود کوتاهی
کسی کم شد که بهاد [illegible] — مگر که ناله [illegible] رسد گاهی
بملک عشق بزرگی بترک کونین است — کسی که [illegible] ویران [illegible] شاهی
سپرده ام بخدا خویش را در این وادی — ز رهبرم نبود [illegible] گمراهی

سپرده ام همی اختیار دل واحد
که که بغمزه کشت زنده ام کند گاهی

از تو دارم شکوه‌ها بر لب چو آدم هر زمانی — گرد برخیزد کتابی را اگر بر هم زنی
طینت پاک از [illegible] نبود بر هم مخورد — رنگ میگردد [illegible] اگر کم زنی
از در دل [illegible] چو روی آن صباح — ز رهان [illegible] استغنا بعالم می‌زنی
من گرفتم بر نخوردی جهان مانند — سایه‌ای بر خاک نقش از شکل آدم می‌زنی
از خمارت تیره گردد دل اگر آیینه است — با حریفان می اگر در ساغر جم می‌زنی
جا ندار[ی] در صف [illegible] حسرت با حیات — [illegible] اگر کم می‌زنی
گرد خاطر [illegible] دامی [illegible] — راه دلها را مکرر زلف بر هم می‌زنی

٣

